

سرگشته ی ناز

باسمه تعالی

فصل اول: «آمدی جانم به قربانت! ولی حالا چرا؟»
کرایه ی راننده ی تاکسی را پرداختم و با لبخندی که از سر صبح روی لب
هایم نشسته کلید درب را از کیف سنتی ام خارج کردم.
درِ زنگ زده قیژی کرد و باز شد و من همیشه سر این قیژ قیژ غر زده ام.
لبخندم روی لبم است و امروز روزِ دل انگیزی بود.. هوای پاک.. خبرهای
خوب.. دیدن استاد شاکر و مقبول واقع شدن پایان نامه ام.. خوشحالم! و این
کمی عجیب است. خصوصاً با اوضاعِ آخری که پیش آمده.
همین طور که مسیر باغ را طی می کردم چشمم به اتومبیلی ناشناس و مشکلی
افتاد که در باغ پارک شده بود.
این روزها اتفاقات نادر در این خانه زیاد می افتد. تا به حال این ساعت مهمان
غریبه ای نداشته ایم!
با تعجب از اتومبیل نگاه گرفتم و به سمت ساختمان قدم برداشتم.
کالچ های نارنجی ام را در ایوان درآوردم و هنگامی که وارد خانه شدم با دیدن
سکوت محض سالن به غیر عادی بودن جو خانه پی بردم.
با تعجب بیشتری سرسرای کوتاه را طی کردم و مامان گلابتون و خاله مریم
گریان که دم اتاقِ آغا* تجمع کرده اند را دیدم. نمی دانم چرا ز بانم نچرخید
سوالی بپرسم!

سوالاتی که به ذهنم خطور کردند همین ها بودند. "مُرد؟" یا "داره می میره؟" یا "رو به قبله شده؟"

البته سوالِ آخر کمی مسخره است چون او چند ماه است که اسیر رخت خواب شده و مانند تکه گوشتی بی جان افتاده است! این روزهای آخر هم که دیگر اسیر فرشته ی مرگ شده ولی جان نمی سپارد و این عجیب نیست. آغا حتی با فرشته ی مرگ هم دست و پنجه نرم می کند و این از ارسالِ تبریزی به هیچ عنوان بعید نیست!

هر دو متوجهم شدند ولی چیزی نگفتند. گریه ی خاله مریم با دیدن من شدیدتر شد و من متحیر بودم که چه شده؟

کیفم را روی یکی از صندلی های لهستانی سالن ول کردم و به سمتشان رفتم. از پَسِ سرِ مامان و خاله سرکی کشیدم و قامتِ بلند مردی را دیدم که پشتش به ما و رویش به سمتِ آغاست.

صدای پوزخندی که زد را شنیدم. با صدای بلند پوزخند می زند. او کیست؟ احمی ظریف میانِ ابروهایم را زینت داد. صدای پوزخندش عجیب آشناست. عجیب!

آغا نفس نفس زنان و میانِ این بی تنفسی غرشی کرد که شبیه صدای گربه ای خفه شده بود تا شیری که من همیشه می شناختم.

-پسرِ آدلان... واسه من پوزخند.. نزن..

و فقط من می دانم که خودش را کُشت تا اقتدارِ صدایش را حفظ کند و متاسفانه دیگر اقتداری ندارد. اقتدارش در همین رختِ خواب با آن بدنی که زخمِ بستر گرفته از بین رفته.. از خیلی وقت است!..

مرد که گویی پسرِ آدلانِ نا شناخته است با صدایی بم و زخمیِ مردانه حرف می زند و بلاخره پرده ها کنار می روند.

- چرا؟ بدت می یاد جنابِ آغا ارسلانِ تبریزی؟ زندگی همین.. از هر دستی بدی با همونم پس می گیری.. تو هم برای من خیلی پوزخند می زدی. یادت رفته؟

این بار لب های من لرزیدند و شکلِ پوزخند یا شاید هم نیشخند گرفتند.. این صدا آشناست..

وقتی که من با صدای زیر می خواندم و او با صدای بم جواب می داد.. این صدا آشناست.. این صدا برایم آشناست! این صدا که لبریز از عقده هایی ناشناخته است بی نهایت آشناست..

دست هایم بی اختیار مشت شدند.. ناخن هایم در گوشتِ دستم فرو رفتند و این صدا... آه خدای من!

بهت با تمام شاخ و برگ های پیچک وارش در بافت های مغزم پیچیده می شود و وقتی که پردازش مغز متوقف شود یعنی بی حسی مطلق و من در این لحظه این احساس را با تمام وجود دارم!
دوباره با تمسخر گفت:

- ناتوان شدی دیگه نمی تونی زبونت بچرخونی نه؟ کجاست اون اقتدارت ارسلان تبریزی.. کجاست اون غرش هات که همه رو مجبور می کردی آغا صدات بزنن.. کجاست؟

آغا زور زد و فقط چند کلمه توانست از آن زبانِ سنگینِ سکنه زده خارج کند.

-حیفِ اون نونی که.. توی سفره ی من خوردی.. پسره ی.. حروم لقمه.

نیشش را برای آخرین بار زد:

-خوبه خودتم می دونی نون حروم توی خونت می آوردی!

آغا تا لحظه ی آخر از موضعش پایین نیامد.. تا لحظه ی آخر عنید ماند!

جیغِ دستگاه ها و خط های ممتد، جیغ های مامان و شدتِ گریه ی خاله و

قطعاً عقب گرد کردن مرد روبه رویم بُهتَم را بیشتر کرد.. همان است.. فقط

مردانه تر.. جا افتاده تر.. با چشمانی مکار تر!..

او هم مبهوتِ من است؟ فکر نمی کنم.. این آدم قصی القلبِ مبهوتِ من کهنه

نمی شود و برایش مهم هم نیست که پیرمرد بیماری را هر چند بد، هنگامِ مرگ

شکنجه داده است..

با دیدن نگاهِ خیره ام روی قد و قامتِ آشنایش دوباره آن پوزخند خوش ترکیب

روی لب های خوش ترکیب ترش را تکرار کرد و با دستِ قوی اش منی را که

جلوی در ایستاده ام کنار زد و از اتاق خارج شد.

این مرد بازگشته تا با بازگشتش دوباره دیوانگی ام را تجدید کند..

خاله مریم هق هق کنان صدای دستگاه را قطع کرد و به دنبالِ روباه مکارِ

زندگی ام دوید. می دانم که به دنبالش می رود..

درست است که می گویند مادرها همیشه دل رئوفی دارند. البته اگر بچه ی

ناخلفی نداشته باشند که دست رد به سینه شان بزند و نمی دانم که چرا خاله

مریم هنوزم رئوف مانده!

کمی جلو رفتم و کنار جسم بی جانِ مردی ایستادم که روزهایی در بچگی از شدت ترس دیدن قامتش خود را خیس می کردم.

کف دستم را روی چشمانِ بازش کشیدم .. هیچ! این هم از ارسلان تبریزی. دفترِ زندگی پر پیچ و خم او هم بسته شد!

ملافه ی سفید را کشیدم رویش و زندگی گاهی اوقات بازی های عجیبی دارد. روزی شاه بازی ارسلان تبریزی بود و امروز کیش و مات یکی از زیر دستان قدیمی اش شد. با تمام وجود جلوی رویش سپر انداخت و جان به جان آفرین تسلیم گفت.

قطرات اشکم از پسِ بهتم سر باز کردند.. بعد از مدت ها سر باز کردند.

آغا مرد.. تنها حامی زندگی ام مُرد.. مردِ بدِ زندگی ام هر چند بد.. حامی بود! اتاق را با بهت و بدون لبخند امروزم ترک کردم و گویی خدا هم دلش لبخندم را نمی خواست.. مانند همیشه!

مامان کنار در اتاق نشسته و گریه می کرد. از کنارش گذشتم و دیدم خاله مریمی را که عزیز دردانه اش را در آغوشش داشت.

هه.. چه صحنه ی غمناکی!...

گوشی بی سیمی را برداشتم و به دایی اورهان خبر مرگ آغا را دادم. من از همه ریلکس تر بودم و این وظیفه ی من بود که خبر دهم. باید صدایم را بیاندازم پس کله ام و همه ی آشنایان را از این واقعه ی مهم خبر دار کنم.

بهت و لرزیدن صدای دایی را شنیدم و بهش تسلیت گفته و قطع کردم. تمام وقتی که به آمبولانس زنگ می زدم و فامیل را خبر می کردم خاله مریم پسرش را در آغوش گرفته و داشت زار زار اشک می ریخت.

خاله مریم را که می بینم به این یقین می رسم که بعضی مادران دلشان از رئوف بودن هم گذشته است.

گوشی تلفن را سر جایش کوییدم که حتی خودم هم از صدایش وحشت کردم دیگر چه رسد به آن دویی که اصلاً در این عالم نبودند.. پس جناب احمدی هم می دانست محبت یعنی چه!..

خاله مریم چشمان پف کرده و قرمزش را بهم دوخت و گفت:

-مادر همه رو خیر کردی؟

-بله. الان آمبولانس هم می یاد. من می رم توی اتاقم.

تا وقتی که در پاگرد پله ها گم شوم سنگینی نگاهش را حس کردم.

پیراهن مشکی رنگ کوتاهی با ساپورت مشکی پوشیدم و شال حریرم را برداشتم. نگاهم به موهای مجعدم افتاد. با آه بالای سرم پیچیدمش و شالم را روی موهایم فیکس کردم.

خیلی زود صدای گریه ها در خانه شدت یافت. به طبقه ی پایین که بازگشتم نگاهم به سمت تازه واردی افتاد که بعد از هشت سال دوباره بازگشته بود. روی یکی از استیل های سلطنتی خودش را انداخته و موهای خوش حالتش پخش بالشتک شده بود.

چه راحت و آسوده نشسته بود. گویی هیچ خطایی مرتکب نشده و هیچ کاری نکرده بود. آیا وجدانش هم این گونه راحت بود؟

چگونه شب ها با آسودگی و راحتی سر به بالشت می گذاشت؟

پریا زیر چشمی به تازه وارد نگاهی کرد و در آغوشم کشید. سرم را به سرش چسباندم و آهی کشیدم.

کنار گوشم لب زد:

-این نیز بگذرد..

آری بگذرد.. اما امان.. امان از آن که بد بگذرد!

آمبولانس جنازه را برد. شیون ها و گریه زاری ها شدت یافت و من هنوزم مبهوت اتفاقات امروز و آن لبخند صبحگاهی مضحک روی لب هایم بودم.

شانه های مامان گلابتون را مالیدم و کمی الکل به جان شامه اش ریختم.

قطرات اشکم گونه هایم را خیس کرده بودند. با تمام بدی هایم دوستش داشتم! با تمام نفرت های زیر پوستی اش نسبت به منی که..

با دیدن اشاره ی پریا، از جا برخاستم و اشک هایم را با کلینکس زدودم.

خاله مریم به استقبال زنان آمده برای تسلیت دم درب سالن ایستاده بود و آیلی باد سته های شال حریرش اشک هایم را پاک می کرد و حداقل آغا، آیلی را کمی دوست داشت!

و من .. من هنوزم در بهتی عمیق شناورم..

بهتی که نمی دانم چگونه از مرداب عمیقش خود را برهانم.

بهتی که مرکز پردازش مغزم را به آژیر زدن وا می دارد و هی هشدار می دهد که او آمده.. دوباره بازگشته..

دوباره بازگشته تا زخم های دلمه بسته ام را کالبد شکافی کند..

دوباره بازگشته تا این من دیوانه را دوباره و دوباره به مرز جنون برساند..

دقیقاً در این اوضاع نابسامان بازگشته که خودی نشان دهد، حداقل به منی که می دانم تا چه حد می تواند حيله گر باشد!

مامان گریان را به دست زن دایی مرسته سپردم و به آشپزخانه رفتم.

پریا مانند همیشه مشغول نظارت بود. کلاً به کارهای آشپزخانه علاقه ای وافر داشت!

با دیدن من پلکی زد.

-عمه خوبه؟

بی هیچ حرفی سری تکان دادم. دختران فامیل در آشپزخانه می پلکیدند و هر کدامشان مشغول به کاری بودند.

پریا دوباره گفت:

-حلوا رو تو درست می کنی؟ کسی بهتر از تو بلد نیست.. عمه هم که حالش بده.

اگر چند سال پیش می آمدند و می گفتند من قرار است حلوا را آغا را درست کنم صد درصد گوینده ها را دیوانه ای بیش نمی پنداشتم!

به راستی که زندگی بازی های عجیبی دارد..

نفس عمیقی کشیدم و به سمت یخچال رفتم و نگاه های همه ی دخترها را به جان خریدم.

صدای گلناز، دخترِ دختر خاله ی مامان از پشت سرم بلند شد.

-وقتی خدایا مرز مُرد تو هم خونه بودی؟

بسته های آرد را از یخچال درآوردم و گفتم:

-آره.

فقط همین.. چون می توانستم ادا مه ی حرفش را حدس بزنم و دلم می

خواست با م شتی آن دهانش را ببندم تا یاد بگیرد هر وقت لازم شد صحبت

کند. دیدم که عقب کشید و خواهرش این بار به حرف آمد.

-راسته که پسر مریم اوامده این..

حرفش را با خشم بریدم.

-اولاً مریم نه و مریم خانم، دوماً آره. مشکلی هست؟

پریا برایم چشم و ابرو آمد که یعنی زشت است.. ولی من که این حرف ها

حالم نیست!

همه شان که خود را آماده کرده بودند تا با سوال هایشان مغزم را در فرغون

بریزند عقب نشینی کردند.

لبخندِ عجولی زد و گفت:

-چرا ناراحت می شی قریونت برم؟ یه سوال بود فقط..

آری ارواحِ شکم.. من اگر شماها را نشناسم که به درد لای جرز دیوار هم نمی

خورم. دربارہ ی جوانِ جذابِ عمارت تبریزی ها همه شنیده و گفته اند و

شماها هم می خواهید از من آمار بگیرید. همان جوانی که بعد از هشت سال دوباره بازگشته!

ماهیتابه ی بزرگی برداشتم و روی گاز کوبیدمش. از صدایش خودم هم وحشت کردم.

-آره اوامده بود آغارو ببینه.

مگر جرات داشتند حرف دیگری بزنند؟

آن قدر از آدم های فضولی که در چنین مجالسی فضولی هایشان گل می کند بدم می آید که حد ندارد!

آردها را درون ماهیتابه ی گرم شده ریختم و مشغول شدم. با حرص کفگیر چوبی را درون آرد ها هم می زدم.

آری آمده.. آمده که اعصاب و روان مرا دوباره بهم بریزد.. مگر کار دیگری هم دارد؟

این بشر به دنیا آمده تا مامور عذاب من بیچاره شود.. منی که هنوزم.. هنوزم.. آردها تیره شده بودند. با حرص روغن را ریختم و با حرص بیشتری هم زدم.. دلهره ای شدید داشتم.. او آمده بود تا این دلهره را تجدید کند.. از جان من چه می خواست؟

دیگر بسم نبود؟ دیگر آن همه زخم بسم نبود؟

به که بگویم گذشتم؟ به که بگویم تا دست از سرم بردارند؟

آری دست از سرم بردارند.. هم این خاطره های لعنتی.. و هم آن بی مرام... خدا نامردان روزگار را لعنت کند!

درد تنه ای که امروز ظهر خوردم بهم یادآوری می کرد که او آمده تا دوباره از نو مانند شاهپیرکی در دستان مردانه اش لهنم کند!
و من حال این له شدن را به تمام وجود حس می کنم.
بعد از درست کردن حلوا، پریا را کناری کشیدم و آرام گفتم:
- به این فضول ها آمار نده پریا.
سری تکان داد.

- باشه تو نگران نباش.
از آشپزخانه که خارج شدم صدای پاشا را شنیدم که داشت با خاله مریم صحبت می کرد.

- آره تازه برگشت ولی بگم که این شهاب دیگه اون شهاب قدیم نیست!
لبخند تلخی زده، سرم را به زیر انداختم و از کنارشان گذشتم.
من سال ها پیش هنگامی که خنجر یار را در میان دو کتفم یافتم به این نتیجه رسیدم که این شهاب دیگر آن شهاب قدیم نیست!
آغا*: نامی است ترکی به معنی سرپرست خانواده.

روز دوم بود. از گرگ و میش صبح مشغول تدارکات برای مراسم بودیم. امروز قرار بود جنازه تشیع شود و کلی کار بود که باید انجام می شد.
مشغول تزئین حلوا و خرما بودم که صدای شیون ها و جیغ های زنی در کل باغ و بعد ساختمان پیچید.
اخم کرده و رو به پریا گفتم:

-این دیگه کیه؟

پریا شانه ای بالا انداخته و از پنجره ی آشپزخانه سرکی به باغ کشید. دیدم که آرام ایستاد و دیگر به سمتم برنگشت.

بسته ی خلال بادام را کناری انداختم. شال حریرم را کشیدم روی موهای بازم و به سمت سرسرا دویدم.

مامان گلابتون در حال خودش نبود و زن ها دلداری اش می دادند. آیلی هم که معلوم نبود کجاست.

با اخم روی ایوان ایستادم و با دیدن زنی میانسال با دختری جوان که معلوم بود تازه پا به این عرصه گذاشته اخم هایم شدت یافتند.

جلوتر که آمدند صورت هایشان مشخص تر شد. چشمان هر دو نشانه هایی از آشنایی داشتند. پس بلاخره آمد آن روز موعود!

دست به سینه ایستادم و نگاهم را از زن روبه رویم نگرفتم. او متوجهم نبود ولی من... ای وای بر من!

جوشش اشک در چشمه ی همیشه جوشان چشمانم چیزی طبیعیست؟

ایلگار بازگشته.. و بازگشت ایلگار قابل تحمل تر است.. حداقل قابل تحمل تر از بازگشت "او.."

مرا ندید. فقط دختر جوان لحظه ای بهم خیره نگریست و بعد نگاهش را کند و به دنبال زن رفت.

بدن لرزانی که تا چند لحظه پیش استوار بود را کشیدم به سمت سکوی ایوان و نشستم.

سرم را آرام آرام به ستون مرمری با آن طرح های سنتی کوبیدم و چه کسی می گوید که من دیگر احساس ندارم؟

پس این لرزش قلب چیست؟ این همه لرزش چیست که اعضا و جوارحم را به تلاطم دعوت می کند؟ چیست که از حضورش می ترسم؟

من نباید هیچ احساسی داشته باشم. حداقل به ایلگار .. حداقل به دخترش .. حداقل به شهابی که حال روبه رویم ایستاده و با اخم نگاهم می کند!

ازش رو گرفتم و به نقطه ای دیگر خیره شدم. صدای بمش را شنیدم.

-این چه وضعشه؟ اینجا جای نشستن نیست. برو داخل.

زیر چشمی نگاهی به خود و بعد به مرد روبه رویم انداخته و پوزخندی زدم.

با دیدن پوزخندم جری تر شده و دندان به دندان سایید، شمرده شمرده گفت:

-بلند شو برو داخل تا اون روی سگم بالا نیومده. مگه نمی بینی چقدر شلوغه؟ با اون موهای بازت کل مردا بهت خیره شدن..

یه تای ابرویم را بالا دادم. به جای خشم تعجب بود که به جانم نشست.

نگاهی به دور و اطراف انداختم و وقتی دیدم کسی نگاهمان نمی کند و فقط می خواهد دکم کند، رفتم توی سینه اش.

حیرت را در چشمانش دیدم. او نمی دانست.. پس بگذار بداند که زخم های حاصل از خنجرش آن قدر عمیق بودند که این من را تغییر دهند. من دیگر آن من هشت سال پیش نیستم!

هشت سال پیش این مرد با دستان خودش حالا خواسته یا ناخواسته من را به قبرستان فرستاد و در اعماق این زمین گرد دفنم کرد.

نگاهم را به نگاهش سنجاق کردم و با صدایی که مملو از تمسخر بود گفتم:
-بازی جدید راه انداختی آقای احمدی.. موضوع چیه؟ حُقه ی جدیدته؟
نگاهی به دور و اطرافش انداخت و بعد با خشم فرهای خرمایی و مجعدهم را
میان پنجه هایش کشید.

-برو داخل تا یه بلایی سرت نیاردم! برو..
پاشا اشتباه می کند. این مرد هر تغییری کرده باشد این یکی خصلتش را از
دست نداده است. هنوزم از حقیقت فرار می کنه! هنوزم.
موهایم را از زیر پنجه هایش بیرون کشیدم و با نگاهی که مملو از نفرت بود
ترکش کردم.
و عشق زیر نقابِ نفرت هایم زار زد..

عینکِ آفتابی ام را به چشم زده و کنارِ مامان و آیلی ایستاده بودم. تابوتِ آغا را
مردان بر دوش داشتند. همه به صف ایستاده.. مردان جلو و زنان عقب.. نماز
میت آغا هم ابهت داشت.. مانند اسم و رسمش!
اولین شخصی که تابوت را بلند کرده او بود. جلوتر از همه، با نگاهی که داد
می زد نفرتی ندارد و من تا به حال نفهمیدم که آن نفرت دو طرفه ی قدیمی از
چه بود!

قدم برداشتن پشتِ سرِ جنازه ی آغا زیرِ پرتوهای سوزانِ خورشید در خرداد
ماه برای من یکی تظاهر بود و بس.. با این که دوستش می داشتم ولی او با من
خوبی نکرد.

خدایا مرز با من خوبی نکرد...! هیچ وقت محبتش را نشانم نداد و از سرِ محبت دستِ نوازش بر سرم نکشید.

و بدی ها و نفرت هایش هم دامنِ منی را گرفت که در این میان هیچ کاره بودم.

من در میان شعله های سوزانِ انتقامِ او سوختم. بی گناه و بیچاره.. فقط به خاطر این که نوه ی ارسلان تبریزی بودم و او از ارسلان نفرت داشت. نفرتش از چه و برای چه بود؟ این یکی از بزرگترین معماهای زندگیم است. معمایی که هیچ کس به جز من از آن خبر نداشته و ندارد. هیچ کس! هیچ کس از صورت سوال خبر دار نبود دیگر چه رسد به جوابش.. شهاب و آغا نفرتشان پنهان بود!

من با تمام بلاهایی که بر سرم آمده بود هنوزم جواب معما را نمی دانستم! صدای ملقن می آمد. جنازه را در قبر نهادند. مامان گلابتون بی صدا و مظلوم گریه می کرد و ایلگار متظاهر کلِ قطعه را روی سرش گذاشته بود. مقبره ی خانوادگی ندا شتیم ولی قبرهای کل محوطه از آن خانواده بود. مرده ها و زنده های تبریزی ها این جا قبر داشتند. ارسلان کنار پدر و مادرش دفن شد. او بیل به دست خاک ها را می ریخت روی جسدی که روزی مانند شیر بر قلمرواش حکمرانی می کرد و او فقط اطاعت می کرد..

گاهی که با خود خلوت می کنم، درمی یابم که او از بس زور شنید به جای آن که رام شود روزِ مبادا رم کرد و این رم کردنش باعثِ ضربه های پیاپی به زندگی من شد.

دلَم نمی خواهد به یاد بیاورم ولی از ذهنم پاک نمی شوند. نمی توانم! سخت و جان کاه است خود را به فراموشی زدن.. سخت و جان کاه است! خاطره ها و به خصوص زخم ها به هیچ عنوان فراموش نمی شوند. حتی اگر عمر نوح را داشته باشی.. دیگر چه رسد به گذشتِ فقط هشت سال! دایی اورهان همه ی آشنایان را به صرف ناهار به رستورانی که خودم رزرو کرده بودم دعوت کرد و فقط خودی ها در قطعه ماندیم.

روی ایلگار فوکوس کرده بودم و دلَم می خواست بفهمم دارد فیلم می آید تا واقعاً از ته دلش گریه می کند؟

ولی نه گویی هنوزم آغا را دوست داشت. ضربِ شصت آغا بی نصیبتش نگذاشته بود اما بازم آمده بود و اشک ریخته بود. پدرش بود دیگر..

آیا من هم به یاد پدری که نمی شناختم باید اشک می ریختم؟

پدری که قبل از به دنیا آمدنِ من به جرگه ی مردگان پیوسته بود؟

نه.. پدر داریم تا پدر.. و این حرفی که می گویند پدر هم پدرانِ قدیم کمی مسخره است.. من این را با تمام وجود درک کردم..

پدر من هم مرد قدیم بود ولی پدر قبل از این که یک حامی باشد باید مرد باشد.. مرد هم که مرد نباشد ای وای بر او!..

می دانی.. زندگی من فقط با مردانی گره خورد که از مردانگی فقط لقبش را داشتند و بس..

و نمونه ی بارزش او بود.. او هم مرد نبود!

که اگر بود حال، این حالِ من نبود.. که اگر بود حالِ من مملو از لجن و کثافت نبود..

که اگر بود من همان دخترکِ معصومِ هشت سالِ پیش بودم..
که اگر بود.. آخ که نبود! نبود و همین نبودنش من را به هیچستان برد.
آخ که اگر مرد بود بر نمی گشت تا دوباره سرِ خانه ی اولم برگردم..
هیچ وقت بُرد با من نبود.. و گویی بازی دوباره داشت شروع می شد!
این را با تمام وجود حس می کنم.. شیدایی دوباره داشت باز می گشت..
و لعنت به شیدایی و او که هنوزم دوستش داشتم..
عقلم باز هم هیچ انتخابی نداشت..

یک عمر زور زدم تا عقلم بر احساسم چیره شود و حال در می یابم که دل و
احساسم تاج پادشاهی شان را به هیچ عنوان به عقلم واگذار نکرده اند بلکه
تاجشان را با عشق به کهرباهای روباه زندگی ام تقدیم می کنند..
وای بر این زندگی که حتی اعضا و جوارحت هم بر علیه ات دست به انقلاب
می زنند.

و زندگی وقتی به این مرحله می رسد یعنی تمام شده ای!..

هنگام شب وقتی که تقریباً همه رفتند و فقط خودی ها مانده بودند، از
آشپزخانه که مَقرم شده بود خارج شدم. پیراهنِ یقه انگلیسی ساده با شلوارِ
پارچه ای ساده ترم کمی خیس شده بودند. از شستن و رُفتن برای مراسم بود.
دسته های سینی را در مشت هایم فشردم و به جمع نزدیک شدم. با یک نگاه
سرتاسری دریافتم که حتی او هم جمع را ترک نکرده است. حتماً کار

پاشاست. همبازی بچگی هایش را نمی گذارد برود، آن هم بعد از هشت سال دیدنش.

در حال چایی گرداندن بودم که صدای ایلگار که آهسته صحبت می کرد را شنیدم.

-این کیه گلابتون؟

گویی تخمین نزده بود که همه ساکت می شوند تا حرف به شدت پرت و پلایش را بشنوند.

آخ که چشمه باز جوشید.. آخ که طبل ها باز هم به صدا درآمدند.. آخ استخوان های گوش باز هم لرزیدند و هلاجی کردند حرف بی عاطفه ها را..

و چه کسی می گوید همه ی مادران بهشت زیر پایشان است؟

آیا مادری که بوی فرزندش را حس نمی کند این چنین قانونی از او پیروی می کند؟

آیا مادری که زل می زند در تخم چشمان بچه اش و او را نمی شناسد سزاوار این است که بهشت را زیر پا بگذارد؟

به خدای احد و واحدی که از خیلی وقت است فراموشش کرده ام سزاوار نیست. به جان آن بالایی که این چنین قوانینی دارد سزاوار نیست!

شنیدن هی مامان گلابتون و خاله مریم، چشم غره ی دایی اورهان، سر پایین زن دایی مرسده، نفرت نگاه آیلی، پاشا و پریا و خصوصاً خیرگی نگاه او، باعث

شد بغضم شدیدتر شود و جوشش چشمه ی چشمانم بیشتر!

آخرین چایی را جلوی او گرفتم و سرم را به زیر انداختم. خم شد چایی را بردارد که زنجیر طلای درون گردنش نمایان شد.

نگاه متحیرم را سریع گرفتم از آن زنجیر پُر خاطره.. چه تلائوئی در گردن بلند
و مردانه اش داشت!

این زنجیر در گردن او چه معنی خاصی می توانست داشته باشد؟
صدای ایلگار دوباره بلند شد:

-چرا همه ناراحت شدید؟ حرفِ بدی زدم؟

به سمتش چرخیدم و به چشم هایش زل زدم.

به درک که چشمانم غرق در اشکند. به درک که او مادرم است و مرا نمی
شنا سد.. به درک! به درک که شهاب هنوزم زنجیرم را به گردنش دارد.. به درک
که من این همه ضعیف و شکننده ام.. به درک.. به درک اسفل السافلین لعنتی
ها..

خیره به چشم هایش گفتم:

-همچین آدم مهمی هم نیستم.

لب هایش.. نی نی نگاهِ فندقِی اش.. دست ها و همه و همه می لرزیدند.

آیلی لبش را گزید و پلک زد.. می خواست که آرام باشم و عجیب بود که این
دو روز بی نهایت آرامم و این خیلی برایم عجیب بود.

انگشتش را به سمتم دراز کرد و بعد پس کشید. سرش را با ناباوری تکان داد!

انگشتش پایین افتاد و دستش را گذاشت روی دهانش... حالِ دخترش کم از
خودش نبود.

سرش را با ناباوری تکان داد و گفت:

-تو.. تو.. تو که مُرده بودی.

لبخند تلخی زدم:

-من توی نگاه تو مُرده بودم.

از جا پرید و به سمتم آمد:

-نه نه نه. آغا وقتی فرستادم گفت.. گفت چون هفت ماهه به دنیا اومد ضعیف

بود و مُرد!

دست لرزانش را روی گونه ام گذاشت. بی اختیار عقب رفتم و گفتم:

-به من دست نزن.

جیغ زد:

-تو دخترمی.. پاره ی تنمی..

سرم را تکان دادم.

-من دخترِ مامان گلابتونم.

ساعده دستم را چسبید و اشک هایش بیشتر ریختند.

-عزیزم.. خواهش می کنم!

تا به خودم بیایم در آغوشم کشیده بود. به راستی که چوب خشکی شده بودم.

دست هایم کنارم آویزان بودند. در مردابی از بی حسی دست و پا می زدم.

حال چه باید می کردم؟ جیغی از سر خوشحالی می کشیدم و بهش می

آویختم؟ صورتش را غرق در ب*و*سه می کردم؟ چه باید می کردم در این

لحظه ی پیش بینی نشده؟

موهایی که از زیر شالم درآمده بودند را ب*و*سید و گویی برقی به بدنم وصل

شد و باعث شد به خود بیایم.

خودم را به زور از اسارت دست هایش خارج کردم و عقب رفتم. سرم را با حرص تکان دادم و به رو به اوایی که داشت دوباره به سمتم می آمد گفتم:
-جلو نیا.

عقب گرد کرده، سینی میان دستم را کوبیدم روی میز و سط و از نگاه دو نفری که زندگی ام را به آتش کشیده بودند گریختم.
من اهل گریز بودم.. هیچ وقت نشد که حقم را بگیرم.. آن قدر سکوت کرده و در خود ریختم که اضافه هایش از اندام های حسی بدنم فواره زد و شدم این من امروز..

این منی که جنون در دهان و کل وجودش می رقصدا!

لیوان آبی از شیر آشپزخانه پر کردم و خواستم به سمت ایوان بروم که صدای ایلگار از پشت سرم بلند شد.
-صبر کن.

پلک روی پلک فشردم و به راهم ادامه دادم. دلم نمی خواست حرف بزنم. دلم هیچ چیز نمی خواست.

گلدان های کاکتوسم روی سکوی ایوان بودند. دمپایی ام را کنار قالی لاکی رنگی که روی بهار خواب پهن شده بود در آوردم و به سمت کاکتوس هایم رفتم.

پشت سرم بود.. دوباره گفت:

-عزیزم چرا بهم نگاه نمی کنی؟

خلال دندان را از جیم بیرون کشیده درونِ خاکِ خشک کاکتوس گذاشتمش
و زبانم بی اختیار چرخید.

-می دونی این کاکتوسارو از کی دارم؟ یادم می یاد پونزده سالم بود و یه نامرد
که اون موقع ها به نظرم مرد بود برام آورد شون. می دونست که ذاتاً لال به دنیا
اومدم و گلایه ندارم.. می دونست که آدم بدبخت و بیچاره ایم. می دونست که
دلم نمی خواد غم هام با کسی شریک شم.. به همین دلیل اینارو آورد تا
همدم بشن.. نگاه به این خارها و قدشون نکن.. خیلی کوچیک بودن.. به
اندازه ی کف دست.. با من و غم هام بزرگ شدن.. با من و حرف هام قد
کشیدن.. با من و عقده هام رشد کردن..! اون که می دونست من بی زبون
مظلومم.. طفیلیم.. اضافه و یتیمم پس چرا.. چرا؟ چرا آماجِ نفرت هاش من
شدم؟ چرا من؟

دستِ سردش روی دست هایم نشست و بعد صدایش در گوشم پیچید.

-هیچ چیز و هیچ کس اونقدر اهمیت نداره که تو به خاطرش چشمای
خوشکلتُ غرق به اشک کنی..

دستش را پس زدم.. دلم لمس شدن توسط دستانش را نمی خواست.. چرا نمی
فهمید؟

گاهی فکر می کنم می شود خود را لال کنم؟ کور شوم؟ کر شوم؟

که دیگر نه چشمانِ مکاران را ببینم و نه صدایشان را بشنوم و نه بتوانم جوابِ
حرف هایشان را بدهم.. کاش می شد.. کاش!

این روزها بازم فیل ام یاد هندو ستان کرده است.. دلم گریه های بی صدا می خواهد.. دلم هق هق های زیر پوستی می خواهد.. دلم چله نشینی می خواهد.. به که بگویم تا شرایط را برایم مهیا کند؟

اختیار اشک های چشمانم که از دست هایم خارج شود دیگر می دانم به چه مرحله ای رسیده ام..

دوباره شروع می شود.. دوباره شروع می شود و دشمن شاد می شوم.. دوباره و دوباره..

از شدتِ خشمی که یک هو در وجودم به غلیان نشست پام را به گلدان ها کوبیدم و کمی بعد صدای شکستنِ مهیبی به گوشم رسید..

خم شدم و گذاشتم اشک های سرازیر شده از چشم بیشتر فرو بریزند.

گلدان دقیقاً کنار پای او شکست و به هزار تکه تبدیل شد. مانند روح من که چینی شکسته ایست که با انواع و اقسام چسب های قوی به هم چسبانده شده. ولی مگر دیگر آن زیبایی اولیه را دارد؟ هزاران ترک دارد.. هزاران لب پریدگی.. هزاران قطعه ی شکسته و مفقود شده..

به دست هایی که داشتند بازوهایم را به چنگ می کشیدند و به چشمان مکارانه ای که گلدانِ شکسته را نگاه هم نمی کنند و به من خیره شده اند نفرت می ورزم.

تمامی نفرتِ وجودم را ریختم به جانِ چشم هایم و تقدیمش کردم به مردی که هنوزم دوستش دارم..

و عشقِ زیر نقابم باز زار زد به صورتم و چه خوب که پیدا نبود..

زدم تختِ سینه‌ی غریبه‌ی مادر نما و خاک‌های روی سکورا به دنبالِ گلدانم
به سمتِ او سرازیر کردم..

بگذار بدانند که هشت سالِ پیش وقتی به اشک‌هایم پوزخند زد و ساک به
دست رفت خاکش کردم. بگذار بدانند که دیگر خاک سرد شده و دلِ من هم به
دنبالش!

خونسرد نگاهم می‌کرد.. اشک‌هایم می‌ریختند.. چرا خونسرد نباشد؟ این
حالِ من تماشا نیست برایش.

لب زدم:

-تو و این زنِ پشت سرم سال‌ها پیش توی ذهنم چال شدید.. این زن وقتی که
شبِ تولد من با شوهرش رفت. تو هم وقتی هشت سالِ پیش به ریشم خندیدی
و من برقِ فریبِ چشمانتُ عشقِ تلقی کردم.. دیگه نمی‌خوام هر دو تاتون رو
بینم که اگر بینم اون موقع دیگه هیچ چیز جلو دارم نیست.

ایلگار را هل دادم و دل‌کندم از نگاه او و آن برقِ فریبِ دیگر در چشمانش
خاموش شده بود.. جایش را بی‌حسی مطلق گرفته بود..

فریبش را داده و مفتونم کرده بود. قلبم را با پنجه‌هایش به چنگ کشیده و
خونش را مکیده بود.. و این گونه برقِ نگاهش را بی‌حسی ربود.

منم هم هشت سالِ پیش نگاهم برق پیدا کرده بود.. گمان می‌کردم تکیه‌گاهی
پیدا کرده‌ام.. گمان می‌کردم بعد از سال‌ها کسی شیفته‌ام شده و دلم فریبایی
می‌خواست.. فریبایی از پسر رو به رویم... دیگر نمی‌دانستم آن فریبایی از او
دارد برم تاثیر می‌گذارد.

البته نه فریبایی عشق.. فریبایی فریبندگی.. فریب از سرِ نفرتی بی‌پایان..

گمان می کردم در دستانِ مردانه اش برایم حلقه ای دارد اما نمی دانستم آن برقی که در دستانش است برقی دشنه است نه حلقه برای پیوندِ آسمانی..

گمان می کردم ستاره های چشمانش که با دیدنم روشن می شدند از سرِ عشقند و دیگر نمی دانستم این روشنایی همان برقی پیروزیست.. چون او کم کم داشت به هدفش که شکستن من و آغا بود نزدیک می شد!

گمان می کردم رفاقت هایش از سر عشق و دوستی اند و دیگر نمی دانستم که پشت سر همه ی این ها خیانت هایی ظالمانه نهفته است..

گمان می کردم که گمان هایم حقیقت اند و نمی دانستم که دروغی بیش نیستند..

به آیلی که کنار پله ها ایستاده بود تنه ای زدم و در نگاهش حسی دارد که می دانم چیست..

فقط اوست که می داند دوباره شروع شده است.. و همین ترسِ نگاهش است که مرا می ترساند.. این که عزیزت بترسد از شروع دوباره هم سهمگین تر است.

این من را بگذارید بمیرد به درک..

پشت پنجره ایستادم و نگاه دوختم به باغِ پیر خانه ی آغا.. امروز روزِ هفتم آغا بود و همه در تکاپو بودند. سر و صدا و جنبشِ مرد وزن کل ساختمان را گرفته بود.

پیشانی به شیشه تکیه دادم و خودم را در آغوش گرفتم. امروز از آن روزهایی بود که دلم گریه می خواست. گریه ای بی صدا خالی از ترحم های اطرافیان. خالی از اشک های جمع شده در نگاه پریا و آیلی.. خالی از آه کشیدن های مامان گلابتون و خاله مریم.

من از طفیلی بودن بیزار بودم. در چشم نبودن عقده ام شده بود چون هیچ وقت در چشم نبودم. چیزی برای در چشم بودن ندا شتم. هر کاری کردم تا فقط به چشم آغا بیایم نشد. هر کاری کردم تا شهاب را نگه دارم نشد! هر کاری کردم تا لکه های ننگ زندگی ام را پاک کنم.. ولی مگر شد؟

چه شده آن همه تلاش؟ چه شد آن همه تقلا؟ چه شد؟ مگر چیزی هم عوض شد؟ مگر درجه ام ارتقا پیدا کرد؟ در چشم چه کسی عروج پیدا کردم؟ سرم را با افسوس تکان دادم و آهی از اعماق سینه سر دادم. عروج نکردم که هیچ بلکه هر چه از روز نیستی و هستی با خود داشتم را هم از دست دادم و حال این منم.. منی شکست خورده با شروعی جدید.. شروعی دوباره..

چه شد که رشته ی همه ی امور زندگی فلاکت بارم از دستم در رفت؟ چه شد که به اهریمن دل دادم؟ اصلاً چه شد که مهر این اهریمن هنوزم در دلم است؟ من از خیلی وقت است در مرز عشق و نفرت استقرار پیدا کرده ام. از خیلی وقت است که اوایل پل چوبی عشق و نفرت را پشت سر گذاشته ام و حال اواخر پل، نفرت مانده.. ولی مگر این دل اجازه می دهد عبور کنم و راحت شوم؟ دقیقاً در اواسطش استقرار پیدا کرده ام و متأسفانه توانایی عبور را نداشته و ندارم.

این بازی دوراهی ندارد. جاده خاکی ندارد. راه این بازی فقط یک پُل معلق و نیمه شکسته است که برای حفاظ از دره ی مذابِ زیر پایم گذاشته شده و هر لحظه هراس شکستن و سقوطش را دارم.. دقیقاً این شروع، شروعِ فروریختنِ پوسیدگی های پُل است.. دیگر چیزی نمانده است. خود بهتر از هر کسی به این موضوع واقفم!

صدای باز شدنِ در آمد و بعد متعاقب آن صدای آیلی از پشتِ سرم بلند شد.

-چرا تنهایی؟ بیا پایین..

صدایش خشم داشت. می دانستم خشمش از چه چیز است ولی متاسفانه این هم دستِ من نبود چون پل در حالِ سقوط بود و من نمی خواستم هیچ حرکتی برای نجات خودم انجام دهم.

بدون آن که نگاهم را از منظره ی روبه رویم بگیرم گفتم:

-می خوام تنها باشم.

چنگی به بازویم زد و به طرفِ خودش برگرداندم. چشم در چشمم گفت:

-تو غلط می کنی.

زهرخندی زدم:

-دیگه کار از غلط گذشته.

بازویم را تکان تکان داد و با خشم گفت:

-من اون غلط رو از تو چشمت در می یارم. فکر نکن حواسم بهت نیست!

چشمام پشت سرت می چرخه و چکت می کنه. حالا هم بیا بیرون تا به زور

نبردمت پایین.

صدایم بی اختیار بالا رفت.

-آیلی پا روی دمم نذار.. بذار به حالِ خودم باشم! اگر پیام پایین یکی از اون دو تا رو می کشم. خودتم خوب می دونی.

چانه ام را میان انگشت هایش گرفت و نامفهوم زیر لب گفت:

-کار از کشتن گذشته.. برای هر دو تاشون.

چانه ام را ول کرد و ساعدم را چسبید. شالِ حریرم را از روی صندلی میز تحریرم چنگ زد و روی موهایم انداخت.

زورم هیچ وقت بهش نمی رسید. اگر می خواست کاری انجام دهد می داد و اجازه هم نمی گرفت. این عادتش بود!

کشان کشان به طبقه ی پایین بردم. می دانستم این رفتار برای چه ست. آیلی نمی خواست دوباره شروع کنم و گویی من می خواستم. عالم بی خبری در این موقعیت بهترین راه فرار بود!

همه در تکاپو بودند. سالن خالی از مبلمان بود و به جای مبل و صندلی های سلطنتی، صندلی های معمولی گذاشته شده بود.

برای رضایت آیلی و فرار از آن چشم غره ها که دنیایی حرف پشت پرده شان پنهان بود روی یکی از صندلی ها نشستم و به نقطه ای دور زل زدم گرچه گوش هایم همه همه ی توی سرسرای خانه را می شنیدند. صدای بم و متینش را میان صدها صدا تشخیص می دادم.

در این هفت روز اینجا بود. علازغم اصرارهای همه قبول نمی کرد شب ها بماند و به هر جا سکونت داشت می رفت.

سرم را به استیلِ صندلی تکیه دادم و به سرسرا زیر زیرکی نگاه کردم. کنار چند مرد که پشتشان به من بود ایستاده بود. سرسرا عریض بود و به همین دلیل چند نفره آن جا تجمع کرده بودند.

حسرتِ نگاهم را بدون نگاه به آینه هم می دیدم. چه می شد اگر قبل از مرگم آن موهای مردانه و مشکی را نوازش می کردم؟

چه می شد اگر... ای خدا! کاش می شد این من را ببرم جایی و چشم هایش را از کاسه در بیاورم. کاش می شد!

سنگینی نگاهم را حس کرد و یک هو به طرفم برگشت. شکار لحظه که می گویند همین است؟ چرا دیگر هیچ چیز را از چشمانش نمی توانستم بخوانم؟ چرا آن دو گوی کهربایی دیگر نم پس نمی دادند؟

آن قدر خیره نگریست که سرم را بیشتر تکیه دادم و چشمانم را بستم! تاب و تحملِ من از خیلی وقت پیش تمام شده بود!

کاش این پسر هر چه زودتر می رفت.. کاش می رفت و دیگر بر نمی گشت. اصلاً مگر او خیلی آغا را دوست داشت که این قدر خودش را برای بهتر شدنِ مراسم به آب و آتش می زد؟

اصلاً نفرتش به کجا رفته بود؟

من برقِ نفرتش را هشت سالِ پیش دیده و خوف کرده بودم.. می فهمی؟

می فهمی که سیاه بازی هایش خطرناک اند؟

این پسر مخوف بود. خیلی بیشتر از خیلی.. آن زمان که بود و حال بیشتر هست.. حداقل برای من که هشت سال پیش ضربه هایی سهمناک از آن نگاه مکار و دوست داشتنی اش خورده بودم!

خطر اهریمنی اش را با تمام وجود و رگ و پیم حس می کردم.. پس انتظار نداشته باش نترسم..

شروع از همه بیشتر آلام خطر را می داد..

او برگشته بود تا من دوباره آغاز شوم.. تا دوباره منی دیگر در وجودم پرورش داده شود بدون ذره ای دخالت از جانب من! این آغازی برای من دیگرم بود..

با شنیدن صدای پریا از فکر خارج شده و به طرفش برگشتم.

-بیا پیشمون توی آشپزخونه. حلواهاات خوردن داره ها.. عمه گلابتون گفت بذارید دختر خوشکلم دوباره درستش کنه.

بی هیچ حرفی از جا برخاستم و به دنبال پریای دوست داشتنی ام رفتم. او و آیلی از من بزرگتر بودند ولی خوب حرف همدیگر را می فهمیدیم به همین دلیل مانند دو خواهر در تمام بدبختی هایم کنارم بودند.

وارد آشپزخانه که شدم از دیدن شلوغی اش برای لحظه ای حس کردم جان از تنم رفت. از جمع گریزان بودم و این همه شلوغی روانم را به بازی می گرفت. سعی کردم بی توجه به همه کارم را بکنم. زعفران را از توی کابینت درآوردم و با هاون ساییدم.

حالم خوب نبود.. این را با تمام وجود حس می کردم و با حس نگاه های نزدیکانم هم می دانستم که از حال خرابم خبر دارند.

زنانی که از بستگانِ درجه سه خانواده بودند نمی دانستند من در چه حالی هستم و شاید هم لقبِ مغرور و متکبر را به من می دادند ولی درجه یک ها.. آن ها می دازستند... البته به جز ایلگاری که می ترسید حتی نگاهم کند مبادا پاچه اش را جلوی غریبه ها بگیرم.

مشغول کارم بودم که صدای آرام دختر عمه ی مامان را شنیدم. زیر چشمی به او و کناری اش را که نمی شناختم نگاه کردم. داشتند درباره ی من حرف می زدند این را مطمئن بودم.

دختر خاله ی مامان که اسمش معصومه بود گفت:

-آره بر و رو داره ولی خودت می دونی که..

زن غریبه آرام تر گفت:

-گناه داره معصوم.. ببین چه قیافه ی مظلومی داره. این حرفا چیه می زنی؟

معصومه نیشخندی زد:

-چی می گی نیره؟ حروم زاده است دیگه.. اسم و رسم این خانواده به نافش نمی چسبه.. خودش زده به موش مردگی..

خنجرِ حرفش خیلی تیز بود. از آن جمله ی بلند فقط یک کلمه در سرم تکرار شد. "حروم زاده است دیگه".. می رفت و برمی گشت.. آونگِ محکم می رفت.. محکم برمی گشت.. با صلابت! "حروم زاده است دیگه".. می پیچید.. مانند زوزه ی باد.. "حروم زاده است دیگه". مانند ناقوسِ مرگی که بر سر کوبیده می شود.. "حروم زاده است.. پُتک که می گویند همین است؟ همین که حالا بر سرم کوبیده می شود؟ همین؟

باز سر رشته ی اشک هایم از دستم در رفت. باز اشک هایم چکیدند. این من با این شروع دردناک نمی تواند دیگر بر هیچ کدام از اعضا و جوارح مسلط باشد. دیگر نمی تواند!

سرم گیج رفت، چشمانم سیاهی و قبل از این که دستم را به جایی بند کنم مانند آواری کاهگلی فرو ریختم.

«وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم»

کلافه این پا و آن پا کرد و اگر از سر ادب نبود به هیچ عنوان حاضر نمی شد بایستد و در این چنین بحث هایی شریک شود. دلش می خواست پاشا را کله پا کند تا از این مخمصه ای که به واسطه ی او احاطه اش کرده بود نجاتش دهد!

ماندن در این خانه باغ و یادآوری خاطرات تلخ و شیرین گذشته برای عذابی الیم بود. یادآوری آن خاطره ها انرژی هایی هولناک می طلبد و این از توان او خارج بود.

در عالم دیگری بود و فقط برای مصاحب هایش سر تکان می داد. اصلاً نمی دانست چه می گویند و بحثشان بر سر چه چیز است!

آشفته بود و نمی دانست آشفستگی اش از چه چیزی منشا می گیرد ولی هر چه که بود دیگر تاب و تحملش را نداشت.

سنگینی نگاهی را حس می کرد ولی توان برگشت نداشت. به خود اعتراف می کرد که می ترسد. از آن نگاه معصوم و مظلوم می ترسد. می ترسید مبادا او باشد که این گونه خیره اش شده و نمی دانست این ترسش از کجا برایش آمده!

بلاخره طاقت نیاورد و به طرف نگاهی که برش سنگینی می کرد برگشت. چشم در چشمش آهی خفه و بی اراده از سینه بیرون داد. چرا این نگاه معصوم برایش تازگی داشت؟ مگر چند سال پیش آن مظلومیت را ندیده بود؟ پس چه اش شده؟ چرا این نگاهِ فندقی دلِ سنگش را تکان تکان می داد؟

لعنتی به خود و آن معصومیت فرستاد. کمی که ایستاد دیگر طاقتش طاق شد و به طرفِ پاشا برگشت. به او اشاره ای داد و زیر لب گفت:
-من می رم و برمی گردم.

پاشا سری تکان داد. خداحافظی سرسری کرد و خواست خارج شود که صدای جیغی زنانه در سرتاسر خانه پیچید. صدا از آشپزخانه می آمد. او و پاشا نگاهی به هم انداختند و به سمت آشپزخانه دویدند. با دیدن منظره ی روبه رویش برای لحظه ای حس کرد ضربان قلبش توقف کرد. او را چه شده بود؟

صدای وحشت زده ی پاشا از پشت سرش بلند شد.
-چشمه؟

نگاه لرزانش را از آن پیکر نحیف و ضعیف نمی توانست بگیرد. گویی توانایی حرکت از پاهایش سلب شده بود.

پریا با حرص رو به پاشا فریاد زد:

-نمی دونم. چرا مات برده؟ بیا بلندش کن.

پاشا با یک حرکت او را کنار زد و به طرف دخترک رفت. دستش بی اختیار مشت شد. به چهارچوب در تکیه داد و چشمانش را بست.

بست تا نبیند چگونه پاشا به او دست می زند. در میان کارزار عقل و دلش نمی دانست حق را به کدام یک بدهد.

دلش تسکین می داد که پاشا پزشک است و محرم، عقلش فریاد می کشید که محرم یا نامحرم باشد به "تو" ربطی ندارد.

چشم باز کرد و با دیدن جسم بی جانش بر روی دست های پاشا شقیقه هایش تیر کشید.

مشتش را به دیوار کوبید و به سمت سر سرا پا تند کرد. ماندن دیگر جایز نبود. دیگر نمی توانست خود داری همیشگی اش را داشته باشد و ممکن بود کاری کند بی جبران!

کفشش را پوشید و خواست برود که با شنیدن صدای مریم از رفتنش سر باز زد.

-کجا می ری مادر؟

دلش می خواست داد بزند "قبرستون" .. ولی ادب و احترامش به کجا رفته بود؟ آهی کشید و گفت:

-کار دارم. دوباره می یام.

دوباره خواست حرکت کند که مریم بازویش را گرفت و نگاهش داشت. به طرف مریم برگشت و لبخندی عجول زد:

-کاری داری عزیزم؟

مریم با نگاهی خاص نگاهش می کرد. کلافه از نگاه معنی دارش که حتی نمی توانست بفهمدش سرش را با حرص تکان داد.

مریم به آرامی خندید و گفت:

-مثل همیشه فرار کن.

خشم به وجودش نشسته بود. زهرخندی زد و بدون آن که چیزی بگوید پا تند کرد و از آن جا دور شد.

سوار ماشین که شد شقیقه های دردناکش را با حرص فشرد و زیر لب گفت:

-این دیگه چه حالیه؟

دلش را در آن خانه ی لعنتی گذاشته بود. چه بلایی بر سر خودش آورده بود؟ برای چه از حال رفته بود؟ آیا ضعف کرده بود؟

بدنش ضعیف بود و از هشت سال پیش هم گویی ضعیف تر شده بود. او بهتر از هر کسی می دانست. یک بار جلوییش چه حال بدی پیدا کرده و آن موقع هم این چنین آشفته شده بود؟ نمی دانست.. حال آن موقعش هم قابل توصیف نبود.

نمی دانست این آشفتگی، این ترسِ لعنتی که مانند طنابِ داری با زور به گردنش پیچیده بود از چه است. فقط یک چیز را می دانست.. دلش نمی خواست دیگر چشمانِ نازش را بسته ببیند. حاضر بود نفرتِ نگاهش را تحمل کند ولی بسته نباشند. خسته نباشند. نا امید نباشند و در کمالِ ناباوری خودش هیچ وقت اشکی نباشند.

با حرص از حالِ نامعلوم خودش دکمه ی اول پیراهنش را با خشم باز کرد. احساس می کرد مغزش از شدتِ حرص و غضب در حالِ آب پز شدن است. بدبختانه نمی دانست این همه خشم هم برای چه به جانس ریخته شده بود.

مشتش را به فرمان کوبید.

-به درک که پاشا بغلش کرد. به من چه؟

این هشدارِ عقلش او را به خود آورد. به او چه که پاشا بغلش کرده بود؟ به او چه ربطی داشت که حالا این قدر آشفته شده بود؟ این همه حرص برای چه بود؟

ماشین را به حرکت درآورد و از آن محله‌ی خاطره‌انگیز دور شد و حتی خودش هم در بهتِ افکارِ حیرت‌آورش بود. این دیگر چه حالی بود؟ وقتی کمی در خیابان‌ها دور زد و آرام شد به خانه باغ بازگشت. نگاهی به ساعتِ مچی‌اش انداخت. نزدیک به دوازده بود. به یکی از درختانِ تنومند باغ تکیه داد و به آسمانِ صاف و بهاری خیره شد.

با شنیدن صدای پاشا که صدایش می‌کرد به طرفش برگشت. پاشا کنارش ایستاد و گفت:

-سلام. کجا رفتی پسر؟

شانه‌ای بالا انداخت.

-علیک! کار داشتیم. خوبه این چند روز مرخصی داشتم وگرنه نمی‌شد اصلاً پیام.

پاشا مانند او به تنه‌ی درخت تکیه داد و گفت:

-آهان.

زبان‌ش نمی‌چرخید حالِ دخترک را بپرسد.. خدا را شاکر بود که پاشا به حرف آمد:

-نصف جون شدم تا به هوش اومدم. دیگه داشتم از نگرانی می مُردم.
حرصش دوباره داشت برمی گشت. تا آن جا که می دانست پاشا ربطی به او
نداشت. هیچ وقت هم از علاقه اش به او نگفته بود پس این رفتارهای جدید
چه بودند که از پاشا می دید؟

بی اراده دستش مشت شده بود. فقط همین افکار را کم داشت. خودش به
اندازه ی کافی بدبختی داشت!

از طرفی خودش هم نگرانی وافری نسبت به او حس می کرد.
بازدم عمیقش را بیرون داد و دل به دریا زد.

-حالا.. حالا حالش بهتره؟

پاشا بدون آن که نگاهش کند گفت:

-بهتره. حداقل در ماه دو بار می ره زیر سِرْم. بدنش ضعیف و اعصابش..
ضعیف تر..

بی اختیار لعنتی به خود فرستاد و دندان هایش را روی هم کیپ کرد. این حال
بد تقصیر که بود؟ او یا آغا؟ یا شاید هم تقدیرشان!
پاشا ادامه داد:

-تو خیلی باهات صمیمی بودی. به نظرت به جز مشکلات زندگی با آغا و
کمبودهاش چه مشکلی می تونه داشته باشه؟

شقیقه اش به شدت تیر کشید! حس کرد تا بناگوشش سرخ شده است. چه می
گفت؟ می گفت از پشت سِر من نامرد است که این گونه نا آرامی می کند؟
چه می گفت تا از شدت شرمندگی اش بکاهد؟

آری پشیمان بود. از خیلی وقت پیش ها پشیمان شده بود ولی مگر آب ریخته شده را می توان دوباره جمع کرد و یک پارچه ساخت؟ مگر می شد چینی شکسته ای را جوری بند زد تا دوباره شکل اولیه اش را به دست بیاورد؟ با خود گفت "شاید بشه.. ازدواج کنه.. اصلاً همه چیز و نامردی های من فراموش کنه.."

و با این فکر حس کرد مغزش در دیگی آب جوش در حال قل قل کردن است. ازدواج او؟ با چه کسی؟

یکی با صدای بلند درونش داد زد "غلط کرده، مگه من می دارم؟.." داشت از این صدای لعنتی که معلوم نبود از کجا پیدایش شده دیوانه می شد! لب هایش را جوید و با حرصی که در صدایش هم مشهود بود گفت:
-نمی دونم. من هشت سال که ازش هیچ خبری ندارم. خودتم می دونی رفته بودم انگلیس و هیچ راه ارتباطی خاصی نداشتیم اما قبل از اون سال ها.. خب همیشه غمگین بود.. هر آدم دیگه ای هم بود مطمئن باش حالی بهتر از اون نداشت. از طرفی مادرش، از طرفی رفتار آغا باهاش باعث شده بود خیلی منزوی باشه. همیشه فکر می کرد طفیلی.. من خودم بارها در این باره باهاش صحبت کردم حالش بهتر هم می شد اما بعد از یه مدت دیگه دوباره همون آش بود و همون کاسه.

دلش می خواست صداهای لعنتی در سرش را خفه کند ولی مگر می شد؟ کاش می توانست پیچ خوردگی بافت های مغزش را از هم باز کند و این افکار را نابود سازد.

کاش می توانست قسمتِ پردازشِ حافظه ی دخترکِ زندگی اش را نابود کند و هر آن چه را که در گذشته رخ داده بود از ذهنش پاک کند.

کاش می توانست.. کاش می توانست این حسِ مرموزی که زیر فشارش سال ها له شده بود را از بین ببرد.

کاش می توانست حداقل پیش خودش نامردی هایش را فراموش کند!

اصلاً کاش می توانست این حس را برای خود بازگو کند. شاید بقیه ی کارها روی روالِ عادی و خوب خود می افتادند!

صدای پاشا را شنید.

-کاش می دونستم چرا این قدر چشم هاش بی فروغ شدن.

از گوشه چشم پاشا را نگاه کرد و گفت:

-این هشت سال من نبودم چه اتفاقی برای تو یکی افتاده؟ انگار تو بدتری.

پاشا با حسرت گفت:

-حتی خواجه حافظ شیرازی هم می دونه که دوش دارم ولی خودش.. اصلاً توی یه عالم دیگه است.

برای لحظه ای حس کرد سطلی آب یخ رویش خالی کرده اند. ریزش چیزی

در سینه اش به ولله که طبیعی نبود این را خودش هم فهمید!

خدا را شکر کرد که پاشا نگاهش نمی کند و در حال خودش است.

می دانست آن قدر درجه ی قل قل سرش زیاد است که فشارش را بسیار بالا برده است. از شدت درد و تیر کشیدن لب های عقبی مغزش چشمانش را

بست و باز کرد. پاشا چه کسی را دوست داشت؟ پاشا به چه کسی چشم داشت و او نمی دانست؟

از چرت و پرت هایی که در سرش چرخ می خوردند بیزار بود. هیچ کس نمی دانست در ذهن نا آرام این مرد چه کارزاری برپاست!

اگر همین حالا خشم مهار نشدنی اش را با یک مشت روی صورت پاشا خالی می کرد کسی معترض می شد؟

وقتی صدایش از حنجره اش بالا آمد ناباور بود که چرا این قدر گرفته است؟ گویی از چاهی بسیار عمیق برمی آمد.

-خودتم می دونی توی این خط ها نیست.

پاشا آهی کشید:

-می دونم. ولی دل.. این حرف ها رو نمی شناسه پسر.

با حرص پیشانی اش را فشرد. چگونه به پاشا حالی می کرد که هی یادآوری

نکند که عاشق چه کسی شده است؟

با خود در کشمکش بود. از طرفی نمی دانست حرص چه چیزی را می زند..

از طرفی هم مبهوت بود که اصلاً چه ربطی به خودش دارد که عاشق تنها

دخترک زندگی اش شده اند. نمی دانست چه شده که این گونه مجهول معادله

های ذهنش هی پیچیده تر می شود؟

به آسمان روشن چشم دوخت و با آه گفت:

-توی این هشت سال چی کار کرد؟ درس هم خونده؟

پاشا لبخندی زد.

-اونقدر سرش شلوغه که توی روزای عادی خیلی کم خونه س.

با تعجب به طرفِ پاشا برگشت.

-چه طور؟ آخرش رفت علوم پزشکی؟

پاشا لبخندش را تکرار کرد:

-آره. داره فوقِ آناتومی می گیره. توی یه آموزشگاه کنکور فیزیک درس می

ده.. مخ فیزیکِ لامصب.. من نمی دونم با این استعدادی که توی محاسباتِ

فیزیک و ریاضی داشت چرا رشته شو عوض کرد؟

پوزخندی بی رنگ روی لب هایش نشست. او آرزویش بود مهندس شود..

این را فقط خودش می دانست و بس! ولی تقدیر و نامردانِ روزگار که یکی از

آن ها هم خودش بود نگذاشتند به آرزویش برسد.

با یادآوری گذشته پوزخندش تبدیل به لبخندی غمگین شد.

- ساعت ها دفتر و دستک می آورد و با اون ذهن کوچیکی که داشت مجبورم

می کرد بهش فیزیک و ریاضی دبیرستان درس بدم. با این که اوایل دوره ی

راهنماییش بود! استعدادِ فوق العاده ای داشت. برای این که دلش نشکنم کاری

که ازم می خواست رو انجام می دادم. فکر می کردم یاد نمی گیره، آخه خیلی

عجیب بود که بچه ای دبستانی که تازه از جدولِ ضرب فارغ شده چه طور می

تونه مفاهیم دینامیک و سینماتیک رو درک کنه؟ چه طور می تونه مسئله های

چگالی و فشار با اون همه سختی تبدیلِ واحد جوری یاد بگیره که من هفت

سال بزرگتر با بدبختی یاد می گرفتم؟

پاشا آهی کشید و گفت:

-حالش گفتنی نیست. از اون دخترِ آروم گذشته هم چیزی نمونده!

پوفی کرد و ادامه داد:

-من باید برم داخل. کلی کار داریم و من ایستادم این جا چه حرفایی می زنم.
بیا داخل هوا گرم..

سری برایش تکان داد. وقتی پاشا رفت آهی کشید و تنش را از تنه ی درخت گرفت و با آهی عمیق تر به سمتِ ساختمان راه افتاد.

برای لحظه ای دلِ لعنتی اش ه*ه*و*س دیدنش را کرد. صدایی گفت "کاش صبح بیشتر نگاهش کرده بودم"

صداهای ذهنش دیگر برایش مهم نبودند. عجیب بود که آن حسِ مرموز بعد از برگشتنش شدیدتر هم شده بود!

به پیمانی دردناکش دستی کشید و وارد خانه شد. موقعِ ناهار بود و او پیدایش نبود.

می دانست حالش مساعد نیست و نباید از رختِ خواب بلند شود ولی حسِ مرموزش را چه می کرد؟

این لعنتی که طلب دیدنش را می کرد؟ آن هم در این لحظه؟

با تمامِ مردانگی اش خوف کرده بود. می ترسید از افکارِ شناور در ذهنش..

حس می کرد مغزش به کل از کار افتاده است از شدتِ پیچیدگی افکارِ موهومش! نمی توانست برای هیچ کدام از سوال هایش جوابی داشته باشد.. هشت سال بود که هیچ جوابی نداشت..

هیچ جوابی نداشت.. حتی برای نگه داشتن آن زنجیرِ زیبا.. حتی برای به گردن

انداختن زنجیری زنانه... او را در این سال ها چه شده بود؟

مگر او از این خانه متنفر نبود؟ مگر از آغا متنفر نبود؟ مگر از آن چشم‌مان معصوم حذر نمی کرد پس این افکارِ لعنتی چه بود که هی به سراغش می آمد؟

اصلاً این جا چه کار داشت؟ در میان تبریزی ها چه کار می کرد؟ چرا هفت روز را در پی دیدنِ آن مظلومیت دویده و خود را شکنجه داده بود؟
اصلاً چرا هی به این خانه وصل می شد یا به عبارتی خود را سنجاق می کرد؟
مگر هشت سالِ پیش از این خانه و عذابش نگریخته بود؟
خود را روی یکی از صندلی ها انداخت و دستانِ قلاب شده اش را روی پیشانی اش گذاشت.

بوی خوبی از این او ضاعی که برای خود ساخته بود به مشامش نمی رسید و عجیب بود که از این اوضاع خشنود هم بود!

با شنیدن صدای تق تق و چرخش قاشق در لیوان چشم باز کردم. گیج به اطرافم نگاه کردم. نمی توانستم موقعیتم را درک کنم و بدانم که برایم چه اتفاقی افتاده که همه ی حاضرین این گونه بالای سرم ایستاده اند!
چشمانم به اندازه ی خطی باریک باز بودند و به خوبی نمی توانستم باز شان کنم.

پاشا با دیدن هوشیاری ام با نگرانی گفت:

-بهتری؟ چت شد یهو دختر؟

همین حرف کافی بود تا به یاد بیاورم ضعفم از چه و برای چه بوده.

لب هایم لرزیدند. ملحفه را تا روی چشمانم بالا کشیدم و با این کار التیماتوم دادم که فعلاً نمی خواهم حرف بزنم.

دور و اطرافیانم هیچ کدام از بلاهایی که بر سر من آمده برایشان اتفاق نیافتاده بود. نیافتاده بود که معصومه به راحتی پشت سر آدمی فلک زده و بدبختی مانند من قضاوت می کرد و از چشم دیگران می انداخت.

نیافتاده بود که نیره داشت حرف های آن زن را باور می کرد. نیافتاده بود که حال من این قدر دل شکسته نباشم!

چرا قضاوت نکنند.. چرا نگویند حرامزاده.. مگر خودش حرامزاده بود؟ مگر خدا این چنین بلایی بر سرش آورده بود تا قضاوتِ درستی داشته باشد..

چرا قضاوت نکنند.. او که مادری مانند ایلگار نداشت.. او که پدری مانند محمود نداشت.. او که پدربزرگی مانند آغا نداشت.. او که معشوقی چون شهاب نداشت!

شیطنت های نوجوانی مادرم چرا باید دامنِ بینوایی مانند من را بگیرد که بزرگترین خبط زندگی ام دل بستن به اهریمن بود؟

ه*و*س های مردانه ی محمود، راننده ی آغا را چه؟

من.. من حاصلِ خطاهای این دو نفر بودم.. دو نفری که در اوجِ جوانی به دور از چشم خانواده با هم هرز می پریدند...

آیا مقصر من هستم؟ گناهم چیست که طی یک رابطه ی پُر از گناه به وجود آمده ام؟

گناهم چیست که پدرم مرد نبود و پای کاری که کرده بود نماند و فرار کرد؟ گناه من چه بود که آغا گیرش نیانداخت و در مرز ترکیه کشته شد؟

گناه من چه بود؟ چه بود که اسیرِ دستانِ این دنیا شدم؟ گناه من چه بود که

ایلگار زیر ضرباتِ سهمگینِ آغا به همراه جنینش زنده ماند؟

گناه من چه بود که پا به دنیای بی خبری گذاشتم؟

آخر من چه می دانستم جهنمِ خدا در این هستی برایم مجسم شده است؟

خدا از همان روزی که مرا به هستی دعوت کرد زنیلی گناه تمامی انسان های

خطاکارش را هم بر دوش های من گذاشت و به سمتِ جهنمش راهی ام کرد.

گله از خداست.. از خلقش نیست..! اشرف مخلوقاتش از بس که خوشی زیر

دلشان زده است گاهی اوقات برای رفع بی حوصلگی هایشان قضاوتی هم می

کنند.. غیبتی هم.. اشکالی که ندارد، آخر آن ها اشرفند..!

هر کاری بکنند تنگش هم یک توبه می گذارند و چند روز بعد روز از نوروزی

از نو.. خدا هم که ارحم الراحمین است و می پذیرد.. خودش می گوید هر آن

چه هستی بازآ.. او می پذیرد و برایش آن دل شکسته ی پشتِ پرده هم مهم

نیست.. خودش می داند من چینی بند زده شده ام.. خودش می داند این چینی

دیگر آن قدر شکسته بند شده است که به درد نخورد..

خودش می داند که امثالِ معصومه ها را می بخشد.. خودش می داند که امثالِ

"من" را وسط راه قال می گذارد.. خودش می داند و خودش و اشرفِ

مخلوقاتش.. همین آدمکِ دوپایی که هر چه می کند می داند بازم دستی غیبی

برای زمین نخوردنش هدایتش می کند.

هیچ چیز بدتر از این نیست که با هزاران امید دستش را بگیری و او وسط راه جا بزند و ولت کند... من بارها و بارها میانِ کارزار دنیا دیگر حمایتِ دستانِ غیبی اش را نداشتم.. او به مراتب قالم گذاشته و رفته بود..

چرایش را نمی دانم فقط می دانم تا انتها همراهی ام نکرده بود.. او از منِ تک و تنها سلطانِ جاده ای ساخته بود که هیچ پیچ و خمِ جاده ی مرگی با دست فرمانم نمی توانست برابری کند. او از من یک اسطوره ی صبر ساخته بود!

ولی دیگر.. بیست و پنج سال گذشته است.. صبر تمام شده.. از خیلی وقت است تمام شده.. ایوب نیستم.. به خدا که نیستم.. معصوم هم نیستم.. یک آدمِ شکست خورده ام.. پس چرا دیگر دست از سرم برنمی داشت؟ چرا می گذاشت که مخلوقاتش هر روز و هر ساعت دشنه به دست بگیرند و به جانِ تنِ ناتوانم بیافتند و تکه پاره ام کنند؟

دستی ملحفه را از روی صورتم کشید. با دیدنِ آیلی و پریا چشمانم را بستم. صدای مملو از بغض پریا بلند شد.

-آخه تو چته قربونت برم الهی؟

دلم ترحم نمی خواهد. دیگر دلم هیچ نمی خواهد. یک عمر سگ دو نزدم که حال قابل ترحم با شم.. ولی گویا او ضاعم وخیم تر از آن چه که ظاهرم نشان می دهد هست!

دستِ نرم آیلی بود که روی چشمانِ خیس از اشکم کشیده شد. دستش را پس زدم و به پهلو پشت بهشان خوابیدم. صدایم برای خودم هم ناشناخته بود.

-می خوام تنها باشم!

می دانستم آیلی عقب نشینی نمی کند. دستش را به کمرم زد و با خشم گفت:

-این جا تنهایی نداریم. حالت بهتره؟

با بغض گفتم:

-خواهش می کنم.

به طرف خودش برگرداندم و تا به خودم بیایم سرم روی سینه اش بود. این سینه

چه شب ها که مرا آرام نکرده بود!

موهایم را نوازش کرد.

-چرا حالت بد شد قربونت برم؟

چه می گفتم؟ از کدام یک از دردهایی می گفتم که هر دو تایشان خبرشان را

داشتند؟ بس نبود شکنجه شدنِ نزدیکانم به همراهم؟ این درد، درد من است..

آن ها به اندازه ی کافی در حل مشکلات لا ینحل من دست داشتند! دیگر لازم

نبود بیش از این درگیرشان کنم.

-خودتم می دونی این بار که رفتم دکتر گفت آنمی شدیدی دارم. بدنم ضعیفه

کم خونی هم شده قوز بالا قوز.

هر دو آهی کشیدند و من برای بارِ ماکزیمم در تمام زندگی ام خود را لعنت

کردم. من اگر نباشم دیگر اطرافیانم این قدر آه نمی کشند.. می دانم!

کاش قدرت و شهامتش را داشتم تا خود را از این دنیا خلاص کنم. کاش

قدرت مقابله با نیروی عظیم و قدرت خداوند را داشتم..

من از مرگ نمی هراسم.. آدمی که هیچ داشته ای ندارد مرگ برایش خنده دار

ترین لغت دنیاست!..

اما.. من از بالایی هم نمی ترسم. من از ترسیدن از خالقم نفرت دارم.. من از او نمی ترسم.. چون او ترسناک نیست.. خودش گفته است که ترسناک نیست.. می گوید من ارحم الراحمین هستم..

ترس من در همین مرکز واقع شده. می ترسم همان طور که در هستی عذاب دیدم در نیستی عذاب هایم الیم باشند..

و بزرگترین ترس همین معلق ماندن بین دنیا و آخرت است.. دلم نمی خواهد تا قیامت روحم سرگردان دنیا باشد.. اگر بخواهم بمیرم باید خدا جانم را بگیرد!

دلم رهایی می خواهید.. رها از کل تعلقات دنیا و آخرت.. ولی.. گویی این هم برای من امکان پذیر نیست!

وقتی دیدند مصمم هستم که تنها باشم هر دو سری از افسوس تکان دادند و بیرون رفتند.

آن ها هم دیگر درکم نمی کردند. برایشان نا شناخته ای عجیب شده بودم. این روزها حتی خودم، خود را درک نمی کردم.. نمی دانستم دردم چیست .. لعنتی از بس که دردهایم زیاد بودند!

روزهایی در زندگی هست که دلت می خواهد فقط سکوت کنی.. فقط کور شوی.. فقط کر شوی و در دنیایی دگر که خالی از این همه تنش است وارد شوی...

این را پریای عزیزم و آیلی دیگر درک نمی کردند.. درک نمی کردند که تنهایی برای من مرهم دردهایم است.. من آن قدر درگیر خود و زندگی ام شدم که

وقتی به خود آمدم دیدم بیگانه ای هستم میان خانواده ام.. میان جامعه ام.. میان کشورم.. و شاید میان دنیایم!..

من دیگر آن من قدیم نبودم.. آن دخترک جوان کمی روزمرگی ها را دوست داشت.. کمی می خندیدم.. کمی اشک می ریخت.. کمی و کمی شیطنت می کرد.. کمی احساس محبت داشت.. ولی حال!..

دیگر کسی را به آن صورت دوست نداشتم مگر آن که نباید.. عجیب بود نه؟ خود در عجبم که چگونه عامل بزرگترین درد زندگی ام که باعث تنفرم از خود و دنیای رنگی اطرافیان شده بود را بیش از دیگرانی که محبت می کردند دوست می داشتم!..

او مگر جز مکر و حيله برای من چیزی در چنته داشت؟

او مگر با خنجر زهر آلودش بند بند وجودم را قطع نکرد؟

او مگر دنیای خاکستری ام را به سیاهی ها گره نزد؟

پس من را چه شده؟ این مرز عشق و نفرت چیست..؟ چیست که با تمام بدی

هایش هنوزم دیوانه اش هستم؟ چیست که دارد از پا می اندازدم؟

عاشق که شوی دنیایت عوض می شود.. کسی چه می داند، شاید هم عوضی

شوی! آن قدر عوضی که با تمام خطاهای معشوق باز هم دلت نمی آید از ته

دلت لعنتش کنی.. آن قدر عوضی که وقتی برق فریب را در چشمانش بینی،

خود را به آن راه بزنی و بگویی به درک.. آن قدر عوضی که هنگام ترک کردنت

هم خود را خار و خفیف کنی و بگویی که با وجود هر چه کرده و نکرده هنوزم

دوستش داری!..

عاشق که باشی زور می زنی که قلمروات را از دست ندهی و برای معشوقه از هر آن چه که داری مایه بگذاری... اما افسوس..

کاش عاشق نشوی.. کاش عاشق نشوی که عاشقی درد است!

همان دردی که نمی شود به هیچ کس حالی اش کرد.. همان دردی که به جانت می افتد و تو نمی توانی خود را از دامش برهانی چرا که تار و پودت را با آن بافته اند!

تار و پود هم که می دانی یعنی چه.. یعنی تمام بند بند رگ و پی ات.. یعنی تمام اعضا و جوارحت.. یعنی اصل و اساس تمام زندگی ات!..

عاشقی نقطه ی آغاز و پایان این دایره ی گرد لعنتیست.. همانی که وقتی حرکت بر مسیر دایره ی فیزیک را می آموختم او برای یادگیری بهترم می گفت و شاید هم برای عاشق تر کردنم.. "من و دنیام دور تو می گردیم..."

من را در این دایره با نامردی هایش به حبس ابد دعوت کرد و خود از مرکز گریخت..

و چه احمق بودم منی که با هر حرفش از فرش به عرش می رسیدم..

چه احمق بودم که آن قدر این عرش را بالاتر و بالاتر بردم که زمان سقوط دیگر حتی موجودیت قبلی ام را فراموش کرده بودم.. آن قدر به نابودی کشیده شده بودم که دیگر هویتم را هم فراموش کردم و شدم مرده ای متحرک.. آدمی کوکی.. رباطی پیشرفته!..

کاش عاشق نشوی که معشوق داشتن درد است.. دردی بی پایان و لا علاج!

نمی خواستم میدان را خالی کنم برای معصومه ها و نیره هایی که امشب در مراسم حضور داشتند. مطمئن بودم که با غیبتم برآیم حرف در می آوردند.. من هم که خودم سابقه ی خرابی داشتم دیگر دلم حرف های جدید نمی خواست! پیرهن حریر بالا زانو و آستین بلندی را به همراه جوراب شلواری شیشه ای مشکی پوشیدم.

مقابل آینه ایستادم و شالِ حریرم را روی موهای باز و فرم انداختم. یکی از دسته هایش را روی شانه ام انداختم. تارهای موهایم دورم پخش و پلا بودند. قهوه ای چشمانم باز هم خیلی تیره شده بود. تیره و کدر! حتی تلخ تر از قهوه های دوبرگ اسپرسویی که همیشه با آیلی و پریا می خوردم.

من قیافه ای ترک و اصیل داشتم. اجزای صورتم کشیده و با ظرافت بودند. مامان گلابتون می گفت کپی برابر اصل پدر فراری ام هستم و من با شنیدن این حرف از خود و صورتِ زیبایم متنفر شدم!

به همین دلیل بود که وقتی ایلگار خیره ام شد بهتش سر به فلک گذاشت.

آهی کشیدم و به تصویر درون آینه اخم کردم. زیبا بودم و چه افسوس که زیبا بودم. این زیبایی هیچ وقت به کارم نیامده و نخواهد آمد!

به طبقه ی پایین که رفتم با دیدن سوت و کوری سالن متعجب شدم و بعد یادم آمد که قرار بود همه بر سر مزار بروند.

به سمتِ آشپزخانه قدم برداشتم و با دیدنِ خاله مریم و او در آشپزخانه متعجب تر شدم. سعی کردم به او نگاهی نیاندازم. هنوز متوجهم نشده بودند. پشت

میز چوبی آشپزخانه نشسته بودند و جلوی هر کدامشان استکانی کمر باریک چایی بود. با شنیدن صدای پایم هر دو سر بلند کردند.

خاله مریم زد روی دستش و با نگرانی گفت:

-مادر چرا از جات بلند شدی؟ حالت خوب نیست که..

برای آرامشش پلک زدم.

-حالم خوبه خاله. چند ساعت خواب بودم.

دروغی محض بود. خواب آن هم به چشمان من؟ من و خواب دشمنانی

خونی بودیم..! خواب خیلی کم شکستم می داد.. خیلی کم!

خیرگی نگاهش را حس می کردم. خواستم از آشپزخانه خارج شوم که خاله

مریم دستم را به زور کشید و روی صندلی مقابل او نشاندم. به هر جایی نگاه

می انداختم به جز او و چشمان روشنش! برای خاله احترامی زیاد قائل بودم

وگرنه برای این حرکت ساکت نمی نشستم!

خاله سکوت را شکست.

-بشین برات یه شربت آبلیمو درست کنم توی این گرما می چسبه.

چه دل خجسته ای داشت. او چه می دانست از درد بی درمان من..! دلم نیامد

دستش را رد کنم.

زیر چشمی به او نگاه کردم که با دیدن نگاه خیره اش به موهای از زیر شال

درآمده ام صاف نشستم.

همین نگاه کافی بود.. کافی بود تا به آتش کشیده شوم..

"جعد موهات دیوونم می کنه"

نه لعنتی.. نباید یادم بیاید..

"مُدامم مست می دارد نسیم جَعَد گیسویت..."
آه... نه!

"خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت.."
خدا مرا و خاطراتم را لعنت کند..!

"موهات دنیای پُر پیچ و خم منه"

"می دونستی رنگ مو و چشمت مثل قهوه اعتیاد آورده؟"

خدا... خدا... خدا... کجایی؟

"می دونستی تلخی قهوه ی چشمت شیرین ترین نوشیدنی دنیاست؟"

بس است دیگر... بس است... دیگر تاب و تحمل ندارم ایزد.. بیا و منت
بگذار و مرا ببر پیش خودت..

"احساسم بهت غیر قابلِ تحمله... درکم کن لعنتی"

چرا برایم حافظ می خواندی..؟ چرا دیوانه ام کردی..؟ چرا احساساتم را به
تاراج بردی؟ چرا حتی نگذاشتی از خاکسترم ققنوسی جدید به وجود آید؟
چرا؟

از دیوانه کردن من چه عایدت شد نامرد؟ مُزدِ کشتن من چه قدر بود ستاره ی
من؟

"عاشق این ستاره گفتمتم.. من تک ستاره ی درخشانِ آسمون زندگیتم.. فقط
من"

انگشتانِ لرزانم را به دور لیوانِ لبه دار پیچاندم.. سردی شربت پوست دستم را
به گز انداخت و باعث شد لرز بیشتری بر بدنم بنشیند.

خشمم داشت باز می گشت.. داشتم دوباره دیوانه می شدم.. جنون من عادی نبود و این را خاله مریم می دانست!..

خیره شدم به نگاهش و نفرتم را ریختم در کاسه ی چشمانم.. دندان هایم روی هم کیپ شده بودند و از سرما یا شاید از سرمای روزگار و تقدیر منحوسم می لرزیدم..

نمی دانم چه دید در حالم که صدایش نگران شد.

-نازلی... چت شد؟

همین اسم.. همین اسم.. همین نازلی.. همین نازلی گفتنش باعث شد بی اختیار جیغ ها و فریادهای دلم صدا دار شوند...

لیوان را به طرفش پرت کردم که اگر جا خالی نداده بود حتماً زخمی اش می کرد. با شنیدن صدای شکستن لیوان گوش هایم را چسبیدم و جیغ هایم گوش فلک را کر کرد.

صدایش در گوشم می پیچید... مانند زوزه ی بادی بی رحم.. مانند شلاق ریها شده بر تن.. مانند سوت طولانی خط پایان.. مانند ناقوس های مرگ بار کلیساها..

"تو نازِ منی"

خاطرات محو نمی شوند.. درد می شوند.

"نازِ چشمات رو هم می خرم عمرم، فقط بگو چند؟"

خاطرات محو نمی شوند... زخم می شوند.. عفونت می کنند..

"زندگی من با نازِ چشمات گره خورده"

خاطرات محو نمی شوند.. می شوند استخوان لای زخم.. آن قدر فشار می آورند تا به جیغ زدن بیاندازندت..

ضربه ای محکم که به گونه ام خورد باعث شد اشک هایم شدت بیشتری پیدا کنند و جیغ هایم کم کم فروکش کنند..

دستان قوی و مردانه اش دور شانه های نحیفم پیچک وار پیچیدند و وقتی به خودم آمدم که بوی عطر خنکش زیر بینی ام می زد.

از خاطرات تلخش به خودش پناه برده بودم.. آیا این من بودم که این گونه یقه ی پیراهنش را میانِ مشت هایم می فشردم؟

آیا این من بودم که بعد از سال ها در آغوش قاتلم آرام خفته بودم؟ آرام گرفته بودم؟ آیا این من بودم؟

من داشتم چه می کردم؟

نگاهم به چشمان بسته اش افتاد و بینی اش روی موهایم.. نفس های عمیقی که می کشید در موهای من بود؟

وقتی به خود آمدم، با خشمی مهار نشدنی زدم تخت سینه اش و چون آمادگی اش را نداشت چند قدم عقب رفت و به دیوار چسبید.

انگشت اشاره ام را با تهدید جلوی صورتش تکان تکان دادم.

-وای به حالت. این بار می شم اجلت شهاب احمدی پس بهم نزدیک نشو! دستانم را دور خود پیچیدم و از آن دوی مبهوت گذشتم..

گذشتم و ندانستم به کجا می روم.. هر کجا که بروم بهتر از روبه رو شدن با حقایق تلخ زندگی ام است!

من شاهد نابودی دنیای منم..

از پشت پنجره ی ریلی اتاقم به باغ خیره بودم و نگاهم دنبال او می دوید. بی اختیار و بدون آن که خود حواسم سر جایش باشد. داشتند و سایل کرایه ای مراسم دیشب را می بردند. از گرگ و میش صبح تا به حال مشغول بودند و من با چشم دنبالشان می کردم. البته چشمان سرکشم بیشتر به دنبال او بودند.

از خود بیزار بودم. از این که می دیدم هنوزم دلم را در گرو عشقی نافرجام و کثیف از طرف او گذاشته ام.. عشق من پاک بود ولی او.. من آن قدر دوستش داشتم که هنوز بعد از هشت سال، بعد از همه ی بلاهایی که بر سرم آورد و باعث بیزاری ام از زندگی شد عشقم پاک مانده بود. به لجن نکشیده بودمش!! من چه می گویم؟ تو نخند.. می دانم خنده دار است.. ولی تو نخند.. حداقل جلوی رویم نخند!

می دانم می گویی او که عاشق نبود. درست است.. ولی آن قدر در نقشش فرو رفته بود که اگر بهترین و بزرگترین بازیگر را پیش رویش می آوردی به گرد پایش هم نمی رسید..

او برایم شیطانی مجسم شده بود. این را در آن شب برفی فهمیدم.. آن شبی که هنوزم.. هنوزم..

خدا مرا و خاطرات نفرین شده ام را لعنت کند.. آن شب که شب مهمی نبود..

فقط کمی من شکستم.. و او خندید! همین!

وقتی خیره در چشمانم گفتم که همه اش بازی بوده.. وقتی پرده از برق حيله و كينه ی نگاهش برداشته بود تا نشانم دهد كه چه قدر تا به آن شب دروغ گو و در آن شب راست گو بوده.. این را خودش گفت... " امشب هر چی میگم حقیقته و قبلی ها دروغ.."

آری راست می گفت.. نقابش را برداشته بود.. نقاب خوبی ها و مهربانی هایش را برداشته بود و من دیگر در آن چهره ی جدید دوسِ دوران کودکی ام را نمی دیدم.. عشقِ کودکی و نوجوانی ام را نمی دیدم.. آن شب.. آن شبِ تولدِ هفده سالگی هایم.. چهره ی گرگ صفت او با تمام نیرنگ هایش را دیدم.. و او چه بی پرده و بی خجالت از زشتی های وجودش برایم گفت!
منگ و گنگ فقط یک کلمه از میان لب هایم در آمد " چرا؟ " .. فقط همین.. و همین کلمه مرا به خود آورد و از بهت عمیقی كه درش غوطه می خوردم نجاتم داد..

هیچ چیز اشتباهی نبود.. همه چیز سر جایش بود و او برنده ی بازی شده بود.. من کیش و مات شده بودم و یک مهره ی سوخته! حتی اگر روزی شاه بازی مقابل می بودم..

آخر نمی دانی.. نمی دانی كه عشقش، عشقی كه فكر می كردم آن قدر زیاد هست كه مرا از سختی های زندگی ام دور كند.. همان باعث شد كه من چند ماه احساس مهره ای قوی را داشته باشم!..

مهره ای كه او فقط با چند حرکت حرفه ای از صفحه ی بازی خارجش كرده بود و با صراحت تام گفته بود كه دیگر مهره ای سوخته بیش نیستی..

و همان شب بار و بنه اش را بست و نه به نگاه اشک آلود خاله مریم توجه کرد، نه به نفرت آغا، نه به اشک های من و نه به تعجب و حیرت دیگران. رفت.. گویی از اول هم نبوده.. فقط لحظه ی آخر پوزخندی به و سعت تمامی درد من به آغا زد.. و نگاه آتش گرفته ی آغا گویای این بود که می دانست شهاب چه کار کرده است!..

آغایی که با تمام تعصب و تمام نفرتش از من در آن لحظه در آغوشم کشیده بود و در گوشم گفته بود که ببخشمش..

ببخشمش چون او مقصر اصلی این بازی بوده..

بازی ناجوانمردانه ای که هنوزم نمی دانم برای چه بوده!

آن شب برای اولین و آخرین بار آغوش تنها حامی ام در دنیا را چشیدم و از زبانش کلمه ی عذرخواهی را شنیدم.. و بعدش شدیم جن و بسم الله.. دیگر با هم در یک مکان ظاهر نمی شدیم!..

و این گونه شد که از قبل ها هم دور تر شدیم.. مانند دو غریبه که هم را نمی شناسند و حتی نمی خواهند با هم آشنا شوند..

آغا می دانست.. شهاب انتقام گرفته بود و به ریش آغا خندیده بود..

شب آخر برایش پوزخند زده بود.

به اشک های من.. به آبروی من.. به تمامی داشته هایی که داشتم و در آن شب از دست داده بودمشان توجه نکرده بود.

شهاب مرد نبود.. شهاب نامرد بود.. و من هنوزم این نامرد روزگار را دوست دارم!

می بینی که خود من هم چه نامردم؟

وای به آن روزی که حتی خودت هم به خودت رحم نکنی..

این روزها من هم این گونه شده ام..

چگونه هنوزم در مرز عشق و نفرتم مانده ام؟

از یک طرف متفرم و از طرفی دیوانه و روانی... آیا عاقلم را از دست نداده ام؟

اورفت و من ماندم.. من ماندم و یک دنیا بی آبرویی.. یک دنیا آرزوی آتش

گرفته.. یک دنیا دخترانه ی خاکستر شده.. یک دنیا حسرت و آه و اشک!

اورفت و من ماندم.. دختری زن شده در آستانه ی هجده سالگی!..

امروز کلاس داشتم و با تمام خستگی های روحی و جسمی ام دلم رضا نمی

داد آن کنکوری های بیچاره را عقب بیاندازم. همین که جلسه ی قبل نرفته بودم

کلی برای خود کار تراشیده بودم. امروز و فردا شش سکشن کلاس داشتم.

ساعت ۹ صبح بود و من دوباره باید مبارزه می کردم. نباید به هیچ کس که آن

پایین بود توجهی نشان دهم.. حداقل تا قبل از کنکور شاگردانم.. آن بیچاره ها

که گناهی نداشتند!

ماتتو و شلوار م شکی اداری ام را پوشیدم و مقنعه ام را بر سر کشیدم. مانند

همیشه بی هیچ آرایشی از اتاقم خارج شدم.

به طبقه ی پایین که رفتم همه را دیدم که پشت میز غذاخوری نشسته اند و

دارند صبحانه می خورند.

صندلی و مبل های سالن دوباره بر سر جای خود قرار گرفته بودند و سالن از

تمیزی برق می زد.

آرام سلام کردم. همه به طرفم برگشتند و جوابم را با لبخند دادند. مامان گلابتون با نگرانی گفت:

- عزیزم حالت خوبه؟ نمی شه امروز نری سر کار؟

کفش طبی ام را از جا کفشی برداشتم و گفتم:

- حالم خوبه مامان. فقط دو جلسه برای کلاس ها مونده. کنکور نزدیکه و می دونی که من وجدان کاری دارم.

از من بعید بود این چنین جمله ای طولانی آن هم در جمع ردیف کنم. ولی باید بازیگر می شدم. نباید کسی می فهمید که چه حالی دارم! خصوصاً آن چشم کهربایی که حال می دیدم تیز و خیره نگاهم می کند.

گویا دیشب همه این جا مانده بودند تا در نظافت کمک کنند و من مانند همیشه از دنیا بی خبر بودم.

خواستم کفشم را بپوشم و خارج شوم که مامان چشم غره ای رفت و گفت:

- کجا؟ بیا صبحانه بخور.

نه این دیگر خارج از تحملم است. روبه روی او نشستن در این اوضاع با این حالم اصلاً درست نیست.. نمی خواهم آبروی خود و او را ببرم.

پوزخندی به خود و افکارم زدم. هنوزم به فکر آبرویش هستم. هنوزم برایم مهم است در نظر همه عالی به نظر بیاید. نازلی لگدمال شده هم به درک برود، اشکالی که ندارد!

بازدمم را عمیق بیرون دادم و سعی کردم فراموش کنم که عصبی هستم.

-توی آموزشگاه..

مامان حرفم را قطع کرد.

-آموزشگاه بی آموزشگاه.. اون جا یه بسکویت بهت میدن بخوری بیشتر از اینه؟ بیا بشین تا به زور نیاوردمت.

حیف که همه بودند و من مانند همیشه در جمع خفه می شدم!
کف شم را کنار درب ول کردم و به جمع شان پیوستم. صندلی کنار پریا خالی بود. خدا را شکر از شهاب به دور بود و این گونه می توانستم حداقل چیزی بخورم.

آیلی که رو به رویم نشسته بود بهم لبخندی زد و لیوان شیر را جلوی رویم گذاشت. همه مانند بچه های دو ساله با من رفتار می کردند.

می دانست شیر دوست ندارم و باز هم اذیت می کرد. البته حامی اش که پریا بود کنارم نشسته بود و مطمئن بودم اگر نخورم به زور هم که شده در حلقم می ریزند تا به قول خودشان جان بگیرم.

پریا تخم مرغ های آب پز را درون بشقابم گذاشت و اشاره زد که بخورم..

جرعه ای از شیرم را نوشیدم و سری تکان دادم.

این مایع دیگر به چه دردم می خورد؟ حالا به خاطرشان رسیده که باید بخورمش؟

از بچگی این مایع را دوست نداشتم. خوردنش برایم عذاب بود.. کسی هم اصرار نمی کرد.. می گذاشتند جلوی رویم و می گفتند بخور.. نمی خوردم هم مشکلی نبود.. یتیم بودم دیگر!

یتیم بودم که حال جثه ای ریز داشتم و بدنم قوی نبود. یتیم و طفیلی بودم! مادر که بالا سرم نبود. مامان گلابتون عزیزم هم در حد توانش برایم مایه گذاشته

بود ولی جای مادر را که نمی گرفت. بیشترین قدرتش را برای دخترش گذاشته بود.

آن قدر نخوردم و نخوردم که حالا قدم به زور به صد و شصت می رسید. آن قدر ضعیف بار آمدم که حال با هر تلنگری غش می کنم. فقر آهن و آنمی هم که برای یک دخترک یتیم طبیعیست!

آهی کشیدم و برای زندگی پُر بارم پوزخندی زد. تخم مرغ ها را خوردم و از جا برخاستم. لیوان شیر تقریباً پُرّم برایم چشمک می زد.

محتویات لیوان را لاجرعه سر کشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم. علایق و سلايق من هیچ وقت مهم نبوده و نیست. شیر که چیزی نبود! می خوردم و شکر هم می گفتم.

زیر لب "خداحافظی" گفتم و آمدم خارج شوم که حرف مامان حالم را خراب کرد.

-نازلی مادر صبر کن شهاب برسونت.

احساس کردم پرده ی صماخ گوشم لرزید و صدایی مانند شیپور را در مجرای گوشم پدید آورد. رفتن با شهاب بدتر از خودکشی بود با تیغ کُند!

به سمتشان برگشتم و آمدم چیزی بگویم که او پیش دستی کرد و بدون آن که نگاهم کند گفت:

-بریم.

نمی شد جلوی جمعی که از اتفاقات زندگی ما دو نفر خبر نداشتند با او یکی به دو کنم.

با عصبانیت کفشم را در ایوان پوشیدم و گفتم:

-خودم می رم.

سویچش را میان انگشتانش چرخاند و جلوی رویم به سمت ماشینش که در پارکینگ پارک بود رفت.

این حرکت یعنی برای حرفم تره هم خرد نمی کند. آن قدر می شناختمش که می دانستم اگر روی یک چیزی کلید کند دیگر ول کن نیست.

حوصله ی اتوب*و*س و مترو را نداشتم. آن قدر هم اقتصادی بودم که تا آموزشگاه مستقیم پول آژانس ندهم.

ولی چگونه می توانستم حداقل یک ساعت و نیم را تحمل کنم و با او در یک مکان خفه بمانم؟ آیا توانایی اش را داشتم؟

در همین افکار بودم که پله های بهار خواب را پایین رفتم. ماشین را بیرون برده بود.

از خانه که خارج شدم دیدمش که پشت رل نشسته و منتظرم بود. برای تسلط بر اعصابم نفس عمیقی کشیدم و بی هیچ حرفی سوار شدم. فکر می کنم که در تاکسی نشستم و مرد کناری ام شهاب احمدی نیست! هه هه، چه خیال خامی!

زیر چشمی نگاهش کردم و با دیدن ژستش دلم لرزید. هنوزم این گونه پشت فرمان می نشست؟

دست چپ حلقه دور فرمان و دست راست آزاد..

حرکت کرد و بی خیال و بی توجه به حال من پرسید:

- کجا برم؟

او راحت است پس چرا من راحت نباشم؟ بینم حال با شنیدن مقصد هم این

گونه راحت می نشینی؟

خشک گفتم:

- کرج.

زیر ذره بین نگاهم گذاشته بودمش. ولی گویا برایش مهم نبود. مانند همیشه با

مهارت مسیری را انتخاب کرد تا کمتر به ترافیک بخوریم.

به خیابان های شلوغ صبحگاهی خیره بودم که صدایش را شنیدم.

- چرا برای کار کرج رو انتخاب کردی؟

شانه ای بالا انداختم.

- چرا کرج نه؟

- مسیر طولانیه. هر روز این مسیر می ری و می یای؟

- نه. فقط در هفته دو روز.

چقدر راحت با من صحبت می کرد! شده یک بار در این سال ها از کارش

احساس پشیمانی کند؟ به این قیافه و این شخصیت نمی خورد که بداند

شرمندگی را با چه کلماتی می نویسند.

اصلاً شرمنده هم می شد. دیگر به چه دردم می خورد؟

دخترانه هایم بر می گشتند؟ روح بیمارم درمان می شد؟ چینی وجودم مانند

اوایلش می شد؟ اصلاً فراموش می کردم؟

صدایش دوباره در اتاقک خفه پیچید.

- پاشا می گفت آناتومی می خونی. لیسانست چی بود؟

داشت به حرف می کشیدم. دلم نمی خواست صحبت کنم و از طرفی نمی خواستم فکر کند اینی که کنارش نشسته از خیلی وقت پیش ها زبانش بند آمده.

سعی کردم فراموش کنم که مرد کناری ام دلیل خیلی از دردهایم است. بی اعتنا و به طوری که نشان دهم این مکالمه برایم مهم نیست گفتم:
-لیسانسم پرستاری بود.
انداخت توی اتوبان و گفت:

-پرستاری؟ تو که از پرستاری متنفر بودی.

پوفی کردم.

-آره متنفر بودم ولی از کار توی بیمارستانش نه رشته ش.
خوب می دانست. از علایق و سلايقم خبر داشت. از تنفراتم بیشتر..! پس چرا نامردی کرد؟ مگر نمی دانست از نامردی بیزارم؟ از زخم خنجر بیشتر؟
-پرستاری رشته ی خوبیه ولی کارش یه خورده سخته. خوب کردی تغییر گرایش دادی.

-می دونم.

از عمد جواب کوتاه دادم تا ولم کند و این قدر سوال پیچم نکند ولی گویا امروز روی دنده ی خوبش بود.

-چه دل و جراتی پیدا کردی. تشریح اجساد برات تر سناک نیست؟ یادم می یاد از مُرده ها خیلی می ترسیدی!

پوزخندی روی لبم نشست و نیشم را با بهترین کیفیت زدم.

-وقتی حیواناتِ دو پایِ مثل زنده ها برام غول و هیولا شدن دیگه چه باک از مُرده ها؟ یه جسد شرف داره به هزاران زنده ی وحشتناک تر! ترجیح می دم با مُرده های بیچاره و بی روح سر و کله بزنم ولی از زنده ها دوری کنم. آخه می دونی، روح زنده شون گاهی اوقات خیلی خبیث می شه. می شن به شیطان در جسم انسان. می شن یه اهریمنِ پاک نما و در باطنِ گرگ صفت!

صورتش یک پارچه سرخ شده بود. من همین را می خواستم که شرمنده اش کنم که نشانش دهم فراموش نکرده و نمی کنم. که بهش بفهمانم کارش از این حرف ها گذشته است و ما دیگر مانند قدیم نمی توانیم با هم صحبت کنیم و از مصاحبتِ هم لذت ببریم.

صدایش این بار هیچ نشاطی نداشت. گویی از ته چاهی عمیق و حفره دار برمی آمد.

-گاهی اوقات زنده ها حیوون می شن چون دلیل دارن. چون اون قدر به انسانیتشون فشار می یاد که از اون طرف می زنه بیرون و خالی می شه. چون پوچ و تهی می شن از هر چیزی، از هر احساسی که از قبلش داشتن. زنده ها گاهی اوقات درد می کشن تا هویت جدید شون رو بپذیرن. اون قدر درد شون می یاد که وقتی به خود شون می یان می بینن به یه انسانِ دیگه تبدیل شدن. به یه انسانِ به مراتب پست تر، حقیرتر، بدبخت تر از قبل. تونمی دونی موندن میون دو هویت چه قدر دردناکه.. میون دو دنیا.. میون دو زندگی.. میون خیلی از داشته ها و نداشته ها. اون قدر میونشون بمونی که پرس بشی و از اون طرف یه آدم جدید و با چهره ای جدید ظاهر بشی.

به طرف برگشته بودم و با شک نگاهش می کردم. این همه فلسفه بافی را از او انتظار نداشتم! حرف هایش مبهم بودند اما همین مبهم بودنشان هم معنی خاصی داشت. او داشت چه می گفت؟ یعنی این حرف هایش ربطی به نفرتش از آغا داشت؟

لب زدم:

-درسته.. اما صرفاً جهت این که به یه آدم پست تبدیل شدن نباید نمکدونی رو که سال ها ازش استفاده کردن بشکنن!

پوزخند روی لبم نشست و با آهی عمیق گفتم:

-بزن کنار.. پیاده می شم.

بی اعتنا به حرفم سرعتش را زیادتر کرد. دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و با صدای بلندی گفتم:

-می گم نگه دار.

با دادی که بر سرم زد برای لحظه ای حس کردم گوش هایم کر شدند.

-بشین سر جات.

او خیلی کم داد و بی داد می کرد. به ندرت می شد دید او عصبانیت! ولی وقتی عصبانی می شد دیگر خدا را هم بنده نمی شد. این شهاب، همان شهابِ قدیم است.. همانی که وقتی با دوستم از راه مدرسه به بازار رفته بودم و بعد به دیر به خانه برگشته بودم بر سرم فریاد کشیده بود. آن بار برای اولین و آخرین بار عصبانیتش را دیده و حال برای بار دوم در ۲۵ سال زندگی ام شاهدِ خشمش بودم! او شخصیتی آرام و انعطاف پذیر داشت.

تا رسیدن به کرج دیگر با هم حرفی نزدیم. تا این که آدرس را به سردی پرسید و من با همان سردی جوابش را دادم. این خصلتش هم تغییر نکرده بود، او هنوز مغرور بود! غرورش برایش خیلی مهم بود و هیچ وقت دلش نمی خواست سرش را برای کسی خم کند یا عذر بخواند مگر این که کار خطایی می کرد. که البته من تا به آن روز خطایی ازش ندیده بودم. البته اگر بلاهایی که بر سر من آورد خطا به حساب نیایند.

بی هیچ حرفی دم آموزشگاه پیاده ام کرد. هنوز در را نبسته بودم که ماشین سرعت گرفت و در با وکیوم آرامش بسته شد. زهرخندی به سیاهی ماشینش زدم و داخل آموزشگاه شدم.

لپ تاپم را برداشتم و درب اتاق را بستم. سریع روشنش کردم و کانتکت شدم. یاهو را سرچ کردم.

دیگر تحملم داشت به اتمام می رسید. حال چه وقت سفر به هلند بود؟ صندوق ورودی را چک کردم. سه ایمیل داشتم، دو تا از امیر و یکی از دکتر هوشنگی. ایمیل دکتر هوشنگی مبنی بر تایید مقاله ی آخرم بود. سریع جوابش را دادم و ایمیل اول امیر را باز کردم. تاریخش برای دیروز بود. آهی کشیدم و نوشته را خواندم.

« سلام، این چه ایمیلیه که فرستادی نازلی؟ دوباره که داری برمی گردی سر خونه ی اولت.. چرا این طور شدی؟ تو فراموش کرده بودی نازلی.. یا شایدم برای من فیلم بازی می کردی؟ شهاب برگشته که برگشته.. تو باید محکم

با شی..! اون یه مهره از بازی گذشته س.. اون دیگه هیچ نقشی توی زندگیت نداره خانومی.. اون دیگه قرار نیست آسیبی بهت برسونه..! این باید بدونی».. ایمیل دوم باز هم برای دیروز بود.

« بدبختانه این جا پام گیره. نمی تونم برگردم. کنفرانس ها دو ماه طول می کشن. قول بده که به شهاب دیگه توجه نشون ندی.. نذار هیچ رفلکسی خارج از توانت بروز کنه.. ممکن برات خطرناک باشه.. بازم تاکید می کنم شهاب قرار نیست دوباره بهت نزدیک بشه پس از جنبش نترس.. من زود برمی گردم.. به آیلی هم سپردم او ضاع کنترل کنه.. می بینمت.. همیشه نگرانم.. امیر!»

جواب کوتاهی برایش نوشتم مبنی بر این که نگران نباشد و بعد از سند، دیس کانکت شدم.

برای چه بیش از این نگرانش می کردم؟ من که خودم می دانستم حالم خوب نیست. افسردگی ام از خیلی وقت پیش ها بازگشته بود. خیلی زودتر از بازگشت شهاب و ایلگار. بازگشت آن ها فقط مانند کاتالیزور عمل کرد. حال بدم را تجدید کرد و مرا به این مرحله رساند.

وارد پوشه ی آهنگ ها شدم و از روی عادت روی تراک ۵ کلیک کردم. لیوان چایی ام را که بخارش دیگه بلند نمی شد از روی میز برداشتم و روی تخت خوابیدم.

شاکی روزگار منم

تموم این شهر متهم

یه حادثه چند ساعت

با من می یاد قدم قدم

جرعه ای از چایم را نوشیدم و ولوم را بالاتر بردم. حادثه ی من چند سال شده است. چند سال و چند روز گذشته از آن شب؟ از آن شب که تاریخ دوباره تکرار شد برای نازلی، دختر ایلگار؟ همان شبی که من راه مادرم را تا ته رفتم! همان شبی که با سادگی تمام دخترانه هایم را به برق نگاهش فروختم.. به ستاره های روشن چشمانش!..

زخما دهن وا می کنن

وقتی دل از دشنه پره

دست منو بگیر که پام

رو خون عشقم می سره

تاریخ آن شب هنوزم در ذهنم است. شب تولدش ۲۴ سالگی اش.. آبان ماه آن سال سگی.. همان سالی که رفت! همان سالی که آرزوهای من هم با رفتن او بر باد رفت.

بگو که از کدوم طرف

می شه به آرامش رسید

وقتی تو چشم هر کسی

برق فریب رو می شه دید

آن شب هم چشمانش برق فریب داشتند و چه احمق بودم منی که این برق را برق شادی تلقی می کردم.

راه ضیافتو به من

دست یکی نشون می ده

وقتی که حتی گل سرخ

این روزا بوی خون می ده

آن شب گل سرخی به من داد.. سرخ مانند خون.. رنگش را رنگِ عشقِ گمان
کردم و چه می دانستم این رنگ همان رنگِ خونم است که قرار است پای این
گل بدهم..! من خون دادم پای آن گل زیبا.. این همه سال خون دادم و خون
گریستم.

وقتی زندگی با چاقو قسمت میشه

وقتی رفاقتا خیانت می شه

محکمتو تو خیابون بر پا کن

وقتی که عشق

همرنگ نفرت میشه

تمرین مرگ می کنم

تو گود این پیاده رو

یه چیزی انگار گم شده

توی نگاه من و تو

دارم به داشتنِ یه زخم

تو سینه عادت می کنم

دارم شبامو با طعم

یه مرده قسمت می کنم

امیر چه می گفت؟ می گفت نیامده تا آسیبی به تو بزند؟ امیر نمی داند که حتی دیدن او برای من مایه ی عذاب است. تجسم درد است..

دیدن او خودِ خودِ درد است!

شهاب تراژدی دردناک زندگی من است و این را هیچ کس نمی داند! امیر نمی داند که دیدن او باعث شده همه ی خاطرات بد و خوبم زنده شوند. امیر نمی داند. هیچ نمی داند! فقط می داند که افسردگی ام بازگشته و از آن سر دنیا سعی می کند از وقوعش جلوگیری کند. غافل از این که حدود دو ماه است که حالم بد است. دیگر حتی دارو هم بر اعصابم تاثیری ندارد.

از این می ترسم که جلوی رویش نتوانم خود را کنترل کنم و دوباره مانند هفتم آقا افسار اعصابم را از دست بدهم.

من از این می ترسم.. این که شهاب بفهمد چه بلایی بر سرم آمده.. این که بداند دیوانه شده ام! این که بداند به خاطر او ست که دیوانه شده ام سهمناک است.. من هنوزم غرورم را دوست دارم.. همان غروری که از خیلی وقت پیش ها از زیر پاهای شهاب احمدی جمعش کردم. او می رود دامن کشان، من زهر تنهایی چشان..

کتاب های آناتومی و تشریح کف اتاق را پر کرده بودند. لپ تاپ جلوی رویم و سایتی جلوی چشمانم باز بود.

موضوعی که برای پایان نامه ام انتخاب کرده بودم گرچه خیلی سخت و وقت گیر اما عالی بود و مطمئن بودم حتی می شود نمره ی کاملی از آن بگیرم. شش ماه بود که مقدماتی کار می کردم و حال داشتم به اواخرش می رسیدم. از قبل هم استاد راهنمایم گفته بود که موضوعی که انتخاب کرده ام عالیست. سه هفته از هفتم آغا گذشته بود و امشب مامان، دایی و خانواده اش را دعوت کرده بود. ایلگار هنوز به اصفهان بازنگشته و جلوی چشمم بود. سرِ اتودم را که همیشه هنگام فکر کردن میان دندان هایم می گذاشتم و می فشردم، از دهان درآوردم و به کناری انداختمش.

بوی کشک بادمجان از پله ها عبور کرده و به شامه ام رسید. از هر چه می گذشتم از این غذای لذیذ نمی گذشتم. حتی اگر امروز شهاب برای شام به همراه بقیه دعوت باشد.

ابتدا قصد نداشتم به طبقه ی پایین بروم ولی حالا... زشت است، به دایی و خانواده اش بی احترامی می شود.

من که این همه سال تحمل کردم این هم پشت بندش، مشکلی که نیست! مامان گلابتون اجازه نداده بود جوان های خانواده بیش از هفت روز رخت مشکلی بپوشند.

بلوز آستین سه ربع سبز رنگی را به همراه جینِ مشکلی پوشیدم و مانند همیشه روی موهای بازم شالی به رنگ سبز انداختم. فرهای موهایم را کشیدم و خندیدم.

در کل قیافه ی ظاهری ام فقط موهایم را دوست داشتم. جزئی که هیچ وقت نتوانستم بلایی مانند کوتاهی بر سرش بیاورم. البته مرتبش می کردم ولی هیچ وقت خیلی کوتاهش نکرده بودم.

روفرشی هایم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. صدای حرف زدیشان تا طبقه ی بالا می آمد. پس خوب خوش می گذراندند.

لبخندی مصنوعی روی لب هایم نشاندم و هنگامی که وارد سالن شدم با صدای بلندی سلام دادم. باید خود را شاد نشان می دادم. همه جوابم را با لبخند دادند.

دایی اورهان به کنار خودش اشاره ای زد و گفت:

-بیا این جا نازلی جان.

کنار دایی نشستم و زیر چشمی به دور سالن نگاه کردم. هنوز نیامده بود و من دعا دعا می کردم اصلاً نیاید!

دایی سرم را ب*و*سید و گفت:

-خوبی گلِ دایی؟

از این همه محبت اشک در چشمانم جمع شد.

-خوبم دایی جون. مگه می شه شما رو ببینم و خوب نباشم؟

دایی خدایا شکری زیر لب زمزمه کرد و زن دایی مرسته گفت:

-چی شد از پایان نامه ات نازلی؟ تموم نشد؟

-دیگه چیزی نمونه. هنوز ناقصه ولی به زودی تموم می شه.

پاشا سوالی پرسید:

-می خوای برای آزمون دکترا هم آماده شی یا نه؟

آهی از سر بیچارگی کشیدم. چه می گفتم؟ عاجز نگاهی به پریا انداختم. وقتی نگاه ملتئمسم را دید گفتم:

-بذار یه خورده استراحت کنه. برای دکترا وقت زیاده.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. سنگینی نگاه ایلگار را حس می کردم. آیلی هم با پریسا دختر ایلگار مشغول صحبت بود. خاله مریم و مامان گلابتون هم به احتمال زیاد در آشپزخانه بودند.

صدای آیفون هم زمان شد با ریزش چیزی در سینه ام. پاشا از جا برخاست و با لبخند به طرف آیفون رفت.

-حتماً شهابه.

این را دایی که سرپا ایستاده بود برای استقبال از شازده احمدی گفت. به سمت آشپزخانه پا تند کردم که با خاله مریم سینه به سینه شدم. خاله با تعجب گفت:

-چیزی شده؟

لعنت به من و رفتارهای تابلو ام.

-نه خاله جان. تشنمه می خواستم آب بخورم.

آهانی گفت که از صدتا "خر خودتی" بدتر بود. آبم را که خوردم و از آشپزخانه خارج شدم او و پاشا را دیدم که وارد شدند. با آن چشمان درنده اش باز هم هیپنوتیزم کرد. برای جلوگیری از هر شک و شبهه ای برای همه، سری تکان دادم و با خوشرویی مصنوعی گفتم:

-به به.. آقا شهاب خوب هستین؟

وقتی رفتارم را دید سرش را زیر انداخت و گفت:

-ممنونم نازلی خانم. امیدوارم شما هم سلامت باشید.

زیر لب تشکری کردم و روی یکی از استیل های سلطنتی سر راهم نشستم.

با تعارفات همه روبه رویم نشست. فقط همین را کم داشتم. زیر چشمی

داشتم نگاهش می کردم.

مانند همیشه تپش اسپرت بود. تیشرت سورمه ای با شلوار کبریتی سورمه ای.

عضلات مردانه ی پیچ در پیچ بازوهایش و آن ساعد قوی دل می بردند از من

لعنتی که هنوزم دوستش داشتم.

«به چه مانند کنم موی پریشان تو را؟»

نفسش را سخت بیرون داد و نگاه گرفت از نی نی لِرزانِ نگاهِ دخترک.

ندانست کی سلام و علیک کرد و با تعارف اورهان روی مبلِ روبه رویی اش

نشست. سعی کرد وجودش را در این سالن نادیده بگیرد. ولی مگر می شد؟

مگر می شد آن موهای سرکش را ببیند و نفس کشیدن برایش عادی باشد؟ چرا

نمی شد دیگر سرش فریاد بزند "اون فرفره هاتُ بپوشون" .. چرا نمی توانست

حال، این حرف را بزند؟ چرا دیگر افسوس خوردن دردی را دوا نمی کرد؟

خودش خواسته بود و حالا باید می کشید. "خود کرده را تدبیر نیست" برای این

موقع ها به کار می رود.

با شنیدن صدای اورهان از فکر بیرون آمد.

-احوالِ خانِ خانِ ها؟ چطوری پسر؟

با احترام سر خم کرد.

-خوبم خداروشکر.

اورهان سری تکان داد.

-خدارو صد هزار مرتبه شکر. کار و بار چطوره؟ در حال حاضر چی کار می

کنی؟ درست بازم ادامه دادی؟

-خوبه.. همیشه باید به سفر باشم. ساکم هیچ وقت باز نمی شه.

اورهان با تعجب گفت:

-چرا؟ مگه یه مهندس نفتِ عادی نیستی؟

شانه ای بالا انداخت و لبخند زد.

- عادی عادی که نه.. خوب من برای فوقم گرایش حفاری انتخاب کردم.

حفاری هم رشته ایه که باید بر سر چاه ها یا مکان هایی که قراره کشف بشن

بری. مهندسان رشته ی ما علناً خیلی پشت میز نمی شینن!

پاشا خندید و گفت:

-بابا مهندس، دستت راستت رو سرِ ما..

همه به لحنِ پاشا لبخند زدند به جز نازلی که هر کاری کرد لبخندش مصنوعی

و بیشتر شبیه به دهن کجی بود.

-همون کار توی بیمارستان برات بهتره. پوستت کلفت نیست، جاهایی که ما

می ریم آفتاب هم تیزه!..

همه به لحن مملو از تمسخری دوستانه ی شهاب خندیدند.

میز شام توسط دختران چیده شد. آخرین مهمان، سهیل نامزد عقدی پریا بود

که از سر کار برگشته بود.

شهاب به لبخندِ سهیل و زمزمه اش در گوشِ پریا نگاه می کرد. برای لحظه ای حسرت چنبره زد بر قلبِ به تنگ آمده اش از این همه احساس که نمی دانست از کجا آمده است.

مانند همیشه به سرعت احساس گنگش را پس زد و با تعارف اورهان از جا برخاست. دلش نمی خواست در این جمع باشد و هی از یک نگاه سرد و معصوم به خود بلرزد. نگاهی که از سرِ شب به دنبالش می دوید و پیدایش نمی کرد.

صندلی کنار پاشا را انتخاب کرد و نشست. این رسم خانواده را دوست داشت که هنگام غذا خوردن به هیچ عنوان هیچ کس سخن نمی گفت. این قانون را آغا از سال ها دور وضع کرده بود.

زیر چشمی نگاهی به نازلی کرد که مشغول کشک بادمجانش بود. با دیدن این صحنه نتوانست از لبخندی محو صرف نظر کند. پس هنوزم کشک بادمجان را به همه ی غذا ها ترجیح می داد.

سعی می کرد برای آن موهای خوش حالت و زیبا که دلفریب روی شانه هایش افتاده و از گوشه و کنار شالش بیرون زده بود توجهی نکند.

کسی درونش نهیب زد "به تو چه آخه؟" .. صدایی به مراتب بلند تر از قبل درونش داد زد "پاشا دوستش داره، نگاهش برادرانه نیست."

کلافه و زود قرمه سبزی اش را خورد و از جا برخاست. خدا را شکر ترک میز زودتر از دیگران خلاف عادات خانواده نبود.

لبخندی عجول زد و گفت:

-من یه سیگار می کشم و می یام.

منتظر نماند تا نگاه های متحیر و متعجب اطرافیان را ببیند. شهاب و سیگار؟ این یکی از عجیب ترین خصلتی بود که حال در شهابی که از دود متنفر بود نمودار شده بود.

کفشش را پوشید و روی ایوان ایستاد. خیره به باغ بزرگ تبریزی ها نخ سیگارش را با فنک زیپوی اصلش روشن کرد. هدیه ی هشت سال غریبگی هایش بود. هدیه ی ویلیام بزرگ بود.

پک عمیقی به سیگارش زد و به ستون با آن نقش و نگارهای قدیمی و سنتی تکیه داد. نگاهش در پی خاطراتش می دوید... نگاهش به درخت توت و بزرگ باغ افتاد.. آن قدر بزرگ بود که زیرش به سختی دیده می شد.. آن هم در تاریک، روشنِ باغ..

ذهنش فلاشر زد و گویی با تونلِ زمان به ۸ سال پیش بازگشت.. شب تولدِ ۲۴ سالگی اش..

با حرص دوباره به سیگارش پک زد که به فیلتر رسید.

آن شب هم حرص داشت.. از آغا.. از خودش.. از زندگی اش.. از پدر و مادرش.. حتی از نازلی!

همان شب.. شبی که عشق داد و عشق گرفت از آن چشمان زیبا و تیره ی قهوه ای..

همان چشمانی که تا قیامت برقِ آن شبشان را فراموش نمی کرد..

سرش را به ستون کوبید و در دل بر سر خود داد زد "چه مرگته لعنتی؟"

خاطرات باز صف کشیدند در ذهنی که پر تلاطم بود.

صدایش خیلی واقعی در سرش پیچید " ستاره ی روشنِ زندگیم می مونی؟"
جواب خودش را یادش نبود ولی می دانست که آن شب به هیچ عنوان قولی
نداد! می دانست قرار است چه کند... او از قبل نقشه هایش را کشیده و پا بر
روی دل بی قرارش گذاشته بود.

حال که هشت سال گذشته با خود فکر کرد واقعاً می ارزید؟ می ارزید که دل
دخترکِ زندگی اش را شکست؟
پوزخندی غمگین روی لب هایش نشست و زمزمه کرد:

-نه!

انتقام به چه دردش خورد؟ درست است که آغا سوخت ولی در این سوختن
نازلی خاکستر شد.

او چه کرد؟ با خود، با نازِ زندگی اش. با آن چشمان غمگین...! او چه کرد و تازه
به خود آمد؟ پشیمانی دیگر چه سودی داشت؟ آب ریخته شده را چگونه می
خواست جمع کند؟

این حال بد را دوست نداشت.. او همه ی غصه ها را در سال هایی قبل خورده
بود پس حال دیگر چرا داشت این زخمِ دلمه بسته را با خشونت لمس می
کرد؟

دردش چه بود؟ چه بود که با دیدن نگاه شیفته ی پاشا گُر می گرفت؟ دردش
چه بود که دلش نمی خواست فرهای نازلی بیرون باشند، حتی جلوی چشمان
دایی اش؟ اصلاً دردش چه بود که از وقتی برگشته بود خاطراتش را مرور می
کرد تا آن شب برفی و دوباره به سر خانه ی اولش باز می گشت؟

خودش می دانست دردش چیست.. ولی چه می کرد وقتی در مانش دیگر حاضر به دیدنش نبود؟

آهی کشید و نگاهی به زیر پایش انداخت. به جای یک سیگار، پنج سیگار کشیده بود و آرام که نشده بود هیچ تازه دردش رو به ماکزیمم گذاشته بود.

صدای مریم باعث شد که از افکار به هم ریخته اش دور شود.

-مادر چرا نمی یای داخل؟

به سمت مریم چرخید و تا خواست چیزی بگوید مریم دستش را بالا آورد و به معنی سکوت روی دهان و بینی اش گذاشت.

مریم اشاره ای به سیگار های زیر پایش کرد و گفت:

-از کی تا حالا؟

زهرخندی زد و جوابی نداد. چه می گفت؟ می گفت همدم تنهایی هایم این سیگار و آتش است؟

مریم جلوتر آمد و دست روی شانه اش گذاشت.

-یه چیزی مثل زالو افتاده به جون رگ هات و داره خونت می مکه.. چت شده

پسرم؟ دیگه محرم نمی دونی؟

سرش را با کلافگی تکان داد.

-نقل این حرف ها نیست. این جا اومدن حالم رو بد می کنه! فقط به احترام

شما و خاله گلاب اومدم.

مریم خندید و با شیطنت گفت:

-یعنی دلت برای یه نفر دیگه تنگ نشده بود؟ یعنی می گی این مور و من توی آسیاب سفید کردم؟ یعنی می گی دل بی قرارت دوباره هوایی نشده؟ اونیه که چشمت واسه دیدن چشماش دو دو می زنه احیاناً..

مریم زیر گوش شهاب حرفش را ادامه داد:

-احیاناً ناز دلت نیست؟

با اخم زود جبهه گرفت.

-معلومه که نه!

مریم ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مطمئنی؟

با تخیسی و غرور تایید کرد. مریم خندید و گفت:

-چه خوب. اتفاقاً عصری مرسته داشت می گفت بعد از چهلم آغا قراره برای پاشا خواستگاریش کنن.

رنگ پریده اش زیر چراغ های ایوان به راحتی قابل تشخیص بود! مریم که از این بازی خوشش آمده بود ادامه داد:

-فکر نکنم نازلی هم بی میل باشه.

-غلط کرده.

برای لحظه ای خودش هم متحیر ماند. آیا این صدای خشمگین متعلق به خودش بود؟

مریم که سعی می کرد جدیتش را حفظ کند و لبخندش پنهان بود گفت:

-وا؟ به تو چه ربطی داره بچه؟ آخه تو چی کاری؟ تازه تو که گفتی نه. خیلی

هم قاطع بودی!

با حرص به سمت باغ برگشت.

-شما بذارش پای خریت!

نگاهش را به سمت درخت توت داد که دست مریم را دوباره روی شانه اش حس کرد.

-اینو نگفتم تا بهت میدونِ نزدیکی بهش رو بدم. فعلاً دست ننگه دار! نری یهو توی صورتش و بگی دوستش داری که من تضمین نمی کنم یه سیلی مهمونت نکنه! گرچه من توی مغرور رو می شناسم. اگه این غرور خرکی و کله خرابیت نبود الان نازلی زنت بود و دو جین بچه داشتی.

نازش هر روز از کنار این درخت خاطره انگیز عبور می کرد؟ هر روز می دیدش و نامردی های خودش را یادآور می شد؟

نازلی اش چه کشیده بود! او که کمتر از یک ماه بود دوباره پا به این خانه گذاشته بود، برای دیدن آن درخت خاطره انگیز که بهترین لذت دنیا را کنارش چشید از خداوند صبر ایوب طلب کرده بود!

مریم روی شانه اش کوبید و او را از فکر درآورد.

-کجایی پسر؟

گیج گفت:

-مامان روی پیشنهادم فکر کردی؟

مریم که منظورش را فهمیده بود گفت:

-آره.

نگاهی به سرتاسر ایوان و بعد باغ انداخت و با لبخندی که نشان می داد در
خاطره هایش غرق است گفت:

-با پدرت توی این خونه عروس شدم. اون خونه ی صد متری ته باغو با هیچ
قصری عوض نمی کردم. این خونه یادگار جوونی های من و پا به سن
گذاشتمونوه. گرچه اون بی معرفت بود و خیلی زود رفت اما خاطره هاش که
پاک نشدن. علاوه بر این، گلابتون مثل خواهر مه. نمی تونم تنه اش بذارم.
ماشالله تو برای خودت مردی هستی مادر می تونی از پس خودت بر بیای
ولی گلاب نمی تونه این خونه رو تنهایی بچرخونه. دخترا سر کار می رن و
نازلی تازه درسم می خونه.

چشمکی زد و ادامه داد:

-تازه من مثل یه پل ارتباطیم. من پیام پیش تو دیگه خیلی کم می تونی بیای
این جا! دیگه خود دانی.

شهاب اخم کرد.

-ای بابا، مادر من اون طور که فکر می کنی هم نیست!

مریم خندید و گفت:

-اون که صد البته! از اون چه که من فکر می کنم هم وخیم تره.

جدی شد و نفس عمیقی کشید.

-من دیگه این جا مثل قدیما کار نمی کنم. گاهی اوقات من غذا می پزم گاهی
هم گلاب.. با هم سرگرمیم. نظافت هم یه خانومی هر هفته می یاد. نگران من
نباش!

-باشه. ولی هر وقت حس کردی نمی خوای بمونی بهم بگو.

مریم سری تکان داد و دستش را به سمتِ درب ورودی کشید و گفت:

-بیا بریم داخل که خیلی زشته یک ساعته ما این جاییم!

با مریم همراه شد و فراموش کرد که چند لحظه پیش چشمانش روی درخت توت قفل شده بود!

کلاهم را روی سرم کشیدم و کتاب به دست روی یکی از صندلی های چوبی باغ نشستم. هوای صبحگاهی مطبوع بود و من بی اختیار داشتم لذت می بردم.

چهلم آغا نزدیک بود و امیر هنوزم برنگشته بود ولی هر روز یا تماس می گرفت یا ایمیل می زد و احوالم را جویا می شد. در همین افکار بودم که با شنیدن صدای خاله مریم رشته ی افکارم از هم گسست.

-مزاحم که نیستم؟

لبخند روی لب نشاندم و گفتم:

-این حرفا چیه. بفرمایید بشنید.

کنارم نشست و گفت:

-چه خبر؟ کارت تموم شد؟

سری تکان دادم.

-خبر خاصی که نیست. من که الان دو هفته اس خونه ام.. امتحانام دارن شروع می شن! کارم که تموم شد.. آره..

-می خوامی چی کار کنی؟ برنامه ات چیه؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

-برنامه؟

دستانش را در هم قفل کرد و روی دامنِ مشکی اش گذاشت.

-آره. می خوامی برای دکتری آماده بشی یا دیگه قصد ادامه نداری؟

این سوال را پاشا هم پرسیده بود و من در مانده بودم که چه جوابی بدهم!
شانه ای بالا انداختم.

-راستش نمی دونم. هنوز معلوم نیست. ولی امسال می خوام استراحت کنم

چون خیلی خسته شدم!

با زیرکی نگاهم کرد و بی مقدمه گفت:

-حالت خوبه؟

پوزخند غمگینی زدم و سرم را به زیر انداختم. آهی کشیدم و گفتم:

-تا حال خوب رو توی چی ببینی خاله جون... اگر منظورت از منزوی بودن،

خسته بودن، احساس کمبود کردن.. عقده ای شدن و فلان و فلان باشه .. نه!

خوب نیستم.

دستانم را در دست گرفت و همزمان هر دویمان آه کشیدیم.

-امیر می دونه؟

-امیر فکر می کنه که بعد از دیدن ایلگار و...

خودش حرفم را کامل کرد و من متحیر بر جا ماندم.

-و شهاب...

وقتی نگاه متحیر ام را دید لبخند تلخی زد و گفت:

-من می دونم! همیشه هم خودمو مواخذه می کنم.
بغضم در حدِ نارنگی شده بود. داشتم خفه می شدم و نمی توانستم گریه کنم.
-شما چرا؟ اونه که باید شرمنده بشه. اونی که باید از روی من سیاه رو
خجالت بکشه شما نیستی!

قطره اشکی از چشمان لبالب پر از آبش چکید و گفت:
-نگو مادر.. حتماً تربیت من خوب نبوده. هشت سال که رو سیاهم. هشت
سال با سرِ پایین پیش آغا می رفتم و می یومدم.
با ریشه های بلوزم بازی بازی کردم و گفتم:

-نگید ترو خدا.. من بیشتر از همه مقصرم، شاید حتی مقصرتر از شهاب! می
دونید من همه ی زندگیمو با امتحان گذروندم و متاسفانه همه شون رو از دم
مردود می شدم.

-انسان جایز الخطاست گلم.
-درسته اما برای من جایز نبود. من راه ترکستان رو انتخاب کردم. من دوستش
داشتم ولی نباید تسلیم خواسته ش می شدم و حالا یه زن..

بغضم بلاخره شکست و به حق افتادم. دستش را روی کمرم گذاشت و در
آغوشم کشید. زیر گوشم آرام گفت:
-آروم باش.. آروم..

میانِ حق هق هایم نالیدم:
-یه زن با یه شناسنامه ی سفید.. یه دختر که تمام عمرش رو تحقیر شده بود به
خاطر حروم زاده بودن.. به خاطر این که مادرش بدون هیچ عقدی باردار شده

بود. مادرش که رابطه‌ی نامشروع داشت! من چه طور تونستم.. چه طور تونستم برای چند دقیقه خدای خودم رو.. خدایی که زنا رو گناه کبیره خونده فراموش کنم؟

سرم را در سینه اش کشید و به همراهم هق زد.

-عاشق بودی گلم.. عاشق بودی! سنت کم بود عزیز دلم.. تجربه نداشتی.. نه! سنم کم بود که بود.. یعنی باید این قدر بی عقل می شدم چون سنم کم بود؟ من که مار گزیده بودم و از ریسمون سیاه و سفید می ترسیدم چه بلایی سر عقل ناقصم اومد و از اون نترسیدم؟ چه طور خودمو بدبخت کردم؟ چه طور تونستم خاله؟

موهایم را نوازش کرد و گفت:

-چرا این قدر خودتو عذاب می دی مادر؟ تو می تونی یه زندگی جدید رو شروع کنی.. بدون فکر به گذشته! گذشته رفته و تو حال و آینده رو داری! چرا از نو داستان زندگی تو نمی نویسی؟ چرا این قدر برگه های دفتر عمرتو خط خط می کنی بدون این که چیز خاصی بنویسی. چند سال دیگه به خودت می پای و می بینی پا گذاشتی توی وادی های جدید و مخوف! تو الان جوونی.. چرا باید جوونیتو حروم کنی؟ چرا می خوای اوج جوونیتو بفروشی به میاز سالی و پیری؟ چرا می خوای برگردی به هشت سال پیش و اون حال خرابت؟

موهایم را کشیدم و با حرص گفتم:

-نمی دونی خاله.. نمی دونی که از خیلی وقته برگشتم به اون حال خرابم.. منتظرم.. منتظر وقوع یه فصل جدید از زندگیم.. یه فصل پر از بدبختی.. بهار گذشت و حال من داره تابستونی می شه!

خود را از آغوش مادرانه اش بیرون کشیدم و از جا برخاستم. خواستم قدم از قدم بردارم که دستم را کشید و با مظلومیت گفت:
- چرا از من متفر نیستی؟ مگه من مادرش نیستم؟
تلخ خندیدم و گفتم:

- یه برهه های زمانی توی زندگی هست که آدم به خود خودش هم رحم نمی کنه.. من به خودم هم خیانت می کنم.. سال هاست که به خودم خیانت می کنم! من هنوزم دیوونه ی اون نگاه های... می بینی خاله؟
قبل از این که بروم ادامه دادم:

- من مثل اون نیستم و گناه شخص دیگه ای رو به گردن یه بی گناه دیگه نمی نویسم. حداقل اینو خوب ازش یاد گرفتم. در سی که تا آخر عمرم فراموشش نمی کنم!

عقب گرد کردم و از خاله دور شدم.. امروز هم پر... مانند خودی که از خیلی وقت است به هوا برخواسته و دیگه در جو زمین نیست!
در پی ویرانی شدنی آنی ام...

کیف لپ تاپم را زیر بغل زدم و باد ستم ماگ کاغذی پر از شیر قهوه را از پریا گرفتم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- کاملاً ریلکس باش.

- ریلکسم.

ایلی و پریا به هم نگاه کردند. می دانستند در این لحظه هیچ چیز برایم مهم نیست. حتی دفاع از پایان نامه ام! حال خوب نبود و این را دیگر همه ی اهل خانه متوجه شده بودند.

همین طور که وارد سالن آمفی تئاتر دانشگاه می شدیم پریا گفت:

-پاشا گفت می یاد، نمی دونم چرا هنوز نیومده.

-شاید کاری براش پیش اومده!

در ردیف دوم نشستیم. سالن هنوز خلوت بود و ازدحامی به آن صورت نبود. امروز ۵ نفر ارائه داشتند که من نفر سوم بودم و علناً باید یک سالن پر از آدم را تحمل می کردم.

خدا را شکر من همیشه در اجتماع زبان درازی داشتم شاید چون هیچ کس از اطرافیانم در بیرون از خانه نمی دانست چه بر من گذشته است. ولی هر چه که بود در خانه بیشتر سکوت می کردم ولی در بیرون همیشه آدم فعالی بودم. از طرفی من چند سال بود مدرس بودم و می توانستم یک جمعیت زیاد را رهبری کنم. شاید همین امر باعث شده بود که این قدر راحت لم دهم و مانند دیگر دانشجویان هم دوره ام از شدت اضطراب نلرزم!

ماگ خالی را کنار دستم روی دسته ی صندلی گذاشتم و بیشتر لم دادم. نگاهم را به سمت دانشجویان دیگر معطوف کردم. استرس از تمام هیكلشان می بارید.

داوران و مدیر گروه در صندلی های جلو جا گرفتند و برای لحظه ای که دانشجوی اول روی سکوی استاد سکوت محضی سالن را فرا گرفت. دعایی

برای آن پسر بیچاره که داشت پس می افتاد کردم. بدبخت ترسیده بود و این از رنگ پریده اش معلوم بود.

آن قدر در خودم بودم که اصلاً نفهمیدم پایان نامه اش درباره ی چه چیزی بود. نفر دوم هم دفاعش را انجام داد و نوبت به من رسید.

نفس عمیقی کشیدم و از خدا یاری خواستم. با این که از خیلی وقت پیش ها فراموشم کرده بود ولی من از رو نمی رفتم.

پلاستیک و کیفم را برداشتم و از جا برخاستم. زیر چشمی نگاهی سرسری به خود انداختم. مانتو و شلوار فرم قهوه ای با مقنعه ای قهوه ای پوشیده بودم.

عینکم روی بینی ام سنگینی می کرد. کمی جابه جایش کردم و کارم را شروع کردم. خدا را شکر از قبل همه ی فونت ها و اسلاید ها کاملاً آماده بودند و من علناً داشتم ارائه ای عالی به حضار نشان می دادم.

در طول صحبتم دکتر مظاهری، داوری که خودم انتخاب کرده بودم به حرف هایم گوش می داد. ولی متأسفانه خیلی گیر بود و ول کن نبود. حتی از مارک خودکاری که برای نوشتن دست نوشته های پایان نامه ام استفاده کرده بودم هم می پرسید. سوال پیچم می کرد. درباره ی اعتبار منابع و الگوریتم ها و کلاً هر چیزی که در پایان نامه ام استفاده شده بود.

حدود یک ساعت حرف زد. دهانم کف کرده بود و دیگر سرم داشت گیج می رفت. معمولاً من سر کلاس هایم ردبول یا انواع شربت های انرژی زا می خوردم تا حالم بد نشود چون بدنم به شدت ضعیف بود.

خدا را شکر مقاله ام از خیلی وقت پیش ها آماده بود و دیگر هیچ مشکلی نداشتم.

جعبه های شیرینی تر را قبلاً کنارشان گذاشته بودم و داشتند از خودشان پذیرایی می کردند.

از سکو پایین آمدم و بعد صدای کف زدن هایشان بود که به هوا برخاست. با خستگی لبخند زدم و به سمتِ صندلی ام رفتم.

آیلی که داشت اشک هایش را پاک می کرد، پریا هم با شوق در آغوشم کشید و گونه هایم را ب*و*سید. ارائه ام در یک کلام عالی بود!

دو نفر آخر هم دفاعشان را انجام دادند و بلاخره کم کم بیرون رفتیم. داوران و مشاوران مانده بودند تا مشورت کنند.

با خستگی خود را روی یکی از نیمکت ها انداختم و گفتم:
-خسته شدم.

آیلی کنارم نشست و با لبخند گفت:
-عالی بود.

پریا هم تایید کرد. تشکر کردم و نگاهم را به روبه رویم دوختم. با دیدن قامت آشنایی برای لحظه ای حس کردم قلبم ایست کرد و بعد تند تر از همیشه پمپاژ خودش را شروع کرد! توهم زده ام حتماً... وگرنه آن شکلاتی پوش او که نبود! فقط شهاب قد بلندی نداشت... فقط شهاب هیکل ورزیده ای نداشت.. فقط شهاب این مدلی راه نمی رفت!.. قامت پشت به ما داشت به سمتِ درب اصلی می رفت.

نفس عمیقی کشیدم تا بر اعصابم مسلط شوم که صدایی هر سه تایمان را از فکر بیرون آورد. پسری جوان بود و عجیب تر از آن سبد گلی پر از ارکیده های زرد و سفید در دست داشت!

-خانوم تبریزی؟

متعجب سری تکان دادم که سبد را به دستم داد و گفت:

-برای شماست.

مشکوک نگاهی به گل انداختم و گفتم:

-از طرف کیه؟

-من پیکم خانم. خبر ندارم. خدا حافظ.

دوباره برایش سری تکان دادم. وقتی پسرک رفت آیلی با لبخندی شیطان بر لب گفت:

-ناقلا کیو به تور زدی؟

پریا هم خندید و گفت:

-راست می گه. رو کن ببینم.

سبد گل را گشتم و کارتی طلایی و سفید پیدا کردم. باز شدنش همانا و ریختن خونِ دلم همانا..

«با آرزوی بهترین ها برای تویی که نازِ نگاهت تخریب می کند هر آن چه را

که عقل عمری ساخته است»..

کارت را با خنده از دستم قاپیدند و مشغول خواندن شدند. دوباره به سمتی که آن قامت را دیده بودم برگشتم و نگاهی انداختم. مسخره بود! به خدا که مسخره بود این توهم هایی که بسیار بسیار مخوف بودند.

آیلی به تای ابرویش را بالا داد و رو به پریا گفت:

-بابا ارکیده.. بابا کلاس.. اسمش نوشته ناکس. این شهریار خان خان ها کیه به نظرت پریا؟

پریا که خودش را به غش زده بود گفت:

-ناز نگاهت..! بابا عاشق.. این کیه نازلی؟ ها؟

بی توجه به بالا پریدن هایشان سبد را کوبیدم روی صندلی کنارم و نشستم. اگر خودش بود که بد بازی را شروع کرده بود!

ولی چرا او باید برای من گل بفرستد؟ مگر چه صنمی با من داشت؟

خدایا می شود برای لحظه ای نگاهت را به سمت من بچرخانی؟ باور کن آسمانت به زمین نمی آید!

تا آخر روز دنبال کارهایم بودم و فایل های پی دی اف و نسخه های چاپی پایان نامه را به پژوهش رساندم و نمره ام را گرفتم. حتی نمره ی ۱۹ پایان نامه ی ارشدم هم اجازه نداد لبخندی حداقل یک ساعته روی لبم بنشیند.

پریا و آیلی هر چه سعی کردند حرف از زیر زبانم بکشند نتوانستند. خودم هم مطمئن نبودم ولی عجیب به گل ها دل بسته بودم و از این احساسم متنفر بودم! اگر او گل ها را فرستاده بود پس ای وای بر من! ای وای!

سبد ارکیده ها را روی عسلی کنار تختم گذاشتم. مانند شیئی قیمتی از شان مراقبت کرده بودم. گرچه خودشان هم گل هایی قیمتی بودند. می خواستم خشکشان کنم و نگاهشان دارم.

هنوزم نمی توانستم در ذهنم این فکر را تجسم کنم که شهاب این گل ها را فرستاده است. این تفکر واقعاً مسخره بود. شهاب از من متنفر بود، من بارها از این تفرش با خبر شده ام.. ممکن نیست این گل ها کار او باشند! به هیچ عنوان ممکن نیست!

به همین دلیل دوستشان داشتم. اگر حس می کردم یا درک می کردم که شهاب فرستنده شان است مطمئناً جایشان در سطل آشغال و نه در اتاقم بود!

فقط کارت میانشان کمی مشکوک بود. که همان را هم می شد فراموش کرد. فردا چهلم آغا بود و باز هم شلوغی خانه غیر قابل تحمل شده بود. آن قدر صداها روی اعصابم بودند که دلم می خواست از خانه بیرون بزنم و خود را از این همه مه ها راحت کنم.

دلم می خواست جمجمه ام را بشکافم و بافت های پیچ در پیچ مغزم را از هم باز کنم، تا شاید این کلافگی با نابودی این قشرها از بین برود ولی..

قرار بود با امیر در اسکایپ صحبت کنم. همیشه وقتی که به سفرهای خارجه می رفت در ارتباط بودیم و ارتباطمان قطع نمی شد.

کودکی پنج ساله بودم که امیر را شناختم. پسری ۱۳ ساله که عجیب در کودکی به همراه شهاب مواظب من بود. پسر همسایه ی روبه رویی مان که هر روز بیش از دیروز با او صمیمی می شدم.

بعدها وقتی بیماری ام واضح شد او بود که فهمید من چرا این گونه شده ام و این طور شد که زیر نظرش روانکاوای شدم. روانکاوای که برای دو بار عود بیماری ام را در پی داشت و گاهی اوقات حتی دارو هم برم تاثیر نمی گذاشت! پشت میز تحریرم نشستم. لپ تاپ را روشن کرده بودم و به وب کم نگاه می کردم. قرار بود ساعت ۸ بیاید و الان زمان موعود رسیده بود.

با غم گفتم:

-سلام.

به شوخی گفت:

-سلام. نبینم غمتو موفرفری!

چشم غره ای بهش رفتم.

-موفرفری ولا الله الا الله. می دونی بدم می یاد و دوباره تکرارش می کنی.

غش غش خندید و گفت:

-چه خبر؟

سرم را زیر انداختم و گفتم:

-حالم خوب نیست.

دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم و بغضم ترکید. صدای آرامش بخشش را شنیدم.

-چی شده؟ برام می گی؟

زبانم بی اختیار و مانند همیشه که امیر را می دید به کار افتاد. از دردهایی گفتم که تا به حال صدها بار برایش توضیحشان داده بودم. از دردهایی که درد بودند و درمان!

از درد هایی که نمی دانستم چگونه هضمشان کنم تا دست از سرم بردارند و بگذارند زندگی عادی برای خود درست کنم!

خدایا مگر چه گناهی به درگاهت کردم؟ خودم را تسلیم شهاب کردم؟ غلط کردم.. خوب است؟ گول شهاب را خوردم؟ غلط کردم.. را ضی می شوی؟ حرامزاده ام و مادرم غلط اضافه کرده بود.. هر دو با هم غلط کردیم.. دست از سرم بردار.. کمک کن این غم رهایم کند.. کمک کن این بار از روی دوشم برداشته شود.. دیگر نمی توانم این گونه ادامه دهم! دیگر نمی توانم!

با شنیدن صدایش از فکر بیرون آمدم و اشک هایم را پاک کردم.

-ببین نازلی، تو می خواهی این دردها رها کنی در صورتی که خودت به خودت رهایی رو یاد نمی دی.. هیچ روانشناس یا روان پزشکی نمی تونه بدون کمک بیمار به کارش ادامه بده.. هیچ پرفسوری تا به حال نتونسته و نخواهد تونسست مگر این که بیمار خودش بخواد. راستش رو بگم؟ منم درمونده شدم. تو خودت نمی خواهی دردت پایان داشته باشه وگرنه این کارو با خودت نمی کردی.. اصلاً به نگاه به صورتت کردی؟ در طی این مدت حداقل ده کیلو کاهش وزن داشتی.. داری با خودت چی کار می کنی؟

شانه ای بالا انداختم و با غم گفتم:

-دست خودم نیست امیر. تو دیگه چرا درکم نمی کنی؟

با حرص گفت:

-مسئله این نیست نازلی. من درکت می کنم وگرنه نمی تونستم هشت سال باهات راه پیام. تو داری با خودت می جنگی. دقیقاً توی این کارزار کنار دردت ایستادی و روبه روی درمانت! داری باهاس می جنگی.

-چه طوری درمانو قبول کنم؟ تو اصلاً می دونی درمون من چیه؟

مشتم را به قلبم کوییدم و با خشم گفتم:

-می دونی درد این لامصب چیه؟ می دونی؟ اگر می دونستی دیگه این قدر نمی گفتمی رفتی توی جبهه ی دردت! درمان من اون لعنتیه.. همونی که مسبب جزئی از این حاله! حالا می خوای برم کنار درمانم؟ می خوای برم؟ چه طور برم؟ من حالم با اون خوب می شه. حالی که نمی خوامش!

ساکت مانده بود تا کمی به اعصابم مسلط شوم. چه می دانست دیگر اعصابم مرز محدود خودش را رد کرده است.

شهاب هم قافیه ی کلمه ی شوکران بود. شهاب هم درد و هم درمان بود. اگر می بود درد می کشیدم اگر نمی بود درمان نمی شدم!

من این شوکران سمی را نمی خواستم. به درک که مرضم را درمان می کرد، به درک که حالم را بهبود می بخشید. به درک که من با این حالم هنوزم به فکرش هستم.

چه باید می کردم؟ راه درست کدام بود؟ باید چگونه با این بیماری ام مقابله به مثل می کردم؟ هشت سال جنگیدم و هر بار سپر انداختم. حال چه باید بکنم

تا سپرم در دستم بماند و پشتش مخفی شوم؟

وقتی دید کمی آرام شده ام گفتم:

-تو می تونی شهاب رو ببخشی؟

پوزخندی زدم و به صندلی تکیه دادم.

-یعنی این قدر بیماریم پیشرفت کرده و دیوونگیم بالا زده؟

یه تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-پس تویی که نه می تونی شهاب رو ببخشی و نه می تونی باهش باشی باید

راه درمانت رو عوض کنی.. باید فراموشش کنی!..

با تمسخر گفتم:

-اونوقت چه طور؟ من هشت سال زور زدم و نتونستم.. به دنبال تنفرم گشتم،

نگرد چون نیست.

با نگاهی عجیب و لحنی عجیب تر گفت:

-م مسئله این جا ست که دور خودت و خیالِ شهاب حصار کشیدی و دیگه

هیچی رو نمی بینی.. نه کسی می بینی و نه احساسش رو درک می کنی..

عاشق یه نفر دیگه شو.. به راحتی آب خوردن! حسو جایگزین کن.

با چشمانی گرد شده گفتم:

-چی؟ تو می دونی چی داری می گی امیر؟ مگه دل آدم پارکینگه؟ به جای

چه حس، حس چه کسی جایگزینش کنم؟

بدون هیچ شوخی گفت:

-من!

آن قدر جدی گفته بود تا حتی مجال خندیدن را به خود ندهم. بهت در کل

وجودم نمودار شد.

تحریر برای آن لحظه‌ی من کلمه‌ای مسخره بود. یعنی هشت سال من راه را اشتباه رفته بودم و امیر برادرانه نگاهم نکرده بود؟ یعنی من آن قدر در خود و مشکلاتم غرق بودم که نگاهش را نتوانستم ترجمه کنم؟

هه.. من دارم چه می‌گویم؟ مگر من تا به حال چند عاشق دیده‌ام تا بتوانم نگاه‌هایشان را تشخیص دهم؟ نگاه خودم بود که هر روز در آینه می‌دیدمش اما عشق من با همه فرق داشت.. عشق من دیگر به مرحله‌ای رسیده بود که حد و حدودی برایش در نظر نمی‌گرفتم. لعنتی از بس که زیاد بود دیگر نمی‌شد مرزی برایش بگذارم!

با صدایی که به شدت می‌لرزید گفتم:

-داری باهام شوخی می‌کنی دیگه؟

خیلی جدی گفتم:

-نه!

به‌تیم بیشتر شد. امیر مرادوست داشت؟ منی که هیچ نداشتم؟ مگر من که بودم تا عا شقم شود؟ من چه داشتم؟ منی که حتی دختر هم نبودم. امیر قطعاً دیوانه شده بود!

-تو دیوونه شدی.

برای اولین بار صدایش از آن محدوده‌ای که همیشه صحبت می‌کرد بالاتر رفت.

-من دیوونه نشدم این تویی که چشما ت بست و دیگه هیچ کسو به جز اون

پسره و عشق مسخره ات نمی‌بینی!

با شنیدن کلمه ی "مسخره" برای لحظه ای حس کردم مویرگ های مغزم منفجر شدند! با حرص و عصبانگر بر سرش فریاد کشیدم.
-خفه شو لعنتی!

لپ تاپ را با خشم روی هم کوبیدم و به سمت پنجره ی اتاق رفتم. با دیدن درخت توت که مانند خودم فرتوت شده بود دستم را محکم به شیشه ی پنجره کوبیدم. شکستن شیشه و خیس شدن دستم، سوزش شدیدش هیچ احساسی را درم ایجاد نمی کرد. دستم را روی پارکت ها گرفتم و سرم را به شیشه ی داغ چسباندم.

هشت سال من سر کار بودم و عشقش را ندیده بودم. پس بگو چرا خوب نمی شدم. او که به قصد درمان به من نزدیک نشده بود. او می خواست من را برای خودش کند.

"امیر تو دیگر چرا زخم زدی؟ تو دیگر چرا این گونه رفتار کردی با منی که می دانستی حالم رو به وخامت گذاشته است؟ تو دیگر چرا مراحل نامردی را در حد اعلا به پایان رساندی؟"

چرا دیگر نمی شد به هیچ بنی بشری در این دنیا اعتماد کرد؟ چرا همه گریز شده اند در لباس میش و تا بره ای را می بینند دندان تیز می کنند؟

خدایا این جهنم دره کجاست که مرا درش رها کردی؟ تک و تنها میان این میدان جنگ، به جان خودت دیگر نمی کشم. تو هم دیگر نگاهم نمی کنی نه؟ تو هم برایت مهم نیست افسردگی ام دارد مراحل آخرش را می گذراند؟

بی اختیار قهقهه ای زد و میان قهقهه هایم به گریه افتادم. چرا همه به من خیانت می کردند؟ مگر بر پیشانی صافم چه نوشته است؟ چه نوشته که این قدر احمق فرضم می کنند؟ چه نوشته که این قدر راحت خنجر به اعضا و جوارحم می زنند؟

خدا هم با آن ها، با همه شان، با بنده هایم همدست بود. او هم به مخلوق مفلوکش خیانت می کرد. او هم اجازه می داد مخلوقاتش هر بلایی را که می خواهند بر سر من بیچاره بیاورند.

با شنیدن صدای جیغی گوشخراش از جا پریدم. خاله مریم بود که نگاهش را به دستم داده و جیغ کشیده بود.

به سمتم آمد و با حرص گفت:

-وای! نازلی...

گویا همه صدای جیغ خاله را شنیده بودند که در عرض چند ثانیه اتاق پر از آدم شد. او هم بین شان بود. با آن چشمان درنده که مانند چراغی روشن برق می زد!

پاشا عصبانی گفت:

-دختره ی دیوونه ببین با دستت چی کار کردی!

دستم را گرفت و شیشه ها را با یک حرکت از گوشت دستم بیرون کشید. چشمانم را از شدت درد بستم. کاش سوزش دلم هم مانند سوزش این زخم بود. در آن موقع مطمئناً دیگر این قدر دردم نمی آمد! دردم نمی آمد که پاشا راست می گوید و من دیوانه ام.. دیوانه ای رها شده از زنجیرهایی آهنی!

نمی دانم کی و سایل پانسما را آوردند. کی زخم هایم پتادین زده شدند، کی دستم با گاز و باند پانسما شد و کی آیلی لیوان شربت را جلوی لب هایم گرفتم. کی همه بیرون رفتند و من تنها شدم! فقط وقتی به خود آمدم که او دقیقاً کنارم روی پارکت ها نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.

مدتی سکوت کرد. گویی می دانست حالم اصلاً خوب نیست. او مرا می شناخت و حتماً تخمین زده بود که اگر حرفی بزند حتماً با حرکتی بد به سکوت دعوتش می کنم.

حدود ده دقیقه هیچ حرفی نزد و بعد لب باز کرد.

-چرا این کارو با خودت می کنی؟

برگشتم و از نیم رخ نگاهش کردم. او هم این گونه خیره ام شد. چه داشتند این باقوت های طلایی؟ چه داشتند که مرا هی به قهقرا می بردند؟ چه داشتند که مانند تونل زمان عمل می کردند؟

آهی کشیدم و با صدای آرامی گفتم:

-چرا؟

-چرا چی؟

دست زخم شده ام را فشردم که با خشمی که برایم عجیب بود گفتم:

-دستتو نچلون.. خونش بند نمی یاد!

دست سالمم را گرفت و خیره به چشمانم ادامه داد:

-حالا هم عین بچه ی آدم می گی چرا این بلارو سر خودت آوردی؟

این بازی ظالمانه است. باز هم داشت از قدرتش روی من استفاده می کرد تا حرف از زیر زبانم بکشد. او خبر داشت که همیشه جلوی برق نگاهش سست اراده ام. او می دانست و قصدش از بازی این نگاه همین بود!

گرمای دستانش و قدرت نگاهش مانند طعمه ای که در دام ماری اسیر شده، مفتونم کرده بود. مسخ آن برق بودم و نمی توانستم دیگر چیزی را به یاد بیاورم.. با وجود این نگاه کل دنیا، اشیاء و تعلقاتش برایم رنگ می باخت! آخر او پیروز شد و من بی اختیار زبان باز کردم و دردهایم را پیش عامل "دردم" بیرون ریختم.

-خیانت چرا برای انسان ها آسون شده؟ چرا از پشت خنجر می زنن؟ مگه مبارزه ی رو در رو چه ایرادی داره؟ یعنی پیروزی این قدر مهمه؟ فقط نگاهم می کرد. از نگاهش هم مانند همیشه هیچ نمی توانستم بخوانم.

-مگه من چه هیزم تری به خدا فروختم؟ چه هیزم نامرغوبی بود که این طور داره ازم انتقام می گیره؟ مگه من چی کار کردم؟

خیره به تابلوی دریای خروشان و طوسی رنگ روی دیوار گفتم:

-گاهی اوقات آدم از یه عامل خیلی سهمگین ضربه می خوره. اون قدر ضربه شدید که دیگه به جز خواسته اش چیزی رو نمی بینه و نه می خواد که ببینه. همه ی هدف ها، همه ی حس ها، همه ی نگاه ها و هر چی تا به اون روز رشته کرده رو پنبه می کنه تا خودشو آروم کنه.. انسان خطا کاره.. از روز ازل خطا کرد و خطاهاش کشیدند تا عصر حاضر.. اگر خطا نکنه که دیگه انسان نیست نازلی..! و اینو همیشه بدون، خدا مقصر زخم های ما نیست... ما زخم رو به وجود می یاریم و مرهمش رو از خدا می خواییم و همیشه ازش گله می

کنیم که چرا بهمون یه نیم نگاهی هم نمی ندازه. غافل از این که اون حواسش بهمون هست ولی می خواد به ما یاد بده که خودمون مرهم زخممون رو پیدا کنیم. هدف از آفرینش انسان همین بود، این که هی زمین بخوره و دوباره از جا بلند شه، تلاش کنه و در این راستا اصلاً امیدشو از دست نده. اون روزه که برگ برنده دستشه!

چند لحظه سکوت کرد و با صدای آرامی ادامه داد:

-جدیداً کی ناراحتت کرده؟ چرا این بلا رو سر خودت آوردی؟

سرم را آرام به دیوار کوبیدم که صدای پر از خشمش را شنیدم.

-آروم بگیر بینم دختره ی چموش. حالا هم بگو چی شده؟

با تمام حواس پرتی ام می دانستم که او که نباید می فهمید من چند سال است تحت نظر روان کاو هستم.

-فکر می کردم که برادرانه کنارمه. دردهامو پیشش می بردم.. هر چی راز توی زندگیمه بهش گفتم.. آخه من چه می دونستم اونم به چشم یه خواهر نگاهم نمی کنه؟ خودشو به من نزدیک کرده بود تا یه روزی بتونه منو تصاحب کنه!

نگاهم که بهش افتاد برای لحظه ای آن ناراحتی یادم رفت و تعجب کل وجودم را گرفت. زیر لب چیزی گفتم که نشنیدم ولی فکر کنم ناسزا بود!

با اخمی غلیظ گفتم:

-کی این همه ناراحتت کرده؟

بی اختیار و تحت تاثیر جذبه اش گفتم:

-امیر!

هر دو ابرویش از شدت تعجب بالا رفتند.

-امیر رضا؟ پسر ثریا خانم؟

سری تکان دادم که با عصبانیت گفت:

-حتما بهش رو دادی که پرو شده دیگه!

جادو از بین رفت و باز شهاب بد قصه جلوی چشمانم نمودار شد. پوزخندی زدم و با نفرت گفتم:

-آره راست می گی.. کلاً کار من اغوا کردن شما مرداست!

لب باز کرد چیزی بگوید که اجازه ندادم و با حرص ادامه دادم:

-گمشو بیرون. برای لحظه ای فراموش کردم که خودت صد پله بدتر از امیری. مغرور ازم فاصله گرفت. نگاهش را در اتاق چرخاند و روی ارکیده ها ثابت ماند. بعد از چند لحظه لبخندی کج روی لب هایش نشست. نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. به سمت درب اتاق رفت و قبل از این که خارج شود با لبخندی غلیظ تر که عجیب بوی تمسخر می داد گفت:

-خوشحالم که ازشون خوشت اومده.

حرفش را زد و از اتاق خارج شد. من ماندم و یک دنیا نامردی و حرف! من ماندم و یک سبد گل های ارکیده که منتظر بودند از شان دل بکنم و جایشان را با سطل آشغال عوض کنم. من ماندم و تجسم یک نگاه شفاف هم رنگ نور چراغ که باز هم غرورشان برایم پدیدار شده بود.

خو کرده قفس را، میل رها شدن نیست...

همان طور که گلدان های شمعدانی مامان را آب می دادم لرزش گوشی ام را توی جیبم حس کردم. امیر بود که از دیروز یک سره تماس می گرفت. حتی یک بارم با خانه تماس گرفته بود که خودم قطعش کرده بودم.

داشت خود را به در و دیوار می زد که چه بگوید؟ مگر حرف دیگری هم مانده بود؟ دیروز همه ی حرف هایش را زد، به عشق پاکم توهین کرد و تا آن جا که می توانست روی اعصابی که می دانست سالم نیستند یورتمه رفت.

امیر یعنی دکترم بود به همین دلیل من از دیگران که درکم نمی کردند ناراحت نمی شدم، چون فکر می کردم که امیر به عنوان یک روان پز شک می داند من چه می گویم و حرف هایم را می فهمد. دیگر چه می دانستم که خودم و حسم برایش از مسخره ترین ها هستیم!

من بیش از هر چیز از توقعی که در صدایش موج می زد عصبانی شده بودم. گویی منی که حتی روی دستِ خدا مانده ام حال به درگاهش دعا کردم که یکی مانند امیر را بفرستد و از این درد نجاتم دهد.

من که باز هم خشمم فوران کرده بود گوشی را از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و با حرص نوار سبز را کشیدم.

صدای دادش گوشم را کر کرد.

-چرا هیچ کس توی اون خراب شده گوشیهو جواب نمی ده؟ تو چت شدی به

دفعه؟

زهر خندی زدم.

-اولاً حرف دهننتو بفهم، خراب شده خونه ی هفت جدته. دوماً من چم شده؟
انگار یادت رفته دیروز چه حرف هایی بهم زدی.

پوفی که کرد در گوشی پیچید.

-نازلی تو حتی نداشتی من حرفمو کامل کنم تا بعد بر علیهم جبهه بگیری.
نفس عمیقی کشیدم.

-دیگه چی رو می خواستی بگی؟ دیگه حرفیم مونده که زنده باشی؟

-آره. من نمی خواستم توهین کنم، به خدا که قصدم این نبود نازلی.. می
خواستم بهت بگم که من از نوجوونی این علاقه رو داشتم ولی وقتی می دیدم
شهاب رو دوست داری و اونم مثل پروانه دورت می گرده خودمو کشیدم کنار.
وقتی هم شهاب اون کارو کرد من دو حس مختلف داشتم، تا سر حد مرگ از
شهاب عصبانی بودم و از طرفی متحیر شده بودم که شهاب چه طور به خودش
این اجازه رو داده که چنین کاریو با تویی که جونش بودی بکنه. این قضیه حتی
تا الان برای من یه معادله ی چند مجهولیه که نتونستم به جوابش برسم اما
گذشته از این ها.. من تازه داشتم تخصص می گرفتم. می خواستم افسردگیو
درمان کنم که در گذر سال ها بهتر که نه، بدتر شدی.. به خدا من هشت ساله
دارم جون می کنم که نگاهم هرز نپره.. ولی نمی دونم دیروز چی شد.. چی
شد که قفل این زبون باز شد و با اون حالت ناراحتت کردم.

-تو به عشقی که می دونستی پا که توهین کردی.. به نظرت من آدم هرزی
بودم؟ من فقط یه احمق بودم که خودمو توی هچل انداختم وگرنه من رو چه
به *ه*ز*ز*ه بودن وقتی با این سنم حتی یه دلبری ساده هم بلد نیستم.

ناراحت گفتم:

-عذر می خوام نازلی. به خدا برای یه لحظه نمی دونم چی شد. تازه من کی این حرف رو زدم؟ تو اونقدر پاکی که من حاضرم سرت قسم بخورم. آب پاش را کناری گذاشتم و روی سکو نشستم.

-بی خیال امیر.. من سختی هام تمومی ندارن اینم روش! فقط یه خواهش دارم ازت..

صدایش خوشحال شد.

-شما جون بخواه؟

-دیگه نمی دارم مشاوره بهم بدی. من حالم خوبه! از امروزم دیگه دارو هامو نمی خورم. می خوام ببینم چی می شه. فکر کنم خوشحالی و شادی نزدیکه!.. کاری نداری؟

سریع و عصبانی گفت:

-چی؟ دیوونه شدی؟

پوزخند زدم.

-من دیوونه بودم، یادت که نرفته؟

-تو دیوونه نیستی لعنتی.. چرا داری به خودت القا می کنی که..

"فعلاً" را گفتم و نوار قرمز را فشردم. گوشی را روی حالت پرواز گذاشتم و داخل خانه شدم.

از وقتی دیروز با او هم دعوا کردم این جا پیدایش نشده بود. به درکی گفتم و خواستم به اتاقم بروم که صدایی آشنا از جا پراندم.

-به به. ستاره ی سهیل.. قمر تابان.. دنباله دار بی همتا.. کوتوله ی آسمانی..
چه عجب بلاخره چشممون به جالتون روشن شد!
متحیر به پشت چرخیدم و از اسامی ستارگانی که به کار برده بود خنده ام
گرفت. کی آمده بود؟
با خوشحالی گفتم:
-والا این تیکه ها بیشتر به تو می چسبن نه من! یه ساله که یادی از من نکردی
حالا دو قورت و نیمت هم باقیه؟

دستم را در دستش گذاشتم و بعد رو به رویش روی یکی از صندلی های
لهستانی نشستم. ما خیلی خانواده ای مذهبی نبودیم ولی بی بند و بار هم
نبودیم. با هم فقط دست می دادیم ولی ماچ و ب* و *سه راه نمی انداختیم.
حالا آن شخص هر که می خواهد باشد، حتی همبازی و دوست کودکی
هایت.. همراز نوجوانی هایت. شاهینی که به اندازه ی برادر نداشته ام دوستش
داشتم!

خم شد پرتقال پوست گرفته اش را نصف کرد و به سمتم گرفت و با خنده ای
تلخ گفت:

-تونستم خودمو زودتر برسونم. دوست داشتم حداقل توی مراسم تشیع می
بودم. خدا بیامرز خیلی برامون زحمت کشید.

آری برای تو و آیلی زحمت کشید و برای من فقط زحمت آورد.

-آره درسته. چی شد حالا؟ دیگه برنمی گردی مجارستان؟ تموم نشد این درسه دختر بازی و شیطنت؟ به خدا که تو از بچگی پی اچ دی شیطنت رو داشتی.. دیگه باید پا بذاری جا پای شیطون شاهین خان.

نیشخندی زدم و ادامه دادم:

-گذاشتم دندونام رو خوب کرم بخوره تا بیای یه حالی بهشون بدی. می خوام همین اول کاری ورشکستت کنم!

تعجب نکن! من داشتم شوخی می کردم. حالم بسیار بسیار خوب بود. هیچ مشکلی نداشتم.. فقط کمی احساس مردن می کردم و کمی طعم شکست می داد روزم. من باز هم شکست خوردم!

آرام و مردانه خندید و به سمتم خم شد. با ولوم پایی گفت:

-حالت خوبه گلِ ناز؟

یادش به خیر. همیشه از این که می گفت گل ناز خوشحال می شدم. این گل ناز را دوست دارم. یادم می اندازد که روزی مانند گل بودم، سرخ و خوش بو.. نه مانند نازلی حالی که کاکتوس هم نیست! کاکتوس هم زیباست و ارزش دارد ولی من همان هم نیستم!

سری تکان دادم.

-آره. خداروشکر. تو چه طوری؟ دیگه اومدنی شدی؟

بازدمش را بیرون داد.

-اگه خدا بخواد آره. به همین دلیل نتونستم زودتر بیام و چهلم رسیدم دیگه. دیشب رسیدم که گفتن خانم توی خواب تشریف دارن و نباید مزاحمه اوقات

متعالی بشیم. دیگه منم که بچه ی خوبیم گفتم کمی آبرو داری کنم و گذاشتم
موذی گری هام از فردا شروع بشن!

انگشت اشاره ام را جلوی صورتش تکان تکان دادم.

-وای به حالت شاهین اگر بخوای کرم بریزی و اذیتم کنی.. به موروی سر
کچلت نمی ذارم.

چشم غره ای رفت و دستی به موهای مجعد و مردانه اش کشید.

-بی مو خودتی بند انگشتی کله شیری..

لبخندی عمیق روی لبم نقش بست. با شاهین همیشه لبخند من روی لبم بود.
شاهین برای همه لقب می گذاشت. به من می گفت کله شیری چون صبح ها
که از خواب برمی خواستم موهایم مانند یال و کوپال شیر جنگل می شد. البته
به خاطر ریز نقش بودن و قد تقریباً کوتاهم بند انگشتی را هم ضمیمه اش می
کرد. به آیلی می گفت تینا چون قدش مانند خودم کوتاه بود و به پریا می گفت
سرندی پیتی چون قد بلند و هیکل پُری داشت. شهاب به بابا لنگ دراز معروف
بود و پاشا به رابین هود. امیر هم پدر بزرگ جمعمان بود.

شاهین شیطان خانواده، پسر دایی اردلان خدایامرز بود. پدر و مادرش را وقتی
شش ساله بود در خفگی ناشی از گاز خانگی از دست داد و از آن روز به بعد
در عمارت و زیر نظر آغا بزرگ شد. چند سال منزوی و مریض شده بود و
اصلاً درس نمی خواند تا این که کم کم با روان پزشکی که آغا نزد شان او را
می برد سلامتی اش را باز یافت و در سن ۲۴ سالگی به مجارستان رفت تا
تحصیلاتش را تکمیل کند. البته هر سال تعطیلات به ایران می آمد.

کلاً آغا به رشته های پزشکی علاقه ی خاصی داشت. پاشا و شاهین را هم یک جورهایی مجبور به انتخاب این رشته ها کرده بود ولی خودشان هم علاقه داشتند. حال که ۳۰ سالش بود برای خود آقای دکتری شده بود.

با دیدن دستی که جلوی چشمانم در حال حرکت بود از فکرهای شیرین گذشته خارج شدم.

تعجب زده گفتم:

-کجایی عمویادگار؟

-خواب نیستم گلا دیاتور.

من هم به او می گفتم گلا دیاتور. شاهین جنگ جویی بود برای خودش..! با این که از پاشا و شهاب کوچک تر بود ولی همیشه حامی جمع، خصوصاً دختران او بود و اگر کسی نگاه چپی بهمان می انداخت حسابش با کرام الکتابین شاهین بود.

خندید و گفتم:

-آی دلم تنگ شده بود برای این که بهم بگی گلا دیاتور..!

ابرویی بالا انداخت و گفتم:

-شنیدم شهابم برگشته ایران.. دیشب ندیدمش. امروز نیومد؟

با حیرت گفتم:

-برگشته ایران؟ مگه کجا رفته بود؟

حال او بود که تعجب کرد.

-همون موقع که از عمارت رفت بعد از چند ماه رفته بود انگلیس. مثل این که اقامت دائم هم داره.

برایم عجیب بود. آخر او هیچ وقت زندگی در خارج را دوست نداشت. این را همیشه خودش می گفت!

-من نمی دونستم.

بلاهای لازم را بر سر من آورده و بعد سر از بریتانیا در آورده بود. خیلی جالب است. خیلی!

از جا برخاستم و گفتم:

-چایی می خوری بیارم؟

ابرویی بالا انداخت و مانند همیشه گفت:

-دیشلمه باشه.

سری تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. همه ی کارها آماده بودند. مراسم چهلم از عصر تا شب بود و همه ی بیچاره هایی که از صبح کار کرده بودند رفته بودند برای استراحت و منی که کار نکردم از صبح مانند شبخ در خانه راه می رفتم. چایی ها را از کتری همیشه به راه ما مان گلابتون ریختم و وقتی از آشپزخانه خارج شدم با دیدن فردی که داشت وارد خانه می شد سینی در میان دست سالمم لرزید.

سرش پایین بود و وقتی سرش را بلند کرد و مرا با آن سینی دید اخمی کرد و با سرعت به طرفم آمد.

سینی را از دستم گرفت و با خشم گفت:

-یه دستی چه طور سینی رو بلند کردی؟ نمی ترسی برگرده روت؟

محلی به جلز و ولزش ندادم و کریدور را رد کرده وارد سالن شدم. شاهین که به طرفمان برگشته بود با دیدن شهاب لبخند روی لب هایش شکفت و دست هایش را از هم باز کرد.

لحنش مانند هشت سال پیش بود.

-بیا بغلم بینم بریتانیایی.

و چند ثانیه بعد هر دو برادرانه همدیگر را در آغوش کشیدند. شهاب و شاهین خیلی با هم صمیمی بودند و من متعجبم از این که می بینم چگونه هشت سال از هم خبر نداشته اند!

بعد از سلام و احوال پرسی شاهین با خنده گفت:

-ویلیام ناکس داری * چه طوره؟

و شهاب جوابش را داد.

-خوبه. داره توی بریتانیای کبیر و قلمرواش فرمانروایی می کنه.

حرف ها و لحن هایشان بی نهایت عجیب بودند. ویلیام ناکس داریسی چه ربطی به شهاب داشت؟ آن هم مردی که دو قرن پیش از ما می زیست؟

هر دو انگار تازه متوجه تعجب من شده بودند که شهاب خندید و به صورتم زل زد. اخمی میان ابروهایم نشاندم و لیوان چایی ام را با دست سالمم برداشتم که شاهین گفت:

-کجا؟ بشین بینم.

-می خوام برم بیرون یه خورده هوا بخورم.

شاهین اخمی کرد.

-می خوای بری توی گرمای تیر ماه چی کار؟ آب پز می شی که...
-خوبه گرم نیست. تازه ساعت یازدهه.

چایی ام را در گرمای تیرماه خوردم و سوختم و سوختم و سوختم. برای اولین بار دلم خواست از رازهای شهاب سر در بیاورم.. ولی چگونه می شد؟ او که حرفی نمی زد، مطمئن بودم حتی اگر پیرسم جوابی نخواهم شنید... اگر می خواست بگوید بعد از آن "چرایی" که هشت سال پیش گفته بودم حرف هایش را می زد ولی او نمی خواست بگوید و من هم نتوانستم از زیر زبانش حرفی بکشم!

نه الان و نه هیچ وقت دیگر.. شهاب شخصیتی بی نهایت درون گرا داشت و با آن انعطاف پذیری و خونسردی اش که ترکیب می شد خوب نانی از آب در می آمد. نانی که حرص می داد و به دست نمی آمد!

*ویلیام ناکس دارسی: کار آفرین، صنعت گر، بازرگان بریتانیایی بود. (توجه: این جا منظور ویلیام دارسی کتاب غرور و تعصب نیست)

ساعت ۴ بعد از ظهر بود و باید به بهشت زهرا می رفتیم. نشاط عجیبی سر تا پایم را گرفته بود. به دیدن شاهین نسبتش دادم گرچه خود می دانستم به خاطر آن نیست!

کت و شلوار مشکی رنگی که کتتش تا رانم بود به همراه کفش پاشنه پنج سانتی و روسری ابریشم و ساده ی مشکی پوشیده بودم.

همه در طبقه ی پایین آماده ایستاده بودند. وقتی پله ها را طی کردم شاهین اشاره ای بهم کرد. به طرفش رفتم و با صدای آهسته ای گفتم:

-کی می ریم؟

همان موقع صدای دایی اورهان آمد که می گفت بهتر است برویم. خواستم به سمت پریا بروم که شاهین دستم را کشید و گفت:
-با ما بیا.

-باشما؟ تو و کی؟

شاهین همین طور که از خانه به دنبال بقیه خارج می شد گفت:
-باشهاب می ریم.

چگونه اعتراض می کردم؟ شاهین که از هیچ چیز خبر ندا شت! اگر می گفتم نمی آیم و نمی خواهم حتی او را ببینم شک و شبهه وارد قضیه می شد و به جاهای باریک می کشید. بهتر بود تا رسیدن به بهشت زهرا زبان به دهان بگیرم.

او در ماشینش منتظرمان بود. وقتی مرا با شاهین دید اصلاً تعجب نکرد. روی صندلی نرم و چرم ماشین لم دادم و به بیرون خیره شدم.
شاهین روی صندلی جلو نشست و گفت:
-هوا چه قدر گرمه.

او که ماشین را حرکت داده بود گفت:

-تیر گرم ترین ماه تابستونه دیگه.

شاهین آفتاب گیر را پایین داد و درجه ی کولر را زیادتر کرد. باز غر زد:
-عجب غلطی کردم مجار رو ول کردم و اومدم..
روی شانه اش کوبیدم که از جا پرید.

-یه روز دختر بازی نکردی خمار شدی؟ ترس فردا خودم یه جایی می برمت
یه خورده شیطونی کنی تا حال بیای.

به طرفم برگشت و با چشمانی گرد شده گفت:

-وجداناً این گریزی که روی شونه ام فرود اومد دست توی بند انگشتی بود؟ از
این به بعد تو باید لقب بروسلی بگیری! بابا عجب زوری.. رستم باید بیاد
پیشت لنگ بندازه.

من و او هم زمان به لحن بامزه ی شاهین خندیدیم. امروز عجیب حالم خوب
بود. دلم قهقهه می خواست!

او از آینه نگاهم کرد و با لحنی عجیب گفت:

-زور که به بازو نیست! زور نازلی توی یه چیز دیگه ست.. اون قدر قویه که..
گویی تازه فهمید دارد چه می گوید چون جمله اش را ناقص گذاشت و دیگر
چیزی نگفت. شاهین به طرفش برگشت و طولانی نگاهش کرد. بعد از چند
دقیقه پوزخندی زد و ماشین به سکوت دعوت شد.

تا رسیدن به بهشت زهرا سکوت میانمان حکم فرما شد. همه سیاه پوش و
گریان دور و اطراف مزار بودند. ۹۹ درصدشان افرادی متظاهر بودند که یک
جورهایی به آغا و خاندانش وصل بودند. آغا مسن و متمول بود و بیشتر این
افراد زیر دستش نان می خوردند.

دیروز شنیده بودم که وکیل آغا گفته است تا سال آغا وصیت نامه باز نمی شود
و من با شنیدن این حرف کمی ناراحت شده بودم چون به ارثی که مطمئن بودم
بهم می رسد نیازی مبرم داشتم. گویا خود آغا این درخواست را قبل از مرگش
کرده بود که تا سالش هیچ وصیت نامه ای باز نشود و من متعجب بودم.

دسته ی گل های رز و محمدی در دست من بود و دوشادوش شاهین ایستاده بودم. او هم سمت راست شاهین با آن کت و شلوار تابستانه ی کتان مشکی با بلوز مشکی مانند همیشه موقر ایستاده بود.

وقتی که از خانه ی آغا رفت فقط یک ساک در دست داشت با یک لیسانس مهندسی نفت که تازه هم فارغ التحصیل شده بود ولی حال که وضعیتش را می بینم به یقین می رسم که در این هشت سال فقط به مدرکش اکتفا نکرده و مطمئناً خیلی تلاش کرده تا به این جایی که من می بینم برسد. از آن جایی هم که پدرش سراییدار عمارت تبریزی ها بود و مال و اموالی نداشت از این نظر هم تامین نشده بود.

دو دختر جوان که نمی شناختمشان کنارم ایستاده بودند و زیر زیرکی به سمت راست من اشاره می کردند و لبخند می زدند. با حرص و فضولی به حرف هایشان گوش دادم.

اولی دختری قد بلند بود که گفت:

-لامصب مثل خورشید می مونه! چه قدر جذابه.

دومی که صدایش کمی کلفت تر بود حرفش را ادامه داد:

-انگار چشمش چراغ دارن.. چه قدر روشن! قد و بالاشو نیگا..! من باید برم

توی نخش.. وای سمیرا بین چقدر موقره.

سمیرا خندید و گفت:

-سها جان برو جلو ببینم محلت می ده.

با حرص و غضب هر دویشان را تیز نگاه کردم. سها وقتی چشم غره ی وحشتناکم را دید پشت چشمی نازک کرد و به سمت دیس های خرما رفت. همان طور با خشم نگاهش می کردم. یکی را برداشت و شروع کرد به همه تعارف کردن.

سها واقعاً دختر زیبایی بود. بعد از مدت ها حس حسادت را تجربه کردم. او چشمش داشت دنبال شهاب می گشت. شهاب! ستاره ی روشن.. حقا که این اسم برازنده اش بود!

حقیقت این بود که من واقعاً تا به حال به جذابیت شهاب پسر و دختری را ندیده بودم. از قیافه ماندنی نداشت! خاله مریم می گفت شبیه پدر بزرگ پدری اش است. بی نهایت زیبا و مردانه بود.

سها خیلی زیبا بود و من متعجب بودم از احساسی که آن لحظه بهم دست داد. دلم خواست آن چشمان رنگی اش را از کاسه در بیاورم.

وقتی به شهاب رسید و خرما را تعارف کرد، بی آن که حتی نگاهش کند دستش را رد کرد و گفت که نمی خورد. اگر بگویم آن لحظه دلم خواست یک کار بی شرمانه را انجام دهم دروغ نگفته ام.. شهاب مانند همیشه سیگنال های دختران را نگرفت و ردشان کرد!

پاشا و امیر و شاهین همیشه پایه ی دختر بازی بودند به جز شهاب که این کار را نادر ست می دانست و همیشه می گفت که دختران مردم مسخره و بازیچه نیستند. خصوصاً چون زود هم وابسته می شوند.

پوزخندی از یادآوری این حرف زدم. نمی دانم این حرف ها چرا برعکس برای من از آب در آمدند!

دنیا و تعلقاتش همیشه برای من وارانہ بود!

شاید هم راست می گفت. آن دفعه حرف های فلسفی اش را نفهمیدم ولی حال.. منظور حرف هایش این بود که آدم به دلایل متعددی پوسته می اندازد و عوض می شود! ولی آن دلایل چه بودند؟

سها با دماغی سوخته به طرف خواهرش آمد و دوباره کنارش ایستاد. زیر کی حرف زدن و نگاه کردنشان را از سر گرفتند و من با خیالی آسوده به صدای قاری قرآن گوش دادم.
من از مهری که دارم برنگردم..

ترمه های روی میزها را یکی یکی برمی داشتم و تا کرده توی سبد می گذاشتم. همه کار خاله مریم و مامان بودند. پارچه ی لطیفشان دستم را نوازش می کرد. شاهین و او داشتند صندلی ها را به باغ حمل می کردند و سر و صدای شاهین کل خانه را برداشته بود. هر کس به کاری مشغول بود و ایلگار بدون آن که کاری کند چند ساعت دیگر می خواست به اصفهان برگردد.
صدای شاهین از افکارم بیرون کشید.

-بند انگشتی؟

به طرفش برگشتم و ناگافل نگاهم با نگاه او گره خورد. پیشانی اش خیس از عرق بود و در این حالت جذابیتهش بیشتر شده بود.
با هزار زور نگاه چسب شده ام را جدا کردم و گفتم:

-بله؟

شاهین با لبخندی خردکننده گفت:

-با اون دست نازنیت برامون شربت آبلیمو درست می کنی؟
می دانستم آمده تا با آن لحن خرم کند. هر دویشان را نگاه کردم و با دیدن
چهره هایشان بی هیچ فکری از جا برخاستم.

شاهین مانند پسر بچه ها خوشحال شد و او لبخندی عمیق روی لب هایش
نشست. لبخندی عجیب که واقعاً هم زیبا بود!

من را باز چه شده خدایا؟ این افکار را دوست ندارم چون بیشتر در بند می
کشندم!

آبلیموی خنک و شیرین را در لیوان های بزرگی ریختم و باز سینی را با یک
دست بلند کردم. واقعاً وضعیت دستم را نمی بینند که هی فرت و فرت دستور
می دهند؟

به سالن که برگشتم باز هم با دیدن سینی میان دستانم اخم کرد. سینی را بی
هیچ حرفی گرفت و گفت:

-حواسم به دستت نبود.. ببخشید!

متحیر سرم را بلند کردم و به صورتش زل زدم. آیا او از من عذرخواهی کرد؟
کجا باید که ببینید به عجایب هفت گانه یکی دیگر هم اضافه شده.. شهاب و
عذرخواهی آن هم به دلیل کار نکرده.. از محالات است و حتماً گوش های
من کمی توهم زده اند!

شاهین با ابرویی بالا رفته و لبخندی کج به شهاب زل زده بود. کلافه از نگاه
سنگین هر دویمان گفت:

-گرم شد شاهین، بخور!

یک جورهایی دستور داد تا از مخمصه ای که ندانسته میانش گیر کرده بود نجات یابد که یافت!

لیوانم را از سینی برداشتم و روی زمین نشستم. سالن خالی از هر صندلی یا مبلی بود. آن ها هم روی زمین نشستند و به دیوار تکیه دادند.

محتویات لیوانم را جرعه جرعه می نوشیدم که صدای ایلگار را از پشت سرم شنیدم.

-نازلی؟

بی ادب بودم اگر جواب نمی دادم؟ پوفی کردم و گفتم:

-بله؟

-می شه با هم صحبت کنیم؟

چه می خواست بگوید؟ چه حرفی داشت بعد از آن همه ظلم؟

لیوان شربتم را کنار شاهین گذاشتم و از جا برخاستم. بدون آن که به هیچ کدامشان نگاه کنم به سمت تراس سرپوشیده ی جلوی عمارت رفتم. قدم های ایلگار را هم پشت سرم حس می کردم.

به شیشه ی سکوریت تراس تکیه دادم و به طرفش برگشتم.

-بفرما.

روی یکی از صندلی های چوبی نشست و گفت:

-مرسی از این که قبول کردی.

بی هیچ حرفی سر تکان دادم. نفس عمیقی کشید و گفت:

-می خواستم کمی باهات صحبت کنم.

بی اختیار تمسخر قاتی لحنم شد.

-اینو که می دونستم.. گوشم با شماست!

پلکی زد و قطره اشک لرزان نگاهش را پایین ریخت.

-از وقتی چشم باز کردم فقط به نفر جلوی چشمم بود. به پسر مهربون که از قضا کلی هم بهم توجه داشت. بچه بودم و نمی تونستم نگاه هارو تشخیص بدم به همین دلیل هر چی می دیدم رو عشق تلقی می کردم. برام مهم نبود پسر سراییدار مونه. برام مهم نبود وقتی لای پر قو بزرگ شدم اون توی خونه ی ۱۰۰ متری باغ بابام با سه تا از خواهر و برادرش و پدر و مادرش زندگی می کرد. برام مهم نبود توی سن هجده سالگی شد راننده ی بابام و پدرش ارتقا درجه داد و شد مباشر.. برام هیچی مهم نبود.. نوجوون بودم و فقط قیافه ش رو می دیدم.. فقط قد و بالای مردونه ش توی چشمم بود و بس!.. چه می دونستم بهم جور دیگه ای چشم داره.. محمود سر نترسی داشت.. وقتی می گفت می خوام کاریو انجام بدم، می داد و عاقبت براش مهم نبود.. حتی اگر اون چیز حامله کردن به دختر شونزده ساله باشه، حتی اگر اون دختر، دخترِ ارسلان تبریزی تاجر به نام ایرانی باشه..! وقتی بعد از این که کارش باهام تموم شد و وقتی فهمیدم باردارم فرار کرد بعد از یه مدت هم بابا فهمیدم.. در حد مرگ زدم.. اون قدر زدم که هنوزم بعد از ۲۶ سال جای کمر بند هاش روی بدنم مونده..! می خواست بکشتم که مادرم به پاش افتاد و بهش التماس کرد این کارو نکنه.. نمی دونم کار خدا بود که جنین زنده موند یا این که تقدیر بود.. آغا زود خانواده ی محمود رو بیرون کرد و یه مرد و زن جوون رو استخدام کرد که تازه ازدواج کرده بودن. یکی از زیر دستاش رو که منو دوست داشت با پول تحریک

کرد و بعد را ضیض کرد که عقدم کنه. ولی علی گفت که ایلگار باید بدون بچه بیاد. آخه از موعد سقط هم گذشته بود و دیگه نمی شد کاری کرد.. خلاصه بابا که فقط می خواست منورد کنه تا بیش از این آبروشو نبردم قبول کرد. حالا دیگه به هق هق افتاده بود. بلند شد و به کنارم آمده، روبه رویم ایستاد. دستی روی گونه ام کشید که با رفلکس عادی من رو به رو شد. ناراحت دستش را عقب کشید و گفت:

-به خداوندی خدا.. به جون خودت که برام عزیزترینی چند بار خواستم فرار کنم ولی بعد با خودم می گفتم یه دختر شونزده، هفده ساله با یه جنین توی شکمش کجا بره؟ من با اون سن کمم بهت دل بسته بودم. تو از عشق نامردم بودی..! عشقی که سال ها باهاش زندگی کرده و رویا دیده بودم مگه می شد عاشقت نشده باشم؟ من ۹ ماه هر شب باهات تا صبح حرف می زدم، گریه می کردم و از خدا می خواستم یه راهی پیش روم بذاره که تو هم با من بیای ولی انگار خدا هم ازم رو برگردونده بود.. نمی خواست حداقل تو برام بمونی.. من داشتم علناً همه رو از دست می دادم و واقعاً هم این خریدت باعث شد که ۲۵ سال از همه دور باشم.. وقتی توی اون شب برفی توی خونه ی مریم ته باغ به دنیا اومدی انگار دنیارو هم من با دیدن اون تن و بدن ظریف به دست آوردم. همون شبش با همون حالم بردنم خونه ی علی و دیگه آغا نداشت پامو توی باغ بذارم. چون هفت ماهه به دنیا اومدی به شدت ضعیف بودی به همین دلیل بهم خبر رسید که مردی.. منم به سختی باور کردم.. بعد از پنج ماه مویه

کشیدن و ضجه زدن یه شب علی باهام دعوا کرد و بهم فهموند که تورفتی و این کارهای من بی دلیلن.

اشک هایش را پاک کرد و بازدمش را عمیق بیرون داد.

25- سال من هر شب اگر یک ساعت قبل از خواب گریه نمی کردم خوابم نمی برد. دیگه بچه ها و علی از دستم عاصی شده بودن.. از طرفی جیگرم خون بود که بچم مرده و از طرفی می گفتم اون حاصل خطای نابخشدنی منه و نباید می موند.. اگر می موند براش بیشتر از من بد می شد.. وقتی خبر دادن بابا مرده و او مدم.. طول روز چشمم دنبالت بود..

نگاهش را روی اجزای صورتم به گردش درآورد و با لبخند تلخی گفت:

-به طرز عجیبی منو یاد یه نفر می انداختی. چهره ات کپی برابر اصله فقط در صورت یه دختر.. وقتی گفتم این کیه و به طرفم برگشتی و با دیدن او برق اشک توی نگاهت تا ته ماجرا رو رفتم.. بابا رو خدا رحمتش کنه ولی نمی دونم چرا اون طور ازم انتقام گرفت.. با این کارش می خواست چه داغی روی دلم بذاره؟ قصدش شکنجه ی روحی من بود که بهش رسید و سال ها حالم خوش نبود و نمی تونستم اون طور که باید زندگی کنم..

وقتی دید با سکوت فقط قطره اشکی از چشمم چکید گفت:

-حالا تو به من بگو.. اگر جای من بودی چه می کردی؟

هیچ وقت خود را جای ایلگار نگذاشتم. حتی نمی توانستم تصور کنم که ایلگار چگونه به این مراحل از زندگی اش رسیده است. ایلگار حال ۴۲ سال را داشت ولی با سه بچه که یکی شان ۲۵ سال داشت!

به راستی فرق ایلگار با من در چه بود؟ من هم خود را تسلیم چه کردم؟ مگر آن برق را هنوزم بعد از تمام نامردی ها دوست ندارم؟ مگر کار خدا نبود که دوباره نازلی جدیدی از من متولد نشد؟ پس فرق من با ایلگار چیست؟ پس نتیجه می گیرم که با ایلگار هیچ تفاوتی ندارم!

شانه ای بالا انداختم.

-اگر جای شما بودم مثل شما شرایط رو قبول می کردم.

با بغض گفت:

-من رو می بخشی؟ از این که با خیریت تمام تو رو هم وارد این جهنم کردم؟ سری به علامت نمی دانم تکان دادم.

-نمی دونم. شاید یه روزی بتونم.. باید.. باید برم!

از کنارش گذشتم و گذشتم از اشک هایی که روی صورتش نشسته بودند. من از خیلی سال پیش یاد گرفتم که بگذرم.. حال آن شخص هر که می خواهد باشد... مهم این که عزیز من باشد! از شهاب گذشتم چون مرا دوست نداشت و از ایلگار گذشتم چون مرا دوست داشت و هر دو برای من سهمگین هستند! از کنار شاهین و شهاب با دو گذشتم و به صدا کردن های هر دویشان توجهی نکردم. من باز هم گذشته بودم و کی می شد از جان خود بگذرم و این جهنم دره را ترک کنم؟

از پشت پنجره ی اتاقم که شیشه ی جدیدی برایش نصب شده بود به باغ خیره بودم. ایلگار به همراه پریسا می خواستند بروند.

چمدان هایشان به بیرون حمل شد، روب* و*سی هایشان را کردند و خداحافظی خیلی زودتر از آن چه فکر می کردم تمام شد. نگاه غم بارم را از ایلگاری که داشت اشک می ریخت و به پنجره ی اتاقم نگاه می کرد گرفتم.

روی تخت نشستم و اجازه دادم بغضم سر باز کند. ایلگار هم رفت! من ایلگار را بخشیده بودم ولی نمی شد این بخشش را به رویش آورد. دلم نمی خواست به خاطر من زندگی اش مختل شود. مطمئناً اگر این بخشش را ابراز می کردم باید در خانه ی شوهرش رفت و آمد می کردم و من این را نمی خواستم. حتماً شوهر و بچه هایش هم مزاحم نمی خواستند! در همین افکار بودم که تقه ای به درب خورد و بعد آیلی در آستانه ی درب اتاق ظاهر شد. وارد شد و به دیوار تکیه داد.

می دیدم که مدتی است دیگر مانند قدیم نیست. آیلی شیطان خانواده بود و به همراه شاهین همیشه آتش می سوزاند ولی از قبل مرگ آغا تا به حال اصلاً رو به راه نبود!

حال خود را فراموش کردم و به کنار خود اشاره ای زدم. به طرفم آمد و بی هیچ حرفی کنارم نشست.

موهای لختش را نوازش کردم و گفتم:

-چی شده خواهری؟

بدون آن که نگاهم کند لب باز کرد.

-هیچی نیست. کمی پکرم! خونه دوباره خلوت شده و من دلم گرفته..

با اخم گفتم:

-واقعاً من شبیه احمق هام؟ از کی تا حالا مرا سم فاتحه خونی و نوحه خونی شده از علایقت؟

دستانم را کنار زد و در آغوشم خزید. با دیدن این حرکتش و بی پناهی اش حدس زدم مشککش حاد تر از این حرف ها باشد.

موهایش را نوازش کردم و گذاشتم خود را آرام کند. به درک که بلوز ابریشم خیس می شد و از قیافه می افتاد. از خواهر رضاعی ام که مهم تر نبود! وقتی حس کردم کمی آرام شد زمزمه کردم:

-تا تو عاشقانه بودی، شب من سحر نمی خواست
به ستاره دل نمی بست، از تو بیشتر نمی خواست

تا تو عاشقانه بودی، شاعرانه بود بودن

قهر بود غصه با تو، دور بود گریه از من

تا تو عاشقانه بودی، واسه باقی از ترانه

مثل قصه ی یه رنگی شعر شعر عاشقانه

من به دنبال تو بودم، تو به فکر هم زبونی

من به فکر بی قراری، تو به فکر مهربونی

هق هق هایش را اصلاً دوست نداشتم. از اشک متنفر بودم. از کسی که خنجر

از پشت می زند بیشتر... آیلی من عاشق شده بود!

تو به اشک اجازه دادی توی چشم من بشینه

تا غرور مو شکستم گفתי عاشقی همینه

گفתי اما دل ندادی، گفתי اما دل نبستی

گفتی عاشقت نبودم، ساده بودی که شکستی

ساده بودم مثل آینه تا تو عاشقانه بودی

فقط از تو می نوشتم، تا تو شاعرانه بودی

هق هق هایش ریز شده بودند. بعد از حدود نیم ساعت که خوب گریه کرد

لب از هم باز کرد.

-خدا منو ببخشه.

بدون آن که نگاهش کنم گفتم:

-برای چی؟

صورتم را به طرف خودش چرخاند و خیره در چشمانم با گریه گفت:

-درکت نمی کردم.. می گفتم نازلی دیگه خیلی بزرگش کرده.. خدا هم یکی

توی کاسه ی خودم گذاشت!

اخم هایم غلیظ شدند. یعنی چه؟ دلم خواست فریاد بزنم تا "چه حد از من

می دانی.. تا چه اندازه مانند من جلورفتی..؟" ولی زبانم نچرخید که پیر سم و

بعد سقف اتاق با شنیدنش بر سرم آوار شود..

-منظورت چیه آیلا؟

وقتی می گفتم آیلا یعنی دیگر طاقتم تمام شده. یعنی کارد به استخوانم

رسیده و باید از نگرانی درم بیاورد.

سری تکان داد و از جا برخاست. به سمت درب رفت و فقط یک کلمه گفت:

-ترس.

از اتاق که خارج شد با حرص کوسن سنتی روی بالاشتم را به سمتش پرت

کردم که به دیوار خورد و روی زمین افتاد.

نکند آیلاز هم مانند من تا ته خط را رفته بود؟ نکند عاشقی برایش بی نهایت گران تمام شده بود؟

معلوم بود در حال خودش نیست وگرنه حتماً مجبورش می کردم که حرف بزند. آیلاز شخصیت تو داری نداشت و هر چه می شد را باید برایم می گفت ولی وای به آن روزی که چیزی را مخفی می کرد.. آن موقع دیگر می دانستم که مشکلس آن قدر بزرگ هست که حداقل حال نمی تواند آن را بگوید. در دل دعا کردم که آن چه در ذهنم چرخ می خورد و نور بالا می زند صحیح نباشد!..

درد های خودم کم بودند که درد آیلی و مشکلس به مشکلاتم اضافه شد. می ترسیدم که آخر و عاقبتش مانند خودم شده باشد. این را دیگر تحمل نمی کردم..

آیلی هم به نوبه ی خودش یک جورهایی رد چرخ تقدیر را روی خود حس کرده بود. وقتی تازه پنج ماهه بود پدرش بر اثر سرطان بیضه فوت می کند و بعد مامان گلابتون به خانه ی پدرش برمی گردد.. این بار بچه به بغل.. دقیقاً آن روزها ایلگار من را به دنیا می آورد و می رود.

من و آیلی از یک پستان شیر خورده و با هم بزرگ شده بودیم. صمیمی بودنمان زبان زد خاص و عام بود. تا به حال که برای خود کسی هم شده ایم.. تحصیل کرده ایم و بزرگ شده ایم این صمیمی بودن از بین نرفته است.

«مردم همه در خواب و من از فکر تو مست»

صدای سمفونی مهتاب بتهوون در سالن خانه با آن نورهای لایت پیچیده بود. ماگ سرامیکی قهوه اش را از روی میز برداشت و پاهایش را روی میز وسط گذاشت.

جین (jane) جرعه ای از قهوه اش را نوشید و به انگلیسی گفت:

-خسته شدی نه؟ پیام ماساژت بدم؟

سرش را به بالش تک کاناپه تکیه داد و گفت:

-مرسی.. زحمت می شه.

می خواست از دست این دختر به هر نحوی فرار کند ولی مگر می شد. چراغ سبز هایش را نادیده می گرفت به حرمت مهمان بودنش ولی می دانست که ممکن است طاقتش طاق شود.

جین بی توجه به ممانعت شهاب با لبخند گفت:

-امروز خیلی کار کردی بذار ماساژت بدم. لطفاً!

با حرص خفته ای بلند شد و روی کاناپه صاف نشست. وقتی دست های توان گر و ماهر جین را که روی شان هایش حس کرد در خلسه ی آرامی فرو رفت. چشمانش را بست و تصویر یک جفت چشم با نی نی های لرزانی را به پرده ی چشمانش سپرد. دیروز چه قدر مقاومت کرده بود که یک هو از جا نپرد و یک صورت ظریف و گریبان را به سینه اش فشار ندهد. همان موقع لعنتی به محمود فرستاده بود که باعث رنج این دخترک شده بود و باز هم یادش آمد که خودش هم لایق این لعنت است!

دست جین را که روی سینه ی عضلانی اش حس کرد به سرعت بدنش منقبض شد. با حرص دستش را پس زد و گفت:

-ممنونم دیگه بسه.

ولی جین که گویی در آن محیط نبود و جای دیگری سیر می کرد با عشوه دستانش را دور گردن شهاب حلقه کرد و گفت:

-چرا عزیزم؟

شهاب به چشمان آبی و جذاب جین که شیطنت از آن می بارید خیره شد. انعکاس تصویر خودش را در مردمک های زیبای دخترک دید.

جین دوباره با اغوا گری گفت:

-نمی خوای بهت حال بدم؟

صدایی واقعی در گوشش پیچید.. "شهاب خواهش می کنم این کارو نکن.."

"شهاب این کار درست نیست".. "شهاب من می ترسم".. "شهاب.."

بغض به گلویش چنگ انداخت. تفاوت تا چه قدر.. نجابت آن چشمان تیره به صد تا بور چشم آبی می ارزید.

او چه کرده بود؟ چگونه می خواست جبران مافات کند؟

کلمه ی آخر آن شبش فقط یک شهاب بی جان بود.. آن چشمان معصوم که

لبالب پر از اشک بود آن شب بلاخره تسلیم شده بودند.. شهاب چه کرده بود؟

حال که خاطرات گذشته یادش می آمد به خود می لرزید. چگونه این همه

خطا را می شد جبران کرد؟

وقتی به خود آمد که لب های جین روی گردنش فرود آمده بودند. برای لحظه

ای به خود لرزید و با یک حرکت جین را به کناری پرت کرد و با آن لهجه ی

بریتانیایی خشم آلود فریاد کشید.

-گت ایوی. (گم شو)

با حرص پنجه های عصیانگرش را دور فک جین ترسیده حلقه کرد و با حرص گفت:

-وای به حالت جین! این اولین و آخرین باری بود که این غلطو کردی..
فهمیدی؟

جین که از شدت ترس در خود جمع شده بود و از نگاه کردن به صورت وحشتناک شده از عصبانیت شهاب دوری می کرد با تته پته و لرزان گفت:
-ولی من.. من..

فکش را در دست فشرد.

-تو چی؟ زر بزن بینم؟

جین که اشک هایش سرازیر شده بودند با بغض گفت:

-اون دختره ی زاغ چی داره که من..

سیلی اش آن قدر محکم بود که جین روی مبل پرت شد. وقتی به خود آمد و دید که جای چهار انگشتش روی صورت جین مانده، خشمش بیشتر شد.
با حرص فریادی کشید و ماگ قهوه اش را به سمت تلوزیون روشن پرت کرد.
از هم پاشیدن شیشه های ال ای دی با خورده های سرامیکی ماگ صدای وحشتناکی را تولید کردند.

صدای فریادش گویی صدای شهاب همیشه آرام نبود.

-اون دختر مثل توج.ن.ده نیست پس حتی درباره ش حرف هم نزن! این فرق تو و ناز منه!

قبل از آن که خانه را ترک کند دستش را بند درب باز کرد و به طرف جین گریان برگشت و با سری داغ شده گفت:

-به ظرافت و زیبایی اون دیگه هیچ مادری دختر نزیایده.. هیچ قهوه ی اصیلی تلخ تر از چشماش نیست! هیچ زلفی به جعد دنیای من نیست.. دنیای من پر پیچ و خم و مرموزه.. همون دنیایی که خیالش از ذهنم جدا نمی شه!
با مکث پوزخندی زد و ادامه داد:

-تا ناز دلم هست چرا دختری مثل تو؟ من سیموول نمی کنم تا پیاز گاز بزنم.. حداکثر تا ۲۴ ساعت دیگه باید با بلیط اوپنت برگردی لندن!
انگشت اشاره اش را جلوی صورت جین برای تاکید تکان تکان داد.
-فقط تا ۲۴ ساعت آینده.

جین بلند شد.

-من به پاپا و یلیام می گم.. این رفتار تو صحیح نیست!
دستی به علامت بی اعتنایی تکان داد. از خانه بیرون زد و در را به هم کوبید.
هوای مطبوع شب را به ریه هایش کشید و دست هایش را درون جیب های شلوار کتانش کرد.

بازدمش را عمیق بیرون داد و یکی از دستانش را از جیب هایش کنده و به زنجیر دور گردنش رساند. زنجیر را مانند شی مقدس لمس کرد و پلاک را که کلمه ی "ناز" رویش حک شده بود به لب هایش رساند. مدتی روی لب هایش نگهش داشت!

زنجیر را روی تیشرت مشکی اش ول کرد و همین طور که در خیابان خلوت قدم می زد زمزمه کرد:

-هر شب تو رو از خدا آرزو می کنم. می شه؟ می شه تو دوباره مال من بشی؟
می شه دوباره بهم از اون لبخند های شیرین بزنی و بگی ستاره ی روشنم؟
آهی کشید و دوباره پلاک را عمیق ب* و*سید. گویی صورت نازش را می ب* و*سد.. صورتی که سال ها معبد پرستشش بود. صورتی که بعد از خدا لایق پرستشی واقعی بود!

او را چه شد؟ چه شد که این گونه خنجر زد بدون آن که بداند دارد چه زخمی به عزیز دلش می زند؟ او را چه شد که برای چند روز دیوانه شد؟ چه شد که همه ی حرف ها و عقاید قدیمش را زیر پا گذاشت و هشت سال غربت را به جان خرید؟

در حال نوازش طلای پلاک بود که صدای موتور سیکلتی را از پشت سرش شنید. به عقب برگشت و با دیدن دو مرد که از موتور پیاده می شدند اخمی غلیظ میان ابروهایش نشانند.

با خشم گفت:

-فرمایش؟

با آن اخم عصیانگرش باید خیلی سرترسی می داشتند این دزدها که نزدیکش شوند. یکی شان خنده ای کرد و گفت:

-جوجه اون زنجیر و گوشیتور د کن بیادا!

شهاب پوزخندی زد و گفت:

-فقط همین؟ این که چیزی نیست..

هر دو مرد لبخند زدند. دندان به دندان سایید و مشت اول را زیر چشم مردی که صحبت کرد فرود آورد. مرد دوم از غفلتش استفاده کرد و مشتش را به صورت شهاب کوبید. همین غفلت باعث شد شهاب روی زمین بیافتد و هر دو مرد رویش بیافتند. دستی به سمت زنجیرش آمد و محکم از گردن شهاب جدایش کرد.

زخم شدن پشت گردنش را نادیده گرفت و با مقاومت زنجیر را از میان دستان مرد درآورد.

گوشی اش را از جیبش بیرون کشیدند و مرد دوم با لبخند و چشمانی که برق می زدند گفت:

-عجب چیزیه.

خواست از غفلت آن دو استفاده کند که صدای چاقوهای ضامن دار بلند شد. برای لحظه ای چشمش به برق چاقوهایی میان دستان مردان افتاد. فرورفتن چاقوها در هر دو پهلویش نفسش را بند آوردند. مرد اول با تمسخر گفت:

-آقا حسان گفت بهت بگم توی کارش دخالت نکنی وگرنه این بار سر عزیز دلتو برات می فرسته.

دوباره خواستند زنجیر را از مشت قوی اش که حالا کمی سست شده بود در بیاورند که صدای مردی که داد می زد و کمک می خواست هر دو را از جا پراند. زودگوشی و شهاب را رها کردند و روی موتورشان نشستند. وقتی مرد به شهاب رسید هر دو فرار کرده بودند.

نگاهی به مرد غریبه انداخت و زنجیر را بیشتر در مشتش فشرد. چشمانش را بست و به تصویر پشت پلک هایش لبخندی کم جان زد.. هدیه ی نازلی اش را به خدا هم نمی بخشید!

تصویر کم کم تار شد و بعد پشت پرده خاموش شد!

چایی را به همه تعارف کردم و فنجان آخر را برای خودم برداشتم و کنار آیلی پکر نشستم.

حالش بدتر از دیروز شده بود و حرفی هم نمی زد. دیگر داشتم از دستش عصبانی می شدم.

در گوشش آرام پیچ پیچ کردم.

-نمی گی چت شده؟ برای چی ناک اوت شدی؟

شانه ای بالا انداخت و با غم گفت:

-چیزی نشده گلم.

به شدت اخم کردم.

-خیلی روعصابی آیلی.. خوب بگو چته دیگه.. الان دو روزه دارم سعی می کنم قفل اون زبون صد کیلویت رو بشکنم.

خواست چیزی بگوید که شاهین جفت پا میان حرف هایمان پرید و با شیطنت گفت:

-چی در گوش هم می گید؟ منم می خوام بشنوم!

و گوشش را جلو آورد. سیلی آرامی روی گونه اش زد که چند متر عقب تر پرید. خندیدم و گفتم:

- تا یاد بگیری فضولی نکنی.

ایلی با لبخندی کم‌رنگ نگاهمان می‌کرد. خاله مریم که تا آن موقع با مامان مشغول صحبت بود گفت:

- شاهین مادر، از شهاب خبری نداری؟

شاهین گفت:

- نه خاله جان.. گفت که خسته‌س و نمی‌یاد. قرار بود برای یه کاری باهام تماس بگیره ولی می‌دونید که امروز سرکار بوده و حتماً خسته شده.. پس مزاحمش نمی‌شم.

در همین راستا گوشی شاهین زنگ خورد. نمی‌دانم چرا بی دلیل دل شوره گرفتم. در این وقت شب چه کسی بود؟

سکوت بر سالن حکم فرما شده بود و هر چهار نفره مان ساکت به شاهین خیره شدیم.

وقتی تماس برقرار شد و شاهین گفت " شما کی هستین؟ " برای لحظه‌ای حس کردم قلبم اصلاً هیچ تپشی ندارد. به خود دل‌داری می‌دادم که دلشوره ام الکیست!

با حرف بعد شاهین دنیا روی سرم خراب شد.

- بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟ یا خدا! من برادر شم.. آقا حالش خوبه؟

کدوم بیمارستان؟ الان خودمو می‌رسونم!

گوشی را سریع قطع کرد و با همان گرم کن و تی شرت خانگی به سمت درب ورودی دوید.

صدای جیغ خاله مریم همه را به خود آورد. سر شاهین که داشت بیرون می رفت فریاد زد:

-کجا می ری؟ صبر کن! چی شده؟

شاهین کلافه و مبهم گفت:

-حالش خوب نیست. چاقو خورده..

جیغ هر چهار نفره مان دوباره بلند شد.

دوباره با اضطراب گفتم:

-کی..؟ کی چاقو خورده؟

داد زد:

-شهاب!

خاله مریم در جا غش کرد و روی دست مامان ولو شد.

هول به جانم نشست. به سمت رخت آویز دویدم و مانتویی را روی لباس

خانگی ام پوشیدم. شالم را کشیدم روی سرم و رو به آیلی گفتم:

-من با شاهین می رم وقتی خاله و مامان آرام شدن بیارشون..

اشک هایش را پاک کرد و سری تکان داد. آن قدر حالم بد بود که نمی دانم چه

به پا کردم و به سمت ماشین دویدم.

سرعت شاهین به شدت غیر مجاز بود. بلاخره سد اشک هایم شکست و

چشمانم مانند ابر بهار شروع به بارش کردند.

میان حق هایم گفتم:

-چرا چاقو خورده؟

-مرد می گفت دو نفر انگار باهاش درگیر شدن.

تا رسیدن به بیمارستان من هق می زدم و شاهین کلافه موهایش را به چنگ می کشید! عمق ناراحتی اش را درک می کردم.. شهاب را به اندازه ی جانش دوست داشت!

با آن دمپایی ابری و انگشتی به دنبال شاهین می دویدم که پایم پیچ خورد و افتادم. به سرعت خود را بلند کردم و بی توجه به درد پیچیده در قوزک پایم دوباره دویدم که دم درب ورودی بیمارستان چشمم به مردی که ایستاده بود افتاد.

انگار از قبل به شاهین مشخصات داده بود که شاهین کنارش ایستاد و نفس نفس زنان گفت:

-آقای شریف؟

مرد سری تکان داد.

-خودم هستم. زود برید توافق نامه رو برای عمل امضا کنید که حالش خیلی بد بود!

شاهین برای امضا رفت و من رو به مرد گفتم:

-آقا خیلی متشکرم ازتون. شما متوجه نشدید چرا چاقو خورده؟

آقای شریف با ناراحتی گفت:

-مثل این که می خواستن زنجیر و گوشیشو بدزدن..

دست در جیبش کرد و گوشه ی کیف پول و سپس زنجیر طلا را به سمتم گرفت. با دیدن زنجیر و آن پلاک خاطره انگیز به خود لرزیدم.

آقای شریف ادامه داد:

-مثل این که خیلی مقاومت کرده که زنجیر رو نبرن چون توی مشتش بود ولی معلومه از گردنش کشیدنش چون گردنش زخم بود.

بغضم صد برابر شد. زنجیر برایش عزیز بود که ولش نکرده بود؟ از مرد تشکر کردم و وقتی راهی شد به دنبال شاهین وارد بیمارستان شدم. بیمارستانی بود که من همیشه درش رفت و آمد داشتم و درس می خواندم. شاهین مشغول امضای برگه ی عمل بود. بی هیچ حرفی خفه شده کنارش ایستادم. کریدور ساکت با صدای فین فین های آرام من می شکست. با صدای آرام و پر از بغضی رو به پرستار گفتم:

-همین الان می برنش برای عمل؟

پرستار سری تکان داد. روی یکی از صندلی های راهرو نشستم و به زنجیر خیره شدم.

از نگهداری اش منظور خاصی داشت؟ چرا به خاطر این گردن بند که روزی متعلق به من بوده جاننش را به خطر انداخته بود؟

شهاب لعنتی با این کارت می خواستی چه چیزی را ثابت کنی؟ می خواستی بگویی به هر چیزی از گذشته وفاداری؟

چه بلایی بر سرش آورده اند؟ اصلاً یعنی این قدر زنجیر مهم بود؟ به درک که می بردنش.. برای چه جاننش را به خطر انداخته بود؟ به درک که آن زنجیر خاطره ی زیبایی داشت.. به درک!

با پایم روی زمین تند تند ضرب گرفتم که قد بلند شاهین بر هیکلم سایه انداخت و صدایش از بالای سرم گویی از چاهی عمیق بیرون می آمد.

-الان می خوان ببرنش برای عمل..

سرم را به تندی بلند کردم که گردنم رگ به رگ شد.

-دکتر شو ندیدی؟

کلافه موهایش را کشید و گفت:

-نه!

این جواب قاطع یعنی دوست ندارد صحبت کند و ذهنش به شدت به هم ریخته است!

پوفی کردم و سرم را محکم به دیوار کوبیدم. به که بگویم هنوزم دوستش دارم؟
خدا باز هم داشت امتحانم می کرد؟

به جان عزیزترینم که روی تخت اتاق عمل است دیگر از این امتحان ها خسته شده ام.. از بس امتحان داده ام و تجدید شده ام دیگر امیدی به قبولی ام نیست.. پس چرا خدا دست از سرم برنمی دارد؟! نمی بیند از روز تولد ضریب هوشی ام بالا نبوده پس چرا دارد کاری می کند که دیگر به کفر گویی بیافتم؟
صدای پوزخند شاهین را شنیدم. سر بلند کردم که دیدم خیره به اشک هایم پوزخندی بر لب دارد. از محدود دفعات بود که شاهین را جدی می دیدم.
همیشه شوخ و شنگ بود ولی وای به آن روزی که جدی می شد!

با حرص اشک هایم را پاک کردم و توپیدم.

-چته؟ چرا این جور نگاه می کنی؟

با تمسخر گفت:

-پس برات مهمه؟

تعجب به لحنم اضافه شد.

-چی برام مهمه؟

تیرش را از چله رها کرد.

-شهاب! تا دیروز که شهاب اخ بود.. با غضب نگاهش می کردی و ازش متنفر

بودی..

زهر خندی زد.

-دیگه چی می دونی آل کاپون؟

او از هیچ چیز خیر نداشت. بعد از همه ی بدبختی ها گویی این بار من مقصر

شناخته شدم!

با حرص گفت:

-مثل نورافکنی که با دیدن تو چشماتشو روشن می کنه.

قلبم ریخت. با دیدن من چشمان روشنش، روشن تر می شدند؟

سعی کردم به خود مسلط شوم.

-چشمای خودش روشن، توهم زدی.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

-چشمای بی قرار عاشق هر چه قدر هم روشن باشن با دیدن معشوق روشن

تر می شن. هنوز مونده تا عشق رو بفهمی نازلی.. هنوز خیلی مونده!

شاهین از درد های من چه می دانست؟ چه می دانست نوع عشقم با ضربه ی

شهاب تغییر کرد.. من سخت یاد گرفتم عاشق باشم در عین این که خود را به

فراموشی بزنم.. من یاد گرفته بودم برای روز مبادا.. چه می دانست؟! چه می

دانست که من، منی که دلم می رود برای نور چشمان ستاره بارانش دیگر دلم

نمی خواهد حتی به چشمانش خیره شوم؟ چه می دانست که من منزجرم
گاهی از احساس هایی که نسبت به او دارم؟

شاهین نمی دانست ضد و نقیض بودن یعنی چه.. شاهین نمی شناخت مرز
بین عشق و نفرت را..

پل چوبی در حال تخریب است و او نمی داند که زیر پای من مواد مذاب قل
می زند و قرار است بار دیگر مرا در خود ببلعد!

او ندیده و نشنیده داشت مرا و عشقم را به سخره می گرفت.. اگر شخص
دیگری بود که همین عشق را هم دیگر نداشت.. ولی من در عین فراموشی
حفظش کردم!

منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر..

حدود چهار ساعت بعد بود که از دربی که پشتش نشسته بودیم پزشکی خارج
شد.

وقتی به سمتش هجوم بردیم با خونسردی گفت:

-متاسفم که اینو می گم، کلیه ی سمت راست از کار افتاده، کلیه ی سمت
چپ هم نصف و نیمه کار می کنه تازه ما هم تونستیم یه کاری براش بکنیم
وگرنه اینم در شرف از کار افتادنه. باید به سرعت پیوند انجام بشه!
شاهین با ناباوری پرسید.

-یعنی ضربه ها این قدر عمیق بودن؟

دکتر سری تکان داد.

-متاسفانه بله.

شاهین با غم سرش را به دیوار تکیه داد و دیدم که شانه هایش لرزیدند. خاله مریم اشک می ریخت و ما مان همراهی اش می کرد. آیلی مغموم کنارم ایستاده بود و به آرامی خود را خالی می کرد.. این وسط فقط من بودم که سخنان پزشک را به درستی درک کرده و مبهوت شده بودم!

وضعیت او بحرانی بود! خیلی بحرانی!

وقتی به خود آمدم که کف کریدور بلند بیمارستان پخش زمین شده بودم و شاهین و آیلی می خواستند از جا بلندم کنند!

با بغض گفتم:

-آیلی.. کلیه ش از کار افتاده!

آرام گریه می کردم و آرام تر حرف می زدم. گویی در خلسه ای پر از واهمه فرو رفته بودم. واهمه ایی که داشت آژیر می زد و می گفت ستاره ی روشن حالش به هیچ عنوان خوب نیست!

داشت آلام می داد که شهاب، شهابی که این روزها کلی اذیتش کرده ای دارد روی تخت بیمارستان... خدای من!

حتی فکرش هم دیوانه ام می کند. من هشت سال را با خیال این که زنده است، نفس می کشد و سالم است گذراندم.. این امتحان دیگر خیلی خیلی ظالمانه است.

خدایا بیا و مرا از این غم خلاص کن.. به جان خودت دیگر نمی کشم.. این یکی دیگر واقعاً به جنون می کشدم..

تصور نبودن ستاره ام جنون که هیچ، مرگ را برایم در پی دارد!

نمی دانم کی و چه طور حمل شدم و به اتاقی برده شدم. سرم برابم زده شد و من به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی هشیار شدم با دیدن اتاق سفید رنگ برای لحظه ای گنگ به اطرافم نگاه کردم. حالم هیچ خوب نبود! به شدت گیج می زدم و اطرافم را به خوبی نمی شناختم تا این که مردی وارد اتاق شد و وقتی کمی بهم نزدیک شد فهمیدم که شاهین است.

با دیدن چشمان بازم نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

-تو دیگه چت شد؟ می دونی فشارت ۶ شده بود دیوونه؟

به زور چشمانم را باز نگه داشته بودم، زبانم قفل شده بود و کلمات بر روی زبانم جاری نمی شدند. فقط ساکت نگاهش کردم. می خواستم بیرسم "چه شد، به هوش آمد.. حالمش چه طور است؟"

ولی هیچ بر زبانم جاری نشد. حالم خوب نبود و چشمانم دودو می زدند.

شاهین را دو تا می دیدم. بلاخره مقاومتتم شکست و دوباره از حال رفتم!

وقتی دوباره چشم باز کردم همه توی اتاق بودند به جز خاله مریم. چشم چرخاندم و با دیدنش روی تخت کناری ام ناراحت و مغموم نگاهم را به

سرامیک های کف اتاق دادم.

آیلی موهایم را نوازش کرد و گفت:

-حالت خوبه؟ تو که مارو کشتی.

با صدایی خش دار نالیدم.

-چند ساعته که خوابیدم؟

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

-ده ساعت.

متعجب گفتم:

-ده ساعت؟

نیم خیز شدم و با حرص ادامه دادم:

-شهاب..

شاهین دست روی شانه هایم گذاشت و دوباره خواباندم.

-بخواب. آی سی یوئه.. نمی شه دیدش!

قطره اشکی از چشمان پر بارم چکید.

-اصلاً چشماشو باز نکرد؟

هر دو سر پایین انداختند. حتی هوشیاری موقت هم نداشته است.. و این یعنی

فاجعه!

با تردید گفتم:

-خاله مریم دیابت داره نمی تونه کلیه بده.

آیلی و شاهین همزمان سر بلند کردند. از لحنم فهمیدند که به چه چیزی فکر

می کنم.

شهاب هیچ خویشاوندی به جز مادرش نداشت. همه یا فوت کرده بودند یا

اصلاً این جا زندگی نمی کردند.

نگاه آیلی تیز بود ولی شاهین نه.. به دیوار روبه رو خیره شدم و با قاطعیت

گفتم:

-من بهش کلیه می دم!

آیلی با حرص گفت:

-می دونی این کار چه قدر خطرناکه؟

پوزخندی زد.

-خطرناک باشه. من خودم می دونم دارم چی کار می کنم.

آیلار از اتاق بیرون رفت چون می دانست اگر بماند حتماً دعوا خواهیم کرد.

آیلی گفته بود که درکم نمی کند. حال من هم در می یابم که او هنوزم نمی داند

عشق چیست!

عشق کلمه ایست ساده ولی به هیچ عنوان ساده نیست.. عاشق که با شی

زندگی ات بی برنامه می شود... عاشق که با شی دیگر جان و تن و بدن برایت

مهم نیست حتی اگر در مرز عشق و نفرت مانده باشی!

دنیا عاشق های زیادی دیده است.. داستان های عاشقانه هم ایضاً.. رومئو و

ژولیت.. لیلی و مجنون.. خسرو و شیرین.. شیرین و فرهاد.. و در هر کدام

عاشق به خاطر معشوق جان از دست می دهد..

من هم قرار است در این وادی قرار بگیرم و به شاهین و آیلی ثابت کنم که می

دانم عاشقی یعنی چه! من تا انتها عاشقی می کنم.. تا ابدیت!

تمام دو روز گذشته را با اشک و آه و ناله گذرانده بودیم. شهاب هنوز به هوش

نیامده بود و ضریب هوشیاری اش کم تر شده بود. از آن چه که می ترسیدم بر

سرمان آمده بود.

روی زمین با همان دمپایی ابری دو شب گذشته ضرب گرفته بودم و از شدت استرس دلم می خواست زمین را گاز بزنم.

از من و شاهین آزمایش گرفتند، از آن جایی که خویشاوند او نبودیم کمی به این آزمایشات و جواب مثبتشان شک داشتند ولی برای احتیاط هر دو نفره مان آزمایش دادیم. قرار بود فردا جوابشان بیاید.

من همیشه به خاطر ضعف چشمانم سر درد داشتم حال هم از بس اشک ریخته و گریه کرده بودم سر دردم شدیدتر شده بود.

دیروز وقتی پریا آمد و حالم را دید بی هیچ حرفی فقط در آغوشم گرفت و اجازه داد که خود را خالی کنم. آن قدر در آغوشش هق زدم که به خواب رفتم. سعی می کردم جلوی خانواده ی دایی خود را کنترل کنم. از خانواده شان کسی به جز پریا نمی دانست که من دل در گرو او دارم و دلم نمی خواست شخص دیگری خبر دار شود. اگر با خبر می شدند دیگر نمی شد جلویشان عادی رفتار کرد.

آن ها هم می دانستند من شهاب را خیلی دوست دارم و با او بزرگ شده ام پس اشک های عادی ام را پای علاقه ی عادی ام می گذاشتند. جلویشان به هیچ عنوان بی قراری نمی کردم!

در همین افکار بودم که صدایی باعث شد رشته ی افکارم پاره شود. شاهین بود و تقاضا می کرد که به خانه برگردم و کمی استراحت کنم.

حالم خیلی خوب نبود پس موافقت کردم. سوویچ ماشینش را گرفتم و از بیمارستان بیرون زدم.

بوی بیمارستان را گرفته بودم. من همیشه از بیمارستان و بوی افروز فرار می کردم به همین دلیل بود که رشته ی پزشکی را با وجود مجاز بودن انتخاب نکردم.

دلم نمی خواست به خانه بروم ولی مجبور بودم و واقعاً دیگر تحمل خود را نداشتم. دلم دوش آب گرمی می خواست.

تا رسیدن به خانه فکر کردم و فکر کردم. ماشین را در پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. در ایوان دمپایی ام را در آوردم و وقتی داخل شدم با شنیدن صدای داد آیلاز متعجب در سرسرا ایستادم.

-دیگه به من زنگ نزن.. از جونم چی می خوای؟ تو که به هدفت رسیدی پس غلط می کنی دوباره به من زنگ می زنی..

با شک سر سرارا طی کردم و با دیدن اشک هایش حرص به جانم نشست. برایش چه اتفاقی افتاده بود؟

تیز نگاهش کردم و با تاسف سری تکان دادم. حالش از من هم رقت انگیزتر شده بود و حرفی هم نمی زد تا بفهمم چرا این گونه شده است! از این می ترسیدم که افکار چرخ خورده در ذهنم درست از آب دربیایند!

گذاشتم در حال خودش باشد و به اتاق خودم رفتم. بعد از دوش گرفتن و بیرون آمدن صدای گریه ی آهسته اش را شنیدم. هر چه می پرسیدم هیچ جوابی نمی گرفتم و من از این می ترسیدم. از این که مانند من شود.. گوشه گیر و منزوی و افسرده و بعد.. خدا نصیب گرگ بیابان نکند!

خودم به اندازه ی کافی به هم ریخته بودم و این حال آیلی را که می دیدم بدتر می شدم. دلم می خواست کمکش کنم ولی نمی دانستم چگونه باید این کار را بکنم. از آن جایی هم که نمی دانستم چه مشکلی برایش پیش آمده کارم سخت تر شده بود.

پلاستیک های جوجه کباب را میان دستانم جا به جا کردم و وارد بیمارستان شدم. با دیدن حال زار شاهین و مامان، خاله مریمی که روی زمین چمباتمه زده بود و زار می زد، دلم پایین ریخت!

به طرفشان دویدم و با هول گفتم:

-چی شده؟

خاله با زاری گفت:

-بچه م.. بچه م.. شهابم.. رفته!

همین "رفته" کافی بود تا نایلون ها از دستانم رها و روی زمین ولو شوند. با حیرت و بغض عقب عقب رفتم و به دیوار چسبیدم.

بی معرفت دیگر چه کسی مرا ناز صدا کند؟ کجا رفتی؟

این رسمش نبود.. این رسمش نبود... به جان خودت که عزیزترینی باز هم خنجر از پشت زدی!..

با داد شاهین روی زمین مانند آواری فرو ریختم..

چرا رفتی، چرا من بی قرارم؟

به سر سودای آغوش تو دارم...

فصل دوم: «از همه کودکیم درد ماند»..

در زندگی روزهایی هست که انسان احساس می کند از نو متولد می شود. از نو زندگی را می گذراند و به این جایی که ایستاده می رسد.. این جا نقطه ی دردها و آغاز تمامی باید ها و نبایدها است!

روزی از روزها می گفتم از نو متولد شدن خوب است.. شاید بشود زندگی را از نو رقم زد.. اما نمی دانستم این رقم زدن بد است.. خیلی بد! به بدی فرو ریختن چیزی در تمام وجودیت!

می دانم که حال حرف هایم را نمی فهمی.. می دانم دارم چرت می گویم ولی تویی هیچ حرفی فقط گوشت را جلو بیاور و به حرف هایم گوش بده.. چه قدر سخت است.. سخت است که حس کنی زندگی برایت بی رنگ شده است.. می پوسی و می گندی در لحظه ای که حرف های نامربوطی شنیده ای!

می زنی.. می شکنی.. دیوانه می شوی فقط نگویند که معشوقه را از دست داده ای! حتی اگر از تو سال ها دور است و حال دور تر.. جنونت آنی می شود.. ویران می شوی و بعد آواری بر جا می گذاری که تا ابد از جا برنخیزد.. از شدت ضربه، همان ضربه ای که برای لحظه ای بوده ولی تاثیر بدش را تا ابد بر روی زندگی ات می گذارد.

صدای رعد و برق بالای سرم باعث شد به خود بیایم. نگاهی گنگ به آسمان بالای سرم انداختم. باران زمستانی نعمتی زیبا و مقدس بود.. عاشق ترنم های ظریف باران بودم!

نیمکتی که رویش نشسته بودم کم کم داشت خیس می شد و موهایم شبنم می گرفت. قطرات باران را به خود جذب و در خود حلشان می کرد! صدای موتور اتومبیل در باغ پیچید. بی شک شاهین بود که از سر کار برگشته بود. دستانم را از هم باز کردم و قطرات باران را روی دستانم حس کردم. جیک جیک گنجشکان در گوشم بود و نگاهم به آسمان و ابرهای پفکی سفید و سیاه که گویی داشتند به جنگی تن به تن می رفتند و در هم می غلتیدند. صدای شاهین از بالای سرم شنیده شد.

-به خدا که عقل توی اون کلت نیست! هوا به شدت سرد و قراره اولین برف دی بیاد بعد تو با این لباس نازک این جا نشستی؟
به چشمان کشیده و مردانه اش نگاه کردم و گفتم:
-هوا خوبه.. من سردم نیست. توام بیا بشین!
با حیرت کمی خیره نگاهم کرد و بعد با لحنی مشکوک گفت:

-حالت خوبه؟

با ناراحتی گفتم:

-آره. اصلاً الان می یام داخل، هر کاری می کنم می گید حالت خوبه؟!
اعصاب به هم ریخته ام را بیشتر به هم ریخت! او چه می دانست که حال من از خیلی وقت است که دیگر خوب نیست و این ها همه تظاهر است؟
عادت به این فوران نداشت چون حیرتش بیشتر شد. از جا برخاستم و با دو به سمت ساختمان رفتم.

می دانستم نگرانم هستند ولی نه دیگر تا این حد که هر لحظه به رویم بیاورند که سالم نیستم! من خود هم می دانستم موقعیت عادی و سالمی در زندگی ندارم ولی هی نمی خواستم برایم یادآوری شود!

بوی آش رشته خانه را برداشته و داشت با خود می برد. همه چیز را فراموش کردم، نفس عمیقی کشیدم و با شادی کودکانه ای گفتم:

-آخ جون آش!

مامان که توی سالن نشسته بود بافتنی توی دستش را کناری گذاشت و با لبخند گفت:

-قربونت برم عزیزم می دونستم عکس العمل اینه. یه خورده دیگه غذا رو می کشم..

چشمکی زد و ادامه داد:

-برات کشک بادمجون هم درست کردم.

وقتی حرارت مطبوع خانه و گرمای پکیج را حس کردم فهمیدم که شاهین هم پر بیراه نمی گوید. هوای دی ماه واقعاً سرد بود و من چند ساعت را همین طور در سرما گذرانده بودم.

روی یکی از مبل ها نشستم و رو به آیلی و آن لبخند گشادش نسبت به انگشت برلیان دست چپش گفتم:

-مُردی از ذوق!

شاهین هم که پشت سرم و پا به پایم می آمد با نیشخند گفت:

-دخترم دخترای قدیم! ببند اون نیشتو..

آیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-عذب اوغلی های حسود.

من و شاهین نگاهی به هم انداخته و زیر خنده زدیم. این یکی را در تمام عمرش راست گفت.

مامان از آشپزخانه با آن ملاقه ی مسی اش خارج شد و گفت:

-کی داره دخترمو اذیت می کنه؟

آیلی که با دیدن مامان گلاب شیر شده بود با نیش باز تری برایمان ابرویی بالا انداخت و آژیر کشان طبق معمول همیشه خود را در آغوش مامان انداخت.

مامان هم نگذاشت و نه برداشت و با لبخند متمسخری گفت:

-مامان جان، عزیز دلم هر چی اون دو تا اذیتت می کنن به دیده منت ولی..

راست می گن!

آیلی خواست به مامان از آن حمله های جانانه اش را بکند که مامان برای دفاع از خود ملاقه را بالا گرفت و از ترس ضرب شصت آیلی که همه آن را چشیده بودیم پشت ملاقه را کوبید روی پیشانی آیلی و بعد با بهت به پیشانی اش خیره شد.

برای چند ثانیه ی اول سالن غرق در سکوت شد و بعد صدای خنده ای از پشت سرمان باعث شد که همه زیر خنده بزнім.. آیلی رشته های آش چسبیده به پیشانی اش را کنار زد و از شدت خنده روی زمین نشست.

کارن نامزد آیلاز بود. نامزدی که آیلی به خاطرش پدر تک تکمان را در آورد تا قبول کرد با او نامزد کند. البته این هم از ناز زیادش بود وگرنه هر که نمی

دانست من به خوبی می دانستم که آیلی موذی ترین و حساب گر ترین دختر خاندان است!

تا آخر شب از شوخی های کارن و آیلی با هم از شدت خنده دل درد گرفتیم.. کارن پسری به شدت بامزه بود و چهره ی مهربانش هیچ وقت اخم نداشت. همیشه در جمع ها همه را می خنداند و در همین مدت کم حسابی خود را در دل همه جا کرده بود!

شنیدن صدای خرچ خرچ برف ها زیر بوت هایم سمفونی دل انگیزی را برایم ساخته بود. طبق پیش بینی شاهین و هوا شناسی برف تقریباً خوبی باریده بود و بعد از بند آمدن، هوا به شدت سرد شده بود.

رو به روی برج ایستادم و به تابلوهای مختلف خیره شدم. این جا محل پرواز من است! چیزی به پروازم نمانده.

مانند همیشه با قدم هایی بلند و مصمم وارد برج شدم. واحد مورد نظرم طبقه ی دهم بود. در آسانسور خود و ظاهرم را برانداز کردم.

پلیور بلند یقه اسکی به رنگ سبز تیره با شلوار هم رنگش.. پالتوی شیری جلو باز با شال سبزی که به چشمان همیشه ساده ولی گیرایم می آمد... کیف و کفش هم سفید بودند و هدیه ی آیلی برای تولد پارسالم که اولین بار بود ازشان استفاده می کردم.

پوست سفیدم با این شال، خوش رنگ تر جلوه می کرد. موهایم مانند همیشه دور و اطرافم باز بود و از گوشه و کنار شالم بیرون زده بود.

از وقتی حالم بهتر شد بیشتر به خودم می رسیدم. برایم مهم شده بود که ظاهرم مقبول باشد و حتی زیبا باشم و مورد توجه اطرافیان قرار بگیرم. وارد دفتر شدم و رو به منشی سلامی کردم. مراجعه ی من ده دقیقه دیگر بود و باید کمی صبر می کردم.

دومین بار بود که من می آمدم و بیشتر از پشت تلفن برایم توضیحات لازم را می داد. با شنیدن صدای منشی که می گفت می توانم داخل شوم لبخندی زدم و از جا برخاستم.

با همان لبخند کمرنگ داخل شدم و سلامی کردم. وکیل مردی سی و پنج ساله ی جذاب با اخلاقی به شدت خوب و مقبول بود. روی میبل اداری نشستم و گفتم:

-مشکلی که پیش نیومده؟ چون شما تا حالا خیلی کم ازم خواستین که بیام این جا.

خود نویس طلایی رنگش را روی میز ول کرد و گفت:

-درسته. این بار کارم طول می کشید به همین دلیل گفتم تشریف بیارید. اول از همه چی میل دارید خانم؟

موهایم را از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

-مرسی من چیزی نمی خورم.

"هر طور میلتنه ای" گفت و حرف قبلی اش را از سر گرفت.

-بله داشتم می گفتم. فرم ها او مدن و لازمه ی تایید ما هستن. از اونجایی که شما دو ساله اقدام کردید کاراتون دارن به آخرشون می رسن. اگر خدا بخواد تا شش ماه دیگه یا کمتر اقامتون آماده ست!

سرم را زیر انداختم و آه کشیدم. لازم نبود فکر کنم که چه قدر دل‌تنگ می شوم.

-حساب های بانکی که مشکلی ندارند؟ آخه من انتقالشون دادم..

-حساب های بانکی توی بلک لیست دولت مورد نظر نیستن و هیچ مشکلی

براشون بوجود نیومده.

سری تکان دادم.

-خوبه.

پا روی پا انداخت و با لبخند گفت:

-می شه یه سوال خصوصی پرسم خانم تبریزی؟

متعجب گفتم:

-بفرمایید؟

با لحنی که سوالی بود گفت:

-چرا می خوایید ایران رو ترک کنید؟

سوال خوبی بود. پر از نکته های نهفته! چرا می خواستم ایران را ترک کنم؟ دلم

می خواست داد بزنم که ایران سال هاست مرا ترک کرده است.. دلم می

خواست فریادم را به آسمان برسانم که مردم ایران مرا سال هاست که ترک کرده

اند... دلم فریادی برای شکستن این سکوت ۲۵ ساله می خواست... چه کسی

به حرف هایم گوش می داد؟ این وکیل جوان چه می دانست از منی که دلم

فرار می خواست؟

پوزخندی غمگین روی لب هایم نشاندم و گفتم:

-وقتی از یه جایی رونده می شید دیگه اون جا براتون از همه ی جهت ها رنگ می بازه.. منم به همین دلیل می خوام برم.. سال هاست که توی فکر مه برم ولی خوب موقعیتش تا دو سال قبل پیش نیومده بود.. وقتی هم اومد به سرعت اقدام کردم.

آهی خفیف کشیدم و گفتم:

-دیگه کاری با من ندارید؟

هر دو هم پای هم از جا برخاستیم. با نگاهی عمیق گفت:

-امیدوارم که هر جا برید موفق بشید و غم ازتون دور بمونه خانم تبریزی.. من هم چنان کاراتون رو دنبال می کنم.

تشکر کردم و از دفتر خارج شدم. صبر دو ساله ام داشت به پایان می رسید.

می پرسى از این پایان راضی ام؟ اگر بخوام با خود صادق باشم باید بگویم به هیچ عنوان! همه ی تعلقات من این جاست. در همین شهر.. در همین کشور.. ولی چه کنم که ۲۵ سال است رانده شده ام از هر طرف؟ حتی خدا هم مرا رانده است پس بهتر است دور شوم!

دور می شوم از این سرزمین شوم که زندگی ام را روز به روز، لحظه به لحظه، ثانیه به ثانیه بر باد داد!..

من دور می شوم از لقب حرامزاده بودن.. از لقب زن بودن.. از لقب یتیم بودن.. من دور می شوم و این دور شدن تنهایی را برایم در پی دارد!.. می خواهم دور شوم چون در این هوا کسی به یادم نفسی نمی کشد!

تنهایی من رنگ غمگین خودش را داشت

یک جور دیگه بود، آیین خودش را داشت

کیسه‌ی داروهایم را بالا آوردم و نگاهی به بسته‌های رنگ و وارنگ انداختم. صورتی، آبی، سفید، قرمز و... من با این قرص‌ها زندگی می‌کنم. زندگی عادی‌ای که دیگران بدون هیچ تقلایی دارند درش اکسیژن حرام می‌کنند و شادند.

گاهی اوقات که بعضی‌ها را می‌بینم به خود می‌بالم. زندگی‌هایشان آن قدر خوب است که خود برای خودشان و اطرفیان‌شان کار تراشی می‌کنند. از یک نواخت بودن زندگی‌شان می‌نالند و دلشان تغییر می‌خواهد...

تغییرات زندگی را ندیده‌اند که از این ناله‌ها می‌کنند و گرنه من می‌توانم اسوه‌ای برای همه‌شان باشم.. الگویی که همه‌ی تغییرات برش اعمال شده و حال دیگر آب از سرش گذشته است!

من ۲۵ سال تغییرات زیادی را متحمل شدم. فرو ریختم و از نو ساخته شدم و حال این منم.. منی که با تمام بدبختی‌هایش هنوزم لبخند بر لب دارد و دیوانگی‌اش به جنون نکشیده است!

امروز تولد ۲۶ سالگی‌ام بود و همه‌ی اطرفیان داشتند سرم را گول می‌مالیدند تا برابرم تولد بگیرند و سورپرایزم کنند. از خوشحالی‌هایشان خوشحال بودم و دلم نمی‌خواست ذوقشان را کور کنم. از طرفی خودم هم دلم شادی می‌خواست و حالم خوب بود.

آیلی از صبح در اتاقم سرگرم کرده بود تا اصلاً خارج نشوم و نبینم که دارند چه کار می کنند. گرچه صدای کل کل های خودش و شاهین کل محله را از تولد من با خبر کرده و صدایشان فقط به شیراز و خواجه نرسیده بود.

نگاهی به مداد های اچ بی و محو کن هایی که توی دستم بود انداختم و خندیدم. من نقاش ماهری بودم! بی هیچ کلاسی آن قدر مهارت داشتم که همه می آمدند تا پرتره هایشان را بکشم.. در عکاسی هم دستی داشتم.. ولی نقاشی ام عالی بود! من باید مهندس می شدم ولی خب.. تقدیر و آغا اجازه ندادند! پرتره های آیلی و شاهین کامل شده بودند. قرار بود نفر بعدی او باشد.. این را می خواستم برای دل خود بکشم.. دلی که سوخته و جزغاله شده بود. دلی که چند ماه اخیر دیگر مرده بود.. با دیدن دوباره اش جانی تازه گرفته و خدا باز هم درمانش را برده بود.

واقعاً هر روز به این فکر می کنم که هیزم ترم چه قدر "تر" بود که خدا این گونه داشت انتقام کلاهبرداری مرا می گرفت؟

رفتن او هم از انتقام هایی بود که در طی ۲۵ سال زندگی ام گرفته بود. بهتر است بگویم ۲۶ سال، آخر امروز تولدم بود!

برگه های جلوی رویم را دسته کردم و داخل پوشه ای گذاشتم. پرتره ها را برداشتم و کنار بقیه ی نقاشی ها گذاشتم تا بعد قاب بگیرم و به بچه ها بدهم. پرتره ی پریا را از خیلی وقت پیش ها کشیده بودم.

لبا سی که حا ضر کرده بودم کت و دامن کوتاهی به رنگ آبی لاجوردی بود که می خواستم با جوراب مشکی ساده ای بپوشم. از بهترین پاساژ تجریش خریده بودمش و بی نهایت بهم می آمد.

قیافه های همه وقتی که می فهمیدند از سورپرایز شان خبر دارم مطمئناً دیدنی بود.

تا شب هر جور که بود خود را سرگرم کردم تا عیش شاهین و آیلی و کارن که تازه به جمعشان اضافه شده بود را بهم نریزم.

دوش گرفتم و برای اولین بار تعلیماتی که از آیلی و پریا هنگام شیطنت یاد گرفته بودم روی خود پیاده کردم.. ریملی پر به مژه هایم و رژ گونه ای گلبهی و رژی گلبهی.. همین هم کلی قیافه ام را تغییر داد. مو هایم را کمی سرم مخصوص زدم تا فرهایشان ثابت بمانند.

لباسم را پوشیدم و کفش مشکی رنگ پاشنه پنج سانتی را ضمیمه ی تیمم کردم. خدا کند اوضاع و احوال درونی ام با این تیپ کمی مستتر شده باشد وگرنه دیگر نمی شد جمعم کرد! دلم نمی خواست امشب کسی ناراحت شود. امشب شب خانواده ام بود و من به خاطرشان هر جور که باید ظاهر می شدم. موهای بازم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. صدای مهممه و خنده از طبقه ی پایین می آمد. وقتی پله ها را طی کردم تعجب بود که به چهره های همه شان نشست و بعد صورت هایشان حالت زاری به خود گرفت.

با دیدن آیلی و شاهین با آن کلاه های تولد که روی سرشان گذاشته بودند خنده ام را ول کردم. همه بودند. از خانواده ی دایی تا امیر و خاله ثریا!..

با همه احوال پرسسی و خوش و بش کردم. وقتی به آیلی و شاهین با آن قیافه های ماسییده رسیدم دوباره خندیدم که هر دو بهم حمله کردند و دوتایی در آغوشم گرفتند.

کارن که با خنده کنارمان ایستاده بود با ادب گفت:

-تولدتون مبارک نازلی خانم.

لبخندی زدم و تشکر کردم. امیر با همان شکمویی همیشه اش گفت:

-پس کیک کجاست؟

به طرفش برگشتم و با چشمانی ریز شده گفتم:

-بگو ببینم به خاطر کیک اومدی یا من؟

چشمک خنده داری زد و گفت:

-راستشو بگو؟

سری تکان دادم که یعنی بگو. با شیطنت ادامه داد:

-واقعیت رو بگو؟

با حرص گفتم:

-اصلاً هیچی نگو.. نخواستیم.

خندید و گفت:

-به خاطر تو هم اومدم.. اما از خیلی وقته کیک نخوردم شرمنده..

ایشی گفتم و رویم را برگرداندم. امیر بود دیگر.. شوخی شوخی حرف هایش

را می زد.. گاهی اوقات هم واقعیت از آب در می آمدند.

صدای آیفون که بلند شد همه سکوت کردند. مامان از جا برخاست و گفت:

-ایلگار و خانوادشه عزیزم.

با حیرت به مامان خیره شدم. ایلگار این همه راه از اصفهان تا به این جا را به

خاطر تولد من آمده بود؟

آن قدر در بهت بودم که نفهمیدم کی و چه طور وارد خانه شدند. شوهرش مرد میانسالی بود با موهای جوگندمی تیره.. وقتی مرا دید فقط بغلم کرد و گفت:
-خوشبختم بابا جان.. علی هستم.

با صدای آرامی اظهار خوشبختی کردم و فقط خدا می دانست از کلمه ی " بابا جان" غرق لذت شده بودم. دایی اورهان هم با این الفاظ صدایم می زد ولی این یکی فرق می کرد.. گویی واقعاً پدرم بود.

نفر بعدی ایلگار بود که بی هیچ حرفی بغلم کرد وقتی از هم جدا شدیم دیدم که چشمان آرایش کرده اش کمی خیس شده اند.

پریسا و پوریا دو قلو بودند و ۲۴ ساله.. پریسا که این بار به قول معروف خجالتش از من ریخته بود با محبت بغلم کرد. پوریا حتی از پریسا هم با محبت تر بود.

ولی ای وای از پریسان.. ۲۰ ساله و کوچکترین عضو خانواده، اما در غرور و خود بزرگ بینی مانند نداشت. چیزی که آن روز فهمیدم این بود که حتی پدرش هم محلی به این اداهایش نمی دهد. خلاصه با کلی افاده خود را به من معرفی کرد. کسی نبود بهش بگوید نکند خود را با کاترین میدلتون، ملکه ی انگلستان اشتباه گرفته ای..؟!!

وقتی همه وارد شدند خواستم در ورودی را ببندم و پشت سرشان بروم که دوباره آیفون صدایش بلند شد. رو به شاهین گفتم که خودم می بینم کیست. وقتی جواب دادم فهمیدم که پیک است. با تعجب گفتم:

-پیک؟ الان می یام.

پالتویم را از جا رختی سالن برداشتم و رو به شاهین گفتم:

-من رفتم بینم چی می گه..

سری تکان داد و پشت سرم روی ایوان ایستاد و بهم خیره شد.

به کفش های پاشنه بلند عادت نداشتم و نمی توانستم به خوبی راه بروم. درب را باز کردم و با ندیدن کسی و خلوت بودن خیابان برای لحظه ای گنگ ایستادم. فهمیدم که یک ساعت است سرکارم.. خواستم درب را ببندم که دستی مانع شد.

با تعجب نگاه به زیر افتاده ام را بالاتر کشیدم. از کفش های ورنی و مشکی اش که برق می زدند بالاتر آمدم و پالتوی مشکی و بلندش را رد کرده به دستش رسیدم. انگشتان کشیده و مردانه ای داشت.. آشنا بودند.. بوی عطرش آشنا تر.. و نگاهش مملو از آشنایی قدیمی!..

چه داشتند این یاقوت های برق آسا که زندگی مرا با خود برده بودند؟ چه داشتند که چند ماه بود با ندیدنشان قلبم ریتم اصلی و حقیقی اش را نمی نواخت؟

لب هایش را با زبان تر کرد و با چشمانی پر از تمنا گفت:

-اگه بدونی..

با چشمانی دو دوزن گفتم:

-چیو؟

با یک حرکت دستم را کشید و وقتی به خود آمدم که سمفونی تمام وجودم، یک ضریبان پر از تپش شده بود.

چه می شد برای ثانیه هایی مقدس فراموش می کردم صاحب آغوش را و فقط آرامش به جانم می نشاندم؟

چه می شد اگر این بوی عطر ا صیل را که گرم و پر از رایحه های چوب بود به ریه هایم بکشم و فراموش کنم که عطر ستاره ی روشنم است؟

چه می شد برای اولین بار گله کنم؟ چه می شد اگر خود را برای بار اول و آخر لوس کنم؟ آسمان خدا به زمین می آمد؟ بگذار بیاید..

گونه ام را چسباندم به سینه ی پر از تپش و پلکی زدم تا قطره اشک زندانی در چشمم آزاد شود.

بی مهابا صدایش زدم.

-شهاب..

و او چه زیبا جوابم را داد.

-جان دل شهاب؟

سرم را بالا کشید و تا به خود بیایم چانه ام را آرام ب*و* سید. با گرمای همان ب*و*سه به خود آمدم و از آغوشش دل کندم. او نامحرم بود و من قسم خورده بودم که دیگر کارهای گذشته را تکرار نکنم!

سرم را با حرص تکان دادم و عقب گرد کرده، به سمت ساختمان دویدم و اجازه دادم قهقهه اش فضای باغ ماتم زده مان را پر کند.

ای عاشقان ای عاشقان، دل را چراغانی کنید...

موهای بازم را جمع کردم و روی شانه ام انداختم. جعبه ی کنده کاری شده ی هدیه اش جلوی رویم بود. همه دست و دلبازی کرده و بهترین هدیه ها را آورده بودند ولی هدیه ی او.. به قول معروف یک چیز دیگر بود!

نه از نظر ارزش مادی، ارزشش بیشتر معنوی و از دل بود و من این را باور نمی کردم یا شاید هم می خواستم که باور نکنم.

جعبه را که شبیه به صدف و رویش پر از کنده کاری های کلاسیک بود باز کردم. مروارید سفید با آن برقش درخشید. وقتی هدیه اش را داد و من با نگاهم فقط تشکر کرده بودم او در فرصت مناسب خم شد و در گوشم گفت:

-نگاهت صدای قشنگی داره نازم...

وقتی این را گفت لازم نیست که تشریح کنم چه قدر مغلوب شدم. او دوباره آمده بود تا دیوانه ام کند و خودش هم می دانست که چه قدر روی من بیچاره و مفلوک اثر می گذارد.

می ترسیدم. من مار گزیده بودم و از ریسمان سیاه و سفید وحشت داشتم چه رسد به ترس که مرحله اش را خیلی وقت است که رد کرده ام. دلم خواست هدیه اش را قبول نکنم ولی یک چیزی درونم فریاد زد که عاشقی.. حداقل این بار را به خود و او فرصت بده!..

حال که می بینم در می یابم که نباید هدیه اش را قبول می کردم چون او دیگر برایم قابل اعتماد نبود.. اگر هم می خواست اعتمادم را جلب کند باید دوباره تلاش می کرد.. من با آوردن یک مروارید اعتماد نمی کنم!

من از آن دسته زنی نیستم که با شاخه گلی ذوق مرگ و با تکه ای طلا یا مروارید خفه شوند... من از حقم نمی گذرم.. حقم یک جو اعتماد است که اگر سالیان دراز طول بکشد باید به من برش گرداند.

دیشب همه از بس خوردند و پاشیدند سنگین شدند و این جا ماندند به استثنای امیر و مادرش که خانه شان در همین خیابان خودمان بود.

هدیه ها را جمع کردم و در کمند گذاشتم. بلوز و شلوار ساتن خوابم را با یقه اسکی مشکی با حاشیه های قرمز که از جنس لمه ای نرم بود و با جین مشکی عوض کردم و بعد از شانه زدن موهای سرکشم به طبقه ی پایین رفتم.

ما در خانواده مان از جمع خودمانی حجاب نمی گرفتیم. اعتقاد داشتیم اگر کسی وارد خانه مان شده یعنی فردی از خانواده مان است و دیگر نباید از او حجاب بگیریم. اما مقبول و مستور لباس می پوشیدیم و هیچ وقت با وضعی غیر قابل قبول که خلاف عرف باشد جلوی مهمان نمی گشتیم.

ساعت هشت صبح بود و سالن خلوت نشان می داد که هنوز هیچ کس بیدار نشده است. از آن جایی که من همیشه صبح ها زود برمی خواستم طبق یک روتین همیشگی بیدار می شدم حتی اگر شب را فقط سه یا چهار ساعت خوابیده باشم.

نشأت عجیبی داشتم و دلم خواست نان صبحانه را امروز من فراهم کنم. زود پالتو و شال پشمی ام را پوشیدم و از خانه خارج شدم. هوا امروز زیر صفر درجه و بسیار سرد بود.

نانوایی سر خیابان بود و تا رسیدن به آن پنج دقیقه طول کشید. نان ها را به همراه خامه شکلاتی و عسل از سوپر مارکت خریدم.

تا برگشت به خانه تقریباً قندیلی زیبا و چشم نواز شدم. وارد آشپزخانه شدم و تصمیم گرفتم که صبحانه را برای حداقل پانزده نفر آماده کنم. از آن جایی که همیشه وقتی وارد آشپزخانه می شدم یک خرابکاری می کردم سعیم را جمع و جور کردم تا این بار خطایی مرتکب نشوم و بساط خنده ی صبح شاهین و پاشا و عضو قدیمی خانه، شهاب خان را فراهم نکنم.

کتری را روشن کردم و روی شعله ی آرامی گذاشتم. املت های با گوجه ی من بهترین بودند. البته باید اعتراف کنم که فقط دو سه مدل غذا را بلدم و تا به حال هم سعی نکرده که یاد بگیرم. چون می دیدم که همچین در آشپزی استعدادی ندارم.

یک شانه تخم مرغ را کامل درست کردم. خدا کند خورده شود وگرنه مامان گلابتون سرم را با گیوتین برای حرام کردن تخم مرغ ها می زند.

کره و پنیر، سه نوع مربا که من عاشق مربای توت فرنگی از میانشان بودم و همه کار مامان و خاله مریم بودند به همراه نان سنگک گرمی که خود گرفته بودم روی میز بزرگ سالن چیدم.

سینی خالی را از روی میز برداشتم و خواستم به آشپزخانه برگردم که صدایی از جا پراندم.

-صبح بخیر.

او هم مانند من سحر خیز شده بود؟ اوپی که همیشه با مشت و لگدهای مکرر بیدار می شد؟

بدون آن که نگاهش کنم زیر لب جوایش را دادم و دوباره راهم را به سمت آشپزخانه گرفتم و رفتم. صدای قدم هایش را می شنیدم که داشت دنبالم می آمد.

سینی را توی سینک ظرف شویی گذاشتم که دوباره گفت:

-نازی؟

وقتی نازی را می گفت یعنی بدون هیچ احساس یا رحمی دارد صحبت می کند و کاملاً جدی است.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-بله؟

جلوتر آمده و به کابینت تکیه داد.

-چته؟ چرا باز از دنده ی چپ بلند شدی؟

با اخم گفتم:

-من هیچیم نیست.

-هست!

-من هیچ مشکلی باهات ندارم مگر این که شما به خودت شک داشته باشی

که بعید می دونم این طور باشه..

منظورم را تمام و کمال فهمید. کنایه ام بسیار بسیار تمیز بود و زود منظور را

می رساند. او هیچ وقت اظهار شرمندگی نکرده بود و من باز هم بعید می

دانستم که این کار را بکند و تا آن روز من هیچ بخششی برایش قائل نمی شوم!

دست مشت شده اش را به میز کوبید که از صدایش وحشت زده از جا پریدم.

با چشمانی به خون نشسته گفت:

-بچرخ تا بچرخیم نازی خانم.

این حرف رازد و از آشپزخانه خارج شد و من دانستم که باز هم دنده ی لجش

به کار افتاده است!

با حرص سبد گوجه و خیار را از یخچال در آوردم و در دو بشقاب خرد کردم.

آن قدر به چاقو فشار آورده بودم که بندهای انگشتانم سفید شده بودند و فکر

کنم جریان خون درشان بند آمده بود.

وقتی وارد سالن شدم با دیدن شهاب غرق در دود لحظه ای متعجب ایستادم.

برای اولین بار داشتم می دیدم که سیگار به دست دارد.

ژست زیبایی داشت ولی آن سیگار لعنتی میان انگشتانش به هیچ عنوان زیبا

نبود!

حرصم از سیگار کشیدنش را به طور دیگری خالی کردم.

-این جا قاره صبحانه بخوریم الان همه بیدار می شن پس لطفاً رعایت کن.

بشقاب ها را روی میز گذاشتم و با حرص بیشتری به او که اصلاً به من توجهی

نکرده بود گفتم:

-الحمدلله کر شدی؟

خونسرد به طرفم برگشت و با بی اعتنایی گفت:

-الان درستش می کنم.

دلّم دعوا می خواست. دعوا و کل کل با او به من خیلی مزه می داد. ولی گویی امروز روی مود دعوا نبود!

در آن هوای یخ زده پنجره ی بزرگ سالن را باز کرد. حیرت زده به سمت پنجره دویدم و سریع بستمش و گفتم:

-دیوونه شدی؟

سیگارش را در جا سیگاری طرح فیل روی میز گرامافون خاموش کرد و یک هو خشم آنی نگاهش به مهری عیان تبدیل شد. از مهر خالصی که دیدم برای لحظه ای به خود لرزیدم.

نزدیکم شد و خیره در چشم هایم دسته موی فر افتاده روی صورتم را میان انگشتانش گرفت.

آرام مانند شیئی قیمتی نوازشش کرد و لب زد:

-از دیوونگی زیاد وقتی منو می سوزونی منم مثل احمق ها سیگار می سوزونم!

مسخ حرف و مهر موج زده در نگاهش زمزمه کردم:

-من حقیقت رو می گم.

فشاری به دسته مویم آورد و گفت:

-منم از این حقیقت می سوزم و مثل سیگارم خاکستر می شم.

تا به خود بیایم لب هایش را عمیق روی پیشانی ام گذاشت و همین طور که ب*و*سه های ریزی روی پیشانی ام می زد با لبخندی تلخ گفت:

-همه ی وجودت تلخ می شه ولی من این تلخی رو دوست دارم.. هر چه قدر می تونی تلخی شکلات چشمت رو زیادتر کن.. هر چی تلخ تر، اصل تر و من روز به روز عاشق تر!..

لب هایش را از پیشانی ام تا فرق سرم بالا کشید و با عمقی که حد نداشت ب*و*سید. داغی لب هایش مانند هُرمی از آتشی شعله ور بود.
-همه ی تلخی هاتو به جون می خرم!..

این حرف را زد و ازم فاصله گرفته به طرف درب ورودی رفت. دیدم که دوباره از جیب گرمکن مشکی اش جعبه ی سیگارش را بیرون کشید و من مات آن برق طلایی رنگ فندک و جعبه اش بودم. دوباره رفت که سیگار بکشد! بهت زدگی من چیزی نبود که از چشمان هر چند پف کرده اما تیز بین شاهینی که تازه وارد سالن شده بود دور بماند.
با نیشخندی مسخره گفت:

-باز این بابا لنگ دراز چه کرده که تو این طور ناک آوت شدی؟
شکلکی برایش درآوردم و رفتم که با لیوان آبی التهاب وجودم را بنشانم. شاید که رستگار شوم و فراموش کنم که شهاب باز هم دیوانه ام کرده است!
سر صبحانه آن قدر شوخی کرد و همه را خندانند که چایی به گلوی ایلگار و دایی پرید و هر دو از شدت خنده به سرفه افتادند.

من فقط با لبخندی عمیق نگاهش می کردم. از قصدش با خبر بودم و می دانستم که هیچ کاری برای جلوگیری از هدفش انجام نخواهم داد. او می خواست دل مرا دوباره به دست آورد! اما من از آن اعتمادی که باید دوباره می دادم ترس داشتم.

آن که داد مرا به بیداد تویی...

کاپشنم را پوشیدم و از مامان خداحافظی کرده، از خانه بیرون زدم. با تاکسی مسیر را رفتم.

هوا سرد و مطبوع بود و به معنای واقعی کلمه داشتم لذت می بردم. حالم خوب بود و من از این خوب بودن ترسیده بودم. این آرامش، آرامش قبل از طوفان بود!

این هفته از بس به رفتارهای شهاب فکر کردم ذهنم به شدت بهم ریخته بود. من مهری از سر صداقت را در چشمانش می دیدم اما صلاح بود که او را درگیر خود کنم؟

من آدم سالمی که او فکر می کرد نبودم. یک بیمار دیوانه که هر آن ممکن است جنونش طغیان کند به درد شهاب احمدی کم حوصله که اگر چیزی باب طبعش نباشد خونسرد نمی ماند می خوردم؟

گمان نمی کنم که این گونه باشد. او نمی توانست آدمی مانند من را تحمل کند. من افسرده و بیچاره هستم و به علاوه دیگر هیچ اعتمادی به او ندارم. زندگی هایی که بدون اعتماد شروع می شوند زود از هم پاشیده می شوند. در این اوضاع چه کنم؟

سعی کردم که این افکار را از ذهنم بیرون کنم و اصلاً به خاطر نیاورم. واقعا داشتم از این همه اغتشاش ذهنی، بیماری ام را تجدید می کردم.

همان طور که قدم می‌زدید شنیدن صدایی از پشت سرم باعث شد صد و هشتاد درجه بچرخم و با دیدن او حیرت کنم. اورکت طوسی رنگی با پلیور و شلوار کتان مشکی اش بیش از پیش جذابش کرده بود.

با چشمانی ریز شده کمی خیره نگاهش کردم. حاضر بودم قسم بخورم که این اورکت در تنش که داد می‌زد ساخت ایران هم نیست و از کشوری خارجی خریداری شده بیش از چند میلیون قیمت دارد.

شهاب صرفاً جهت این که مهندس نفت است نباید از سرتا پایش پول بارش کند. این خیلی عجیب نیست؟ نکند مانند جی. گتسبی* کاری غیر متعارف کرده بود؟

این فکر بد را از ذهنم دور کردم. این هم از اعتمادی که نداشتم. من او را علناً خلافکار خوانده بودم! او بی که روزی به هیچ کس به اندازه‌ی او اعتماد نداشتم. دیگر دست خودم نبود. این فکر، از کارهای خود شهاب منشا گرفته بود!

با لبخندی کج مانند خودم خیره نگاهم می‌کرد. اخمی کردم و با حرص گفتم:

-تو این جا چی کار می‌کنی؟

شانه‌ای بالا انداخت و با چشمکی همراه شد.

-تو فکر کن این جا کار داشتم.

کلافه در کنارش راه می‌رفتم. من در کنار او هیچ تمرکزی نداشتم دیگر چه

رسد به خرید کردن!

هر دو همپای هم وارد کتابفروشی شدیم.

-کتابخون شدی ناز؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-می شه اسم منو کامل بگی؟

مانند پسر بچه های تخس سرش را بالا انداخت. چشم غره ای غیر ارادی به او رفتم و کنار قفسه ها ایستادم.

مدتی به سمت کتاب خوانی گرایش عجیبی پیدا کرده بودم. خواندن اعصابم را آرام می کرد و اجازه می داد در دنیایی دیگر وارد شوم که از تنش به دور است. صد سال تهاییِ مارکز را برداشتم و پشت و رو اش کردم. ترجمه اش خوب بود. دیدم او فقط بی کار ایستاده و به من خیره شده است پس باربری را بر دوشش انداختم.

کتاب را بی هیچ حرفی به سمتش گرفتم. منظورم را فهمید و با گرفتن کتاب در دست لبخند زد. انگار از این کار لذت برده بود.

مدتی بود دلم می خواست بر باد رفته* را بخوانم. طبق تعاریف از کتاب باید بر باد رفتگی اسکارلت اوهارا*، جنسی دیگر از نازلی تبریزی باشد. آن را هم برداشتم و به دستش دادم. خنده اش گرفته بود ولی پا به پایم در گشتن قفسه ها همراهم بود.

دست دراز کرد و کتاب مدار صفر درجه* را برداشت. کمی نگاهش کرد و بعد از مکثی کوتاه با نگاهی عجیب و لحنی عجیب تر گفت:

-این کتاب عالیه!

با حیرت خیره به آن برق اشکی بودم که در چشمانش درخشید! مدار صفر درجه کتاب زیبایی بود ولی نه در این حد که فردی مانند شهاب، سخت و خونسرد به خاطرش بغضش بگیرد!

از همه جا بی خبر گفتم:

-آره قشنگه. ولی.. ولی عادیه.

پوزخندی زد و با همان برق اشک زمزمه کرد:

-برای تو عادیه.. ولی برای من نه..

با حرص گفتم:

-می شه در لفافه حرف زنی؟

سرش را تکان داد و به سرتا پایم نگاهی انداخت. دوباره به چشم هایم نگاه کرد.

-شاید یه روزی گفتم..

-چیو؟

کتاب هایی را برداشت و روی کتاب هایم گذاشت. نگاهم کرد و من با دیدن برق نفرت در نگاهش برای لحظه ای وحشت سرتاپایم را فرا گرفت.

-کلاه گشادی که روی سر خودم و پدر و مادرم رفت رو!

بعد از گفتن این حرف باز همان شهاب خونسرد گذشته شده بدون آن که برقی که به شدت وحشتناک بود! چشمانش مانند چشمان ببری وحشی که زخم خورده برق زده بود.

هر چه می گذشت بیشتر مصمم می شدم که از گذشته خبر دار شوم ولی نمی دانستم چگونه باید این کار را بکنم. شهاب تا خود نمی خواست هیچ نمی پس نمی داد!

بعد از خرید کتاب ها که او با هزار زور حسابشان کرده بود، خیلی سرسری از او خداحافظی کردم و خواستم بروم که عصبانی شد و دستم را با خشم کشیده، به سمت ماشین سفید و جدیدی برد. به زور سوار ماشینم کرد و به اعتراض هایم هیچ جوابی هم نداد.

وقتی حرکت کرد و من زیر چشمی به اتافک راحت و لوکس نگاه می کردم به این نتیجه رسیدم که این اتومبیل گواه است که شهاب نکند زیر آبی رفته است! دلم نمی خواست درباره ی او این چنین فکری بکنم ولی همه چیزش در چشم شده بود تا حدی که دیشب دایی اورهان به دور از چشم خاله مریم هم این حرف را گفته و تاکید کرده بود که شهاب یک کارهایی کرده است!

این فکرهای بی شرمانه درباره ی او بی که سال ها پیش نماز و روزه اش قضا نمی شد خیلی بد بود ولی از آن جایی که شهاب با کار هشت سال پیشش کل اعتبارش را پیش من و امیر که از همه چیز با خبر بود از بین برد من دیگر نمی توانستم این حرف را تایید یا نفی کنم.

باید می گفتم که دیگر این شهاب جدید را نمی شناختم. شهابی که خیلی کارها کرده بود. خیلی کارهایی که اسلام و نماز و روزه اش را باطل کرد!

یکی از آن‌ها هم به وجود آوردن رنجی هشت، نه ساله برای من بود. منی که هنوزم زخمم تازه است و او هر دفعه می‌شود استخوان لای زخم و عفونت و درد را برایم به همراه می‌آورد.

صدای آهنگ لایت پخش شده در ماشین از افکارم بیرونم کشید. نگاهی به ژستش انداختم و دوباره دلم لرزید. چرا دیگر این مرد جدا از حسی که به او داشتم برایم ناشناخته و ناشناس شده بود؟

رازهایش چه بودند؟ منظورش از آن کلاه گشادی که بر سر خودش و مادر، پدرش رفته چه بود؟ اگر اشتباه نکنم این قضیه هم به آغا ربط دارد. آخر آن نفرت را من فقط از شهاب در برابر آغا دیده بودم و بس!
لب باز کرد و با لحنی نرم گفت:

-چرا این قدر ساکتی؟ من به تخس بودن عادت کرده بودم.

سرم را به شیشه‌ی سرد چسباندم و گفتم:

-ترجیح می‌دم با آدم‌های گنگ و گیج‌کننده اصلاً صحبت نکنم.

-منظورت چیه؟

این سوال را با اخم پرسیده بود. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-خودت بهتر می‌دونی.

وقتی حرفم را شنید باز هم پوزخندش را تکرار کرد و من عجیب به آن پوزخند غمگین دل بسته بودم.

چگونه می‌شد از راز او سر در آورد؟ آیا می‌شد از زیر زبان خاله مریم چیزی کشید؟

تا رسیدن به خانه همه ی این افکار در ذهنم چرخ خوردند ولی برای هیچ کدامشان جوابی پیدا نکردم.

مرا رساند و خود رفت بدون آن که حتی به روی خود بیاورد که چه بحثی در کتابفروشی کرده بودیم.

فقط لحظه ی آخر یک جمله ی کوتاه گفته و رفته بود:

-مواظب خودت باش ناز دلم!

پوفی کردم و با لرزش دل وارد خانه شدم. من آخرش راه سخته را در پیش می گیرم.

*جی گتسبی: شخصیت رمان "گتسبی بزرگ" نوشته ی اسکات فیتس جرالده. جی گتسبی در اصل جیمز گتس نام دارد و جوان جاه طلب و احساساتی ای است که بی پول است. تا این که در عصر شکوفایی آمریکا از راه قاچاق م*ش*ر*و*بات مال و ثروت باد آورده ای را به دست می آورد.

*بر باد رفته: رمانی از مارگارت میچل.

*اسکارلت اوهارا: شخصیت اصلی رمان بر باد رفته است.

*مدار صفر درجه: نوشته احمد محمود.

لیوان چایی ام را روی میز گذاشتم و پا روی پا انداختم. از دیروز تا به حال ذهنم مغشوش شده بود.

با خود فکر می کردم که یعنی خاله مریم می دانست؟ اصلاً این راز قدیمی چه بود که شهاب را دیوانه کرده بود؟ مامان که از بدو تولد من که مرگ شوهرش

قبلش بوده به این خانه بازگشته بود و شاید از این راز با خبر بود. ولی نه.. اگر می دانست که این قدر عادی با شهاب رفتار نمی کرد. اگر راز را می دانست مطمئناً باید از کار شهاب با من آگاه می شد یا نه!؟

دایی اورهان و زن دایی مرسده چه طور؟ آن ها راز را ممکن بود که بدانند؟ اصلاً می شد بزرگترها بدانند و ما که کوچک تر بودیم ندانیم؟

این قضیه برایم معمایی غیر قابل حل شده بود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود که شهاب را از کل گذشته اش به حال پرتاب کرده بود؟

شهاب از دود متنفر بود ولی سیگاری شده بود. شاید هم م*ش*ر*و*ب می خورد کسی چه داند!؟

خاله مریم که دید رویش زوم کرده ام با لبخند گفت:

-چی شده عزیزم؟

سعی کردم که لو ندهم به چه چیزی فکر می کردم.

-چیزی نشده خاله جون. همین طوری توی فکر بودم. داشتم فکر می کردم.

چگونه می پرسیدم؟ مثلاً خاله را کناری می کشیدم و با حرص بر سرش فریاد می زدم که "همین الان به من بگید شهاب چرا از آغا نفرت داره؟"

نه.. این گونه زیادی زود وارد موضوع شده ام.. این گونه بهتر است "خاله جون شما از نفرت آغا و شهاب خبر داری؟"

نه این را هم نمی توانم بگویم. خاله قطعاً از موضوع خبر داشت! اما اگر داشت و می دانست که نفرت شهاب خیلی هم به بیراهه نمی کشیده پس چرا می

گفت هر وقت آغا را می بیند شرمنده می شود؟

آغا چه کرده بود که شهاب به سیم آخر زده بود؟ این وسط و حال بحث، بحث من نیست. اگر من و کار شهاب به کناری گذاشته شویم کنجکاوی ام نسبت به این قضیه طبیعیت!

مگر چه شده بود که شهاب دست از همه ی اعتقادات و تفکرات گذشته اش کشید و کار غیر قابل جبرانی کرد؟ مگر وسعت این نفرت، وسعت این انتقام چه قدر و پیش زمینه اش در چه حد زیادی بود که شهاب عصیانگر شد؟ ظواهر امر نشان می دهد که قضیه باید خیلی گسترده تر از این حرف ها باشد که شهاب، شهابِ دلرحم و مهربان تبدیل به آدمی سنگی شود و انتقام آغا را از من بی گناهی که حتی روحم از ماجرا خبری نداشت بگیرد!

باید داده ها را دوباره کنار هم بگنجانم. باید به دنبال سرنخ ها بروم مطمئناً رد پاهایی از ماجرا تا به حال بر سر جایشان مانده اند.

بدبختانه مشکل این جا بود که من نمی دانستم محل غده ی سرطانی کجاست تا راه درمان یا شاید برداشتن ضایعه را با تقلا به دست آورم.

قضیه پیچیده تر از این حرف هاست ولی من هم کم کسی نیستم. آغا یک کاری کرده بود که باید از آن سر در بیاورم!

با اجازه ای به مامان و خاله که مشغول صحبت و چایی خوردن بودند گفتم و به اتاقم رفتم. لباس گرم و پالتوam را پوشیدم و از تراس اتاقم وارد باغ شدم.

پشت باغ یک نیمکت قدیمی داشتیم که همیشه در روزهای دور بر سر نشستن رویش کلی دعوا می کردیم. بچه بودیم و دوران زیبایی داشتیم. کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم.

تازه باران باریده بود و اکسیژن خالص هوا را به شدت مطبوع کرده بود. روی نیمکت همیشگی نشستم و به خیس شدن لباس هایم اهمیتی ندادم. نگاهم را روی درختان عریان از برگ می چرخاندم و فکر می کردم. باید فکر می کردم. داده ها را باید می یافتم ولی اول باید می فهمیدم که آن دختر که بود!

هیچ داده ای از سر جایش تکان نخورده بود و من باید شاه کلید درب اصلی را می یافتم.

اشک هایم مانند سرب داغی بر روی گونه هایم فرود می آمدند. پاهایم را با ناتوانی بر روی زمین دراز کردم و هق های ۲۵ سال بدبختی ام را با هم بیرون دادم.

خاله می گفت شهاب رفته است؟ شهاب مگر می تواند برود؟ چگونه می توانست این چنین معامله ای با من بکند؟ چگونه می توانست برود و مرا بی نفس کند؟

شاهین تکانم می داد و با اشک های مردانه اش که صورتش را خیس کرده بودند چیزهایی می گفت. ولی من گویی کر شده بودم. سوتی بی پایان و زوزه کشان در گوشم پژواک می شد!

نگاهم روی درب آی سی یو مانده بود که پزشکی به طرفش می دوید و آن خط ورود ممنوع رویش که داشت بهم دهن کجی می کرد.

"شهاب باز هم نامردی کردی. باز هم به قول چشم هایت وفادار نماندی. باز هم با من بیچاره سر جنگ هایت را شروع کردی!"

فرهای موهایم را میان انگشتانم می کشیدم و حق هایم را بر روی سینه ی شاهین خالی می کردم. آیلی با گریه موهایم را از زیر انگشتانم بیرون کشید و من مات آن تارهای زیادی بودم که در میان دستانم می رقصیدند.

سیلی صدا داری که روی گونه ام فرود آمد مرا از خلسه ای که درش غوطه می خوردم بیرون کشید و باعث شد با شدت بیشتری زار بزنم. راه تنفسم باز شده بود و گوش هایم صدا را می شنیدند.

خاله مریم جیغ می کشید.. حراست بیمارستان آمده بودند.. دو پرستار به سمت آی سی یو می دویدند و دو نفر دیگر به سمت مامان و خاله رفتند.. شهاب رفته است.. شهاب رفته است و مرا بی نفس کرده است..

شهاب باز هم دورم زده است... شهاب.. خدایا مگر نمی دانی او ستاره ی روشنم است؟

با تمام توان جیغ زدم:

-شهاب!

بلاخره بعد از هشت سال این کلمه را بر زبان راندم. این کلمه که معانی مختلفی برای من داشت.. شعله ی آتش.. ستاره ی روشن.. بوی گرم چوب.. یاقوت زرد و چراغ های برق زده در صورتش..

خدایا به بزرگی ات قسمت می دهم.. این بار را هر بلایی که می خواهی بر سرم بیاور ولی با بردن او امتحانم نکن!

ناباور زمزمه کردم:

- یادته برام می گفتی "قصه این ویرانه کردی عاقبت؟" حالا انگار جامون برعکس شده.. می خوای ویرانم کنی؟ مگه چیزی هم مونده ازم؟
با یادآوری رفتنش با حرص فریاد زدم:

-شهاب! برگرد!

با جیغ از خواب پریدم. بختک کنار رفت و اجازه داد نفسی از سر آسودگی بکشم. همه اش خواب بود؟

صدای باز شدن درب اتاق را شنیدم. آیلی و شاهین سراسیمه وارد اتاقم شدند. شاهین بازویم را کشید و با وحشت گفت:

-چی شده؟

با گریه گفتم:

-شهاب..

آیلی روی موهایم را ب*و* سید و اشکش سرازیر شد. بلوز عروسکی اش را چنگ زدم و با حرص گفتم:

-شهاب خوبه؟

شاهین آهی کشید و گفت:

-حالش مثل قبله. تغییری نکرده من یک ساعت پیش از بیمارستان برگشتم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و روی تخت خود را بالا کشیدم و به دیوار تکیه دادم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و گریه را سر دادم.

حتی تصور رفتن او دیوانه کننده است دیگر چه رسد به این که واقعی هم شود.

ولی آن خواب، آن خواب واقعی بود! گویی هنوزم در آن کریدور بلند دارم زار می زنم و هق هایم را در آغوش آیلی و شاهین خالی می کنم.

هر دو بیرون رفتند و گذاشتند که دردم را با گریه التیام دهم. دیگر کاسه ی صبرم لبریز شده بود. ۲ روز بود که داشتم از خود انتقام می گرفتم و قرص هایم را نخورده بودم.

با یک تصمیم آنی پلاستیک داروهایم را از کشوی عسلی کنار تخت در آوردم و بطری آب را از روی عسلی برداشتم. قرص ها را به علاوه آرام بخشم خوردم و نفس عمیقی کشیدم.

من باید حالم خوب باشد. دلم نمی خواست بچه بازی در بیاورم. حال وقت جواب دادن به کارهای امیر نبود!
حال وقت کنار شهاب ماندن بود!

تقه ای به درب زدم و بعد از شنیدن بفرمایشش وارد اتاق شدم. دکتر مردی ۴۰ ساله با موهای جوگندمی و چشمان روشنی بود.
سلامی کردم و با استرس رو به رویش نشستم.

-مثل این که می خواستین با یکی از همراه های شهاب احمدی صحبت کنید.
سری تکان داد و گفت:
-بله درسته.

دستانم را در هم قلاب کردم و به جلو خم شدم.
-بفرمایید من در خدمتم.

با نگاهی خیره گفت:

-شما با بیمار چه نسبتی دارید؟

در لحظه قفل کردم. چه می گفتم به این دکتر فضول و کنجکاو که داشت

موشکافانه نگاهم می کرد؟

بدون آن که دستپاچه شوم گفتم:

-از بستگان نزدیک هستم.

به صندلی اش تکیه داد و گفت:

-من ترجیح می دم برای مادر یا پدرش توضیح بدم.

عصبانی لبم را به دندان گرفته و ول کردم. تصمیم آنی ام را به اجرا گذاشتم.

-پدر فوت شدن و مادر شو تازه فرستادیم خونه تا استراحت کنه. من نامزدش

هستم.

مشکوک خواست چیزی بگوید که حرفم را ادامه دادم:

-حالش چه طوره؟

موضع را عوض کردم تا دیگر بیش از این کنجکاو ی نکنند.

عینکش را به چشم زد و پرونده ای را از روی میز کنارش برداشته، جلوی

رویش باز کرد و گفت:

-خبر دارید که دیشب یه ایست قلبی داشت؟

قلبم هم زمان با گوش هایم معنی این دو کلمه ی لعنتی را فهمیدم. ایست قلبی

چیزی نبود که عادی بتوان از آن گذشت.. پس خوابم حقیقت بود!

بغضم گرفت و با صدای گرفته ای گفتم:

-من دیشب...

-شما دیشب چی؟

پلکی زدم تا دید تارم درست شود، قطره اشکم روی گونه ام چکید.

-دیشب یه خواب وحشتناک دیدم. کریدور آی سی یو و گریه کردن همه مون..

همه ی شواهد نشون می دادن که شهاب رفته.

یه تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-جالبه.

عصبانی سر بلند کردم.

-چی جالبه؟

داشت مرا دست می انداخت؟ لبخندی آرامش بخش زد و گفت:

-عصبانی نشید خانم. منظور من چیز دیگری بود.

دوباره سرم را به زیر انداختم.

-عذر می خوام من واقعاً اعصابم متشنج شدن. به یه ریکاوری احتیاج دارم.

متفکر گفت:

-دیشب بعد از سه بار شوک دوباره ضربان برگشت. چشماتو هم باز کرد و

فقط یه کلمه گفت. فکر کنم می خواست بگه نازنین، نازیلا یا شاید هم

نازلی.. اما فقط تا ناز رو گفت و دوباره چشمات بسته شدن.

لبخندی از سر شوق زدم. او در آن حالت مرا صدا کرده بود؟ یعنی باور کنم که

او در میان خواب و بیداری، بیهوشی و هشیاری نام مرا صدا زده است؟ آن هم

مخففی که همیشه وقتی می خواست سرم را گول بمالد استفاده می کرد؟

او همیشه وقتی می گفت ناز چشمانش برق می زدند. هنوز هم نفهمیدم که آن

برق واقعی بود یا خیالی ولی در چشمانش مانند ستاره ای برق می زد.

خوشحال لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

-من نازلی هستم.

خندید و گفت:

-من هم می خواستم همین رو بشنوم.

چیزی نگفتم که او ادامه داد:

-بله داشتم می گفتم. ضریب هشیاری به شدت پایینه. احتمال کمارو می دم. شنیدن این کلمه ی نحس از هر چیزی برای من سهمگین تر بود. از اوج ماه به قعر چاق پرتاب شدم.

دوباره گریه ی بند آمده ام شروع شده بود.

-مگه ضریب هشیاریش چقدره؟

با خونسردی گفت:

-هنوز به زیر ۱۵ نرسیده ولی احتمالش رو می دم. تنفس خیلی بده و من از

آسیب به مغز نگرانم.

نگرانی ام شدت یافت.

-دیگه هشیار نشد؟

به علامت نفی سر تکان داد. دوباره پرسیدم:

-یعنی الان براش انتوباسیون* انجام می دید؟

کنجکاو گفت:

-شما در علوم پزشکی تخصص خاصی دارید؟

-من پرستاری خوندم.

دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

-بله متوجه شدم. اگر تا شب هشیار نشد حتماً لوله رو می داریم. چون تنفسش عادی نیست.

-و در خصوص آزمایش ها؟

لبخند زد و گفت:

-شما برای پیوند کاندید هستید؟

-بله!

-آزمایشات اولیه که نشون دادن شما می تونید اهدا کنید. آقایی که با شما بودن به علت یک سری آزمایشات که جوابشون منفی بود از کاندیدها لغو شدن.

با خوشحالی گفتم:

-باید آزمایش های مرحله ی دوم رو انجام بدم؟

-درسته. فردا اون آزمایشات رو انجام بدین و به خدا توکل کنید. من امید بستم که امشب ممکنه هشیار بشه.

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-امیدوارم.

از جا برخاستم و کیفم را از روی مبل برداشتم.

-مرسی از وقت شریفتون آقای دکتر.

-خواهش می کنم خانم وظیفه است!

از اتاق خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم. به دیوار تکیه دادم و دوباره سد اشک هایم را شکستم.

*انتوباسیون: لوله گذاری داخل تراشه یا لوله گذاری نای به معنای قرار دادن یک لوله قابل انعطاف در داخل نای میباشد. اینکار هنگامی صورت میگیرد که فرد نیاز به تنفس مکانیکی یا جلوگیری از آسپیراسیون دارد.

و ضو گرفته داخل نمازخانه شدم. رو به قبله نشستم و بعد از آن که دو رکعت نماز شکر خواندم مفاتیحهم را از کیفم در آوردم و زیارت عاشورا را دو بار خواندم.

شهاب دیشب به هوش آمده بود و خدا را شکر ضریب هشیاری اش بالا رفته و آن نگرانی کشنده و فلج کننده را از همه رفع کرده بود.

دیشب می خواستم بینمش ولی اجازه ندادند چون به سرعت باید آزمایشات را برایش انجام می دادند. از آن جایی که گروه خونی من با او یکی بود من به او خون هم داده بودم و برای پیوند کلیه آماده بودم. البته یک سری آزمایشات را قرار بود امروز انجام دهم که خود از جواب مثبتشان مطمئن بودم.

کیفم را برداشتم و از نمازخانه خارج شدم. شهاب هنوزم در مراقبت های ویژه بود ولی اجازه ی ملاقات داشت و دیشب را من همراهش شده بودم. به زور همه را به خانه فرستاده و خود بالای سرش مانده بودم.

می دانستم دارم چه کار می کنم. او عزیز دل و روحم بود و من نمی توانستم نسبت به این حالش بی اعتنا باشم با تمام کارهایی که با من کرده بود!

دیشب تنفسش عادی بود اما به خاطر وضع کلیه ی دومش که نصف و نیمه کار می کرد و دکتر تخمین زده بود که از کار می افتد در آی سی یو مانده بود.

داخل اتاق شدم و کنار تختش ایستادم. در خواب عمیقی بود. دیشب کمی درد داشت ولی به لطف مسکن هایی که به خورد بدنش داده بودند کم تر درد می کشید.

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به صورتش خیره شدم. ته ریش سه روزه اش روی صورتش خودنمایی می کرد.

با آن حال بیمار و صورت زرد باز هم جذابیت خاص خودش را داشت. فک محکم و سه گوش، ابروهای مردانه و موهای مشکی، چشمانی که با وجود بسته بودنشان در پشت پلک ها تصورشان کردم. به رنگ یاقوتی اصیل و طلایی رنگ!

هنوز هم در بهتم که چرا این کار را کرد. زنجیر حال به گردنم بود و نمی دانستم باید آن را پس بدهم یا پیش خود نگه دارم؟! اگر برش می گرداندم پیش خودش چه فکری می کرد؟ حتماً می گفت دارد به من نخ می دهد؟ مطمئنم که این گونه فکر می کند!

در همین افکار بودم که پلک هایش لرزیدند و تا به خودم بیایم چشمانش باز شدند. با دیدن من چند بار پلک زد. گویی وجودم در کنارش را باور نداشت! در جنگ میان دل و عقل، دل پیروز شد و من لبخندی به وسعت باز شدن آفتابگردانی به او هدیه دادم.

با دستش آرام اشاره زد که یعنی جلوتر بروم. با تردید جلوتر رفتم و کنارش روی صندلی نشستم. انگشتانش را بالا آورد و لبخندی زد. باز هم تردید به جانم افتاد ولی با یادآوری حال بیمارش دستم را آرام به دستش دادم.

حسی در نگاهش جوشید و قل زده بالا آمد و حاصلش شد ب*و*سه ای آرام که روی دستم نشانده شد.

لرزش دلم هم زمان شد با شنیدن صدای خش دارش که گفت:

-چرا این قدر زیر چشمت گود رفته؟

چه می گفتم در جواب این سوال که مطمئناً جوابش رسوایم می کرد؟ با این که دستم در دستش بود و کم هم رسوا نشده بودم اما دوست نداشتم به زبان بیاورم که تمام شب را بالای سرش بیدار بوده ام به علاوه چهار روز و چهار شب است که خواب و خوراکی عادی و خوابی راحت ندارم!

-من کم خونم.

با نگاهی عاقل اندر سفسیهانه نگاهم کرد. با این حال بیمارش هم دست بردار نبود.

-مامان و بقیه رفتن خونه؟

دستی که داشت زیر دستش نوازش می شد را بیرون کشیدم و گفتم:

-آره. خسته بودن، خاله ۴ روز توی بیمارستان بست نشسته بود.

با ناراحتی که من هم حسش کردم گفتم:

-تو هم باید می رفتی از چشمای قرمزت معلومه که به خواب نیاز داری.

اخم کردم و این بار حقیقت را گفتم:

-نمی شه! باید همراه داشته باشی و در حال حاضر من سرحال ترین همراهم

برای تو!

با وجود جمع شدن صورتش از درد، خندید.

-واقعاً؟ یعنی الان تو سرحالی؟

بادی به غبغب انداختم و گفتم:

-پس چی فکر کردی؟ همین الان پتانسیلش رو دارم برات آواز بخونم!

یه تای ابرویش را بالا داد و با نگاهی خاص گفت:

-بخون ببینم نازلی خانم.

این دیگر چه حرفی بود که من زدم؟ حال چگونه بخوانم با آن صدای گرفته که

از شدت گریه خش دار شده است؟

مظلومانه گفتم:

-صدام خش دار شده.

دستم را دوباره گرفت و با صدای آرامی که قلبم را لرزاند گفت:

-صدای تو مخملی ترین و زیباترین صداییه که تا به حال شنیدم. یه آهنگ

خاص داره که هیچ صدای دیگه ای نداره.

وقتی دید فقط خیره نگاهش می کنم، خودش لب باز کرد و با آن حالِ بد

شروع به خواندن شعری کرد:

شعر ناز چشمانت

چه موج روشنی دارد

نگاه مست ماه تو

و شعر ناز چشمانت

غزل آوازه ای ناب است و شورآسا

به گلوار لبانت غنچه باز در لاله ای در ناز

به سبزی می زند عشقت

چو نوری می دمد هر سایه از سرو سر و پایت
و آغوشت.. وای آغوشت
تن پیچ لطیف گوهرین مخملین مهر
و لب ها.. ب*و*سه ها در نیمه خواب و ناز
چه طعم دلکشی دارد
دلَم تا هرم گرمای تنت.. ناآرام
کنار ماهتاب بی قرار اولین دیدار می ماند
و منگ از مسکر آغوش ناب آن شبانگاهی
میبهوت است!

با حیرت دستش را پس زدم و با هق هق از اتاق خارج شدم. او داشت شکنجه
ام می داد و لذت می برد از عشقی که در چشمانم بعد از شنیدن این شعر
مطمئنأ پدید آمده بود!

داشت آن شب لعنتی را که من مانند احمق ها خود را به دستش سپردم به یادم
می آورد. شبی که عشق دادم و عشقی گرفتم که نمی دانم از چه جنسی بود.
زیر درخت توت، زیر نور ماهتاب که داشت انوار نقره فامش را می افشانند! آن
شبِ پر از گناه.. همان شب لعنتی که هزاران بار به خاطرش استغفار کرده بودم
ولی از یاد نبرده بودم که آن شب، چه شبی بود!

آزمایشات انجام شده بودند و هر دو آماده ی عمل بودیم. با او سرسنگین شده
بودم و لام تا کام حرف نمی زدم. او می دانست که با این کارهایش حال مرا
بدتر می کند و عاشق تر می شوم به همین دلیل این راه را پیش گرفته بود.

وقتی دکتر به او گفت که فرار است نامزدش کلیه اش را اهدا کند برای لحظه ای حیرت زده به من و دکتر نگاه کرد. لازم نیست که تشریح کنم که آن لحظه دلم می خواست زمین دهن باز کند و مرا ببلعد.

واقعاً ممکن بود چه فکری پیش خود بکند؟ این فکر مانند بختکی به جان قشر خاکستری مغز افتاده و مرا به تفکر وا داشته بود. این فکر بعد از این که دکتر اتاق را ترک کرد به یقین رسید.

خود را با گوشی ام سرگرم کرده بودم. وانمود می کردم که اصلاً چیزی نشنیده ام و هیچ اتفاقی نیافتاده است.

صدای مملو از شیطنتش به گوشم رسید.

-ناز خانم.. منو نگاه کن!

فهمیده بود از شدت خجالت دلم فرار از آن اتاق را می خواهد.

-نازی..

جدی شده بود! سرم را به آرامی بلند کردم و بی هیچ حرفی فقط نگاهش کردم.
-خجالتی لازم نیست گلم! تو راستشو گفتی دیگه..

همان لحظه پرستار وارد اتاق شد و اعلام کرد که می خواهد تزریقش را انجام دهد. اگر پرستار نمی آمد مطمئناً بلایی بر سر او یا خود می آوردم!

فقط با نگاهی عمیق خیره نگاهش کردم و لبخندی زدم. با دیدن لبخندم پلکی زد و لب هایش را برایم جمع کرد!

دیگر نماندم که بینم با چه شاهکار جدیدی قرار است دلم را بلرزاند. مرا نامزد خود می دانست و برایم ب*و*سه می فرستاد. او قطعاً دیوانه شده بود.

وقتی دوباره برگشتم رویه اش تغییر کرده بود و با اخم به پزشکش می گفت که نمی خواهد هیچ آسیبی به من برسد و پیوند کلیه را قبول نمی کند و به دیالیز هم رضایت می دهد.

وضعش خوب نبود و کلیه ی دومش داشت از کار می افتاد و اصلاً راه نجاتی هم برایش نبود چون به شدت آسیب دیده بود.

همه با او صحبت کردند و در آخر من مجبور شدم وارد عمل شوم. کلی دلیل و برهان آوردم و در آخر متذکر شدم که من به خاطر خود و نه به خاطر کسی دارم این کار را انجام می دهم.

وقتی این را شنید از این رو به آن رو شد و موافقت کرد که عملش انجام شود. خودم را به خاطر این که مخالفت هایش را تمام کند تقریباً رسوا کرده و عملاً اعتراف کرده بودم که او را هنوزم دیوانه وار دوست دارم که حاضر شده ام کلیه ام را بدهم.

روز عمل از صبح در بیمارستان حاضر شدم. قرار بود با هم به اتاق عمل برویم. آن روز استرس سرتاپایم را گرفته بود. امکان رد پیوند توسط بدن وجود داشت و من می ترسیدم که نکند این چنین اتفاقی بیافتد. آخر گفته بودم که وضعیتم هم خوب نبود و طبیعی بود که بترسم.

البته این ترس فقط برای من نبود. همه می ترسیدند به جز خود او که همه چی را به بازی می گرفت. گویی جاننش برایش مهم نبود. درست است که او شجاع و نترس بود ولی دیگر نباید این قدر بی اعتنا می شد!

به جای این که ما به او دلداری بدهیم او داشت به ما تسلا می داد که هیچ اتفاقی قرار نیست بیافتد و حتی به شوخی گفته بود بیافتد هم شهاب احمدی مالی نیست که خودمان را به خاطرش بکشیم.

وقتی این حرف را زد هر کداممان عکس العملی نشان دادیم. یکی چشم غره رفت. یکی نشکانش گرفت، یکی سرش را ب* و* سید و گفت که غلط می کند این چنین حرفی بزند. خلاصه هر کداممان عکس العمل متفاوتی داشتیم. ولی گویا چشم غره ی من موثر واقع شده بود که دیگر از این حرف ها نزد و بحث را عوض کرد.

همه چیز روی دور تندی افتاده و داشت جلو می رفت. اصلاً ندانستم کی به اتاق عمل رفتیم، کی بیهوش شدیم و کی عمل تمام شد.

وقتی به هوش آمدم یک روز از عمل گذشته بود. به شدت گیج می زدم و جلویم را به خوبی نمی دیدم. من عینکی بودم، در خانه هم همیشه عینک به چشم داشتم و بیرون از خانه لنز استفاده می کردم اما در آن لحظه هر دو را نداشتم و خوب تصاویر را نمی دیدم البته اگر می خواستم گیجی بعد از بیهوشی را فاکتور بگیرم.

بلاخره شاهین عینکم را آورد و از کوری نجاتم داد. اولین حرفی که زدم این بود:

-شهاب حالش خوبه؟ عملش موفقیت آمیز بود؟

شاهین سری تکان داد و سرم را ب* و* سید.

-حال اونم خوبه. کچلم کرد از بس که پرسید نازلی حالش خوبه؟
در دل اعتراف کردم " ای من قربون اون اصرارش برم .. می توانستم تصور کنم
که چگونه شاهین را کچل کرده است. او را به خوبی می شناختم!
کمی که تکان خوردم پهلو و شکمم گویی از درد آتش گرفت. شاهین با دیدن
صورت درهمم گفت:

-درد داری؟

بینی ام را چینی دادم و به زور گفتم:

-خیلی.

شاهین پرستار را صدا کرد و گفت که درد دارم. او هم کارهای روتین همیشه را
کرد و من بر اثر مسکن به خواب رفتم.

از روز عمل تا چند روز بعد نتوانستم او را ببینم. خودم حالم خوب نبود و با آن
بخیه ها نمی توانستم سر پا بایستم. تا این که یک هفته بعد مرخص شدم. آخر
هم نتوانستم او را ببینم.

چون پیوند انجام داده بود طبق تجویز پز شکش برای بهتر کار کردن و سرعت
بخشیدن به کلیه ی جدید به چند جلسه دیالیز نیاز داشت تا بعد از آن مرخص
شود. البته خوب بیمارهای پیوندی به مراقبت های ویژه ای نیاز داشتند که
دیگر بیماران نداشتند.

یک ماه در بیمارستان بود و بعد مرخص شد. از آن جایی که او هنوز بیمار بود
قرار شد به خانه ی ما بیاید. طبق چیزی که خاله مریم می گفت حتی
خدمتکاری نداشت که لیوان آبی دستش بدهد. او هم که مرد بود در حالت

عادی هم تنها نمی توانست از پس خودش بر بیاید دیگر چه برسد به حالا که مریض هم بود. از این رو مامان و آیلی برایش اتاق روبه روی اتاق من را آماده کردند.

دیگر نور علی نور بود هم جوار او خوابیدن! وقتی این قضیه را فهمیدم کمی دیر شده بود و مامان کارش را کرده بود. از آن جایی هم که چیزی نمی دانست پس برایش نظر من مهم نبود! به همین دلیل دیگر هیچ ایرادی نگرفتم و ساکت شدم.

دلم برایش له له می زد و لحظه شماری می کردم که بیاید تا کمی آرام بشوم. او منبع تمامی آرامش و روحانیت های دنیا بود! با تمام خباثت هایی که از خود نشان داده بود!

بگذریم، روز یکشنبه اواخر مرداد ماه بود که از بیمارستان مرخص شد. از آن جایی که من هنوزم ضعیف و بیمار بودم خیلی از جا تکان نمی خوردم به همین دلیل برای استقبال از او روی ایوان ایستادم و به ما شین شاهین که وارد پارکینگ شد خیره ماندم.

آن روز یک پیراهن قرمز از جنس نخی که از کمر به پایین چین می خورد، تابستانه و بلند با یقه ای قایقی با آستین هایی کوتاه پوشیده بودم. موهایم مانند همیشه باز بود و دورم ریخته بود. به تازگی کمی کوتاهش کرده بودم تا فرمایش مرتب شوند.

برای اولین بار آیلی مجبورم کرده بود رژ قرمز بزنم. آیلی شهاب را دوست داشت و می گفت که رفتارهایش از سر عشقند و باید به او فرصت داد. از آن

جایی هم که روی من نفوذ شدیدی داشت مرا اجبار به خودآرایی کرده بود تا یعنی او خوشش بیاید.

من نمی خواستم او خوشش بیاید ولی آیلی بود دیگر.. آدم را به چه کارهایی که مجبور نمی کرد!

خلاصه در همین افکار بودم که به ایوان رسیدند و من با دیدن او اعتراف کردم که دلم از دلتنگی ریش شده است! این اعتراف مستقیم پیش خود کمی سخت بود!

گویی این بار پیش بینی های آیلی درست از آب درنیامده بودند. اول که مرا دید لبخندی زیبا و خاص زد. در نگاهش دلتنگی موج می زد و جور عجیبی به من خیره شده بود ولی وقتی متوجه رژ پر رنگم شد به طور نامحسوس برگشت و به پاشا که خیره نگاهم می کرد علنی چشم غره ای رفت. ولی پاشا که از نگاهش اصلاً هم خوشم نیامده بود متوجه نشد!

به طرفم برگشت و این بار آماجِ عصبانیت و خشمش را بر من اعمال کرد. جوری نگاهم کرد که مانند موش جایی کنار درب ورودی کمین گرفتم.

اگر فکر نمی کرد خبریست و ترسیده ام حتماً آن رژ کذایی را پاک می کردم. آیلی همیشه از این رنگ ها می زد و کسی بهش ایراد نمی گرفت وقتی به من می رسید قضیه ناموسی می شد! این را می گویم چون دیدم که شاهین هم بدجور عصبانی به من خیره شده است!

این از شاهین همیشه خندان بعید بود که با اخم جواب سلامم را بدهد. البته این هم تقصیر من بود که همیشه ساده گشته بودم و آرایش نمی دانستم چیست!

وقتی او از کنارم رد شد زیر لب غر زد:

-برو اون لعنتی رو از لبت پاک کن!

همان روز بود که از رژ قرمز متنفر شدم. شاید چون فهمیده بودم که او دوست ندارد. بلاخره یک دل شدم و پاکش کردم و فقط برق لبی صورتی به لبم مالیدم ولی آن روز فهمیدم که شهاب آرایش های غلیظ را دوست ندارد. وقتی دید که پاکش کردم دوباره آن لبخند هنگام دیدار را تکرار کرد و با حرف زدن با دیگران مشغول شد. حالش خدا را شکر بهتر بود و دوران نقاهت را در بیمارستان پشت سر گذاشته بود.

چند روز از آمدنش به خانه گذشته بود. شب بود و من خواب زده شده بودم. با همان بلوز و شلوار خواب و موهای بازم به باغ رفته و روی نیمکت محبوسم نشستم.

ساعت حدود ۳ بود و سکوت شب و تاریکی با صدای جیرجیرک ها و نور چراغ های نئون می شکست.

مشغول بازی با گردنبند "ناز" بودم که صدایی از جا پراندم. صدای پای او بود! با دیدن گردنبند چشمانش برقی زدند و گفت:

-اون مال منه ها.. فکر نمی کنی باید امانتی رو پس بدی؟

نچی کردم و گردنبند را میان مشتتم فشردم. خندید و کمی به سمتم خم شد. خیره در چشم هایم زمزمه کرد:
-بدش به من عروسکم..

لرزش دل که می گویند همین است؟ همین که با شنیدن میم مالکیتی که به کلمه ی عروسک چسبیده بود در دلم برپا شد؟ همین که ویرانگرترین حس تاریخ زندگی ام است؟

سرم را کج کردم و ابرویی بالا انداختم. او هم سرش را کج کرد و کنار پایم زانو زد. دیدم که صورتش درهم رفت. با هول گفتم:
-خوبی؟

سری تکان داد و برای رضایتم لبخندی زد.
-خوبم عزیزم.

امشب او را چه شده بود؟ سرم را به زیر انداختم و گفتم:

-می شه این طور با من حرف نزدی؟

دستش را روی گونه ام گذاشت و آرام گفت:

-نه! آدم که با عروسک خوشکل خودش جور دیگه ای حرف نمی زنه!

آب دهانم را با صدا قورت دادم و مظلوم گفتم:

-کسی می شنوه و زشته! ما دیگه اون بچه های قدیم نیستیم.

گونه ام را نوازش کرد.

-می تونیم باشیم. من بچگی رو دوست دارم. خیلی هم دوست دارم.

-چه طور؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-به نظرم آدم ها هنگام بچگی خیلی شجاع تر از بزرگی شونن! بچه که با شی

همه چیز برات یه شوخی بزرگه و خطرناک نیست. دیگه هیچ سدی برات مهم

نیست فقط هدفته که برات مهمه و تا بهش نرسی دست برنمی داری حتی اگر
اون هدف خودتو سوزوندن با آتش باشه!
دقیقا مانند حسی که حال من به تو دارم ستاره ی روشنم!
مکثی کرد و ادامه داد:

-ولی بزرگ که باشی جلوی هر کاری که می خوای بکنی برای احتیاط دیوار
می کشی. قضیه رو سبک سنگین می کنی و همون اول کار دل به دریا نمی
زنی. اگر ترسو باشی هیچ کاریو انجام نمی دی و می ذاری که دیوار پا برجا
بمونه ولی ای وای از اون روزی که کلت باد داشته باشه. کارایی می کنی که
ممکنه همون حکم بچه و آتشو داشته باشه.

به منی که مات نگاهش می کردم و به خوبی منظورش را درک می کردم نگاه
کرد و لبخند تلخی زد. آن قدر تلخ و ناراحت کننده که با تمام وجود حسش
کردم.

-امان از روزی که شجاع بشی ناز. گاهی اوقات می تونی اون دیوار رو خراب
کنی ولی بعد می فهمی که پشت اون دیوار یه سراب عظیم خوابیده و انتظارتو
می کشه ولی گاهی اوقات باید دل به دریا بزنی و دیوار رو خراب کنی.. اون
موقع لازمه.. باید این کارو بکنی وگرنه کل زندگیتو دوباره از دست می دی..
چهره اش از خشم سخت شده بود. از جا برخاست و روی صورتم خم شد.
هَرَم گرم نفس هایش صورتم را در آن شب تابستانی نوازش می کرد.
آن قدر خیره در نگاهش بودم که نفهمیدم کی قفل زنجیر از گردنم باز شد.

دسته موی روی صورتم افتاده را ب*و* سید و همین طور که راست می شد و عقب گرد می کرد گفت:

-بهبتره بدونی که من دیگه حاضر نیستم با خیریت زندگیمو از دست بدم!
این حرف رازد و رفت. من ماندم و یک دنیا سوال و شاید هم حل یک دنیا عشق که داشت به عشقم اضافه می شد!
من ماندم و یک شب بلند که باز هم بی هیچ خوابی قرار بود صبح شود!
شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد..

در همان روزها بود که فهمیدم آیلی کسی را دوست دارد. با خجالت و شرم برایم گفت که چرا آن روزها ناراحت بوده است.
آیلی دختر بسیار حساسی بود. وقتی کارن بی منظور او را می ب*و* سد آیلی به شدت عصبانی و ناراحت می شود و آن همه حرف را برای من ردیف می کند.

به نظرش این یک نوع تعرض بود. البته که بود و من قبول داشتم! آیلی در آن لحظه راغب به این کار نبوده و الحق هم بلد بود چگونه کارن را بچزاند.
کارن بعد مرا به رستوران دعوت کرد و ازم خواست که با آیلی صحبت کنم از آن جایی هم که من از موضوع خبر داشتم کمکش کردم. آیلی کلی ناز کرد تا بالاخره اجازه داد به خواستگاری بیایند. به خاطر فوت آغا قرار شد بی سر و صدا نامزد کنند تا از سال مراسم ازدواج برپا شود.

دو ماه مانند برق و باد گذشت. شهاب حالش بهتر شده بود. روز آخری که خانه مان بود و فردایش می خواست برود یک مهمان ناخوانده برایمان آمد که همه ی تصوراتم را بهم ریخت و مرا به شک انداخت.

باید متذکر شوم که آن روزها بدون قرص حالم بی نهایت خوب بود و به دارو هم احتیاجی نداشتم تا این که آن دخترک آمد و آتش به خرمن بیچاره ام زد. ظهر بود و منی که سر درد داشتم باز هم نخوابیده بودم. خانه در سکوت غرق بود و روز جمعه ای همه خواب بودند. در سالن نشسته بودم و داشتم جدول حل می کردم که صدای آیفون بلند شد.

دیدم که دختر جوانیست است. چهره اش خیلی مشخص نبود ولی از پشت مانیتور هم مشخص بود که زیباست. با لهجه ی افتضاح فارسی که ته مایه های بریتانیایی داشت خودش را از آشنای شهاب معرفی کرد.

شاسی را فشردم و به خود نگاهی انداختم. تیم خوب بود برای روبه رو شدن با دختری که شهاب می شناخت.

نزدیک تر که شد توانستم چهره ی اصیل و زیبایش را ببینم. دختر بوری بود ولی زیبایی نفس گیری داشت! واقعاً زیبا بود!

اعتماد به نفسم جلوی رنگ باخت. خصوصاً چون با نگاهی کمی متکبرانه نگاهم کرد. من با آن بلوز مشکی که آستین هایی از حریر کوتاه داشت با شلوار جین مشکی و صورتی ساده و چشمانی که مطمئناً قرمز هم بودند در مقابل او ای که شلوار برمودایی تاروی قوزک پا پوشیده بود به همراه مانتوی پانچ جلو باز و تاپی که خط سینه اش را به خوبی نشان می داد و موهای بلوندی که از

زیر شالی که بود و نبودش فرقی نمی کرد بیرون زده بود! آرایش اروپایی خاصی هم به چهره داشت که زیبایی اش را نفس گیر تر کرده بود.

خود که اعتماد به نفس چندانی نداشتم و با دیدن دخترک دیگر کاملاً ناک آوت شدم و خود را مقابلش بازنده اعلام کردم. این قضیه دست خودم نبود از بیماری ام منشا می گرفت!

به داخل دعوتش کردم و مانتویش را گرفتم. هنوز به هم سلام نکرده بودیم. دلم نمی خواست رفتار بدی داشته باشم ولی او واقعاً برایم قیافه می گرفت. من هم آدمی بودم که اگر کسی برایم مغرور می شد صد برابر برایش مغرور می شدم. آن لحظه هم این چنین رویه ای را پیش گرفتم.

-شهاب خوابه. باید بیدارش کنم.

به سمت پله ها رفتم و ادامه دادم:

-بفرمایید بنشینید. بگم کی اومده؟

صدای پر از نازش را شنیدم.

-جین هستم.

شواهد داد می زد که دخترک از ناف بریتانیا آمده است. پوزخندی به خوش خیالی هایم زدم و پشت درب اتاقش ایستادم. تقه ای به درب زدم که صدای آرام و مردانه اش را شنیدم.

-پله؟

-دختری به نام جین اومده به دیدنت.

این را گفتم و دوباره مانند فضول ها به طبقه ی پایین بازگشتم. سریع لیوان شربتی حاضر کردم و ورودم همزمان شد با وارد شدن شهاب به سالن. جین با

دیدن شهاب از جا پرید و تا من و او به خود بیاییم از گردنش آویزان شد و گونه

هایش را ب* و* سید!

وقتی این کار را کرد دیدم که شهاب رنگش عوض شد و به کناری هلش داد و

به انگلیسی تقریباً داد زد:

- برای چی اومدی این جا؟ مگه اون شب من بیرون نکردم؟

به سمت من برگشت و با دیدن صورت بهت زده ام این بار سر من داد زد:

- اون جوروی نگام نکن!

از شدت دادش به خود لرزیدم. همه از پله ها سرازیر شدند ولی او بی توجه به

همه ی آن ها دوباره داد زد:

- من به ویلیام هم زنگ زدم و گفتم که حالم از این کارای نوه اش به هم می

خوره! گفتم که ممکنه هر برخوردی بکنم و اونم مشکلی نداشت چون می

دونه که توجه قدر گستاخ و ناجنسی.

برای لحظه ای دلم به حال آن دختر سوخت ولی با یادآوری رفتار و کارهایش و

این که به او چشم داشت دوباره نفرتم بازگشت.

جین کیفش را برداشت و همین طور که مانتو اش را از رخت آویز چنگ می زد

و می پوشید با زبان انگلیسی و لهجه ای بسیار زیبا گفت:

- تلفنت خاموشه. ویلیام دستور داده سریع خودتو بر سونی انگلیس. برای هر

دومون بلیط تهیه کردم و فردا پروازه. پاسپورت رو از خونت برداشتم!

این را گفت و با نگاهی به من که پر از تمسخر بود گفت:

- اینو به من ترجیح می دی؟ تو و این دخترک زاغ برین به درک.

گفت و رفت و بهت من بیشتر شد. این جوجه ی فرنگی به من لقب زاغ داد؟
با نگاهی تیز و برنده به شهاب که با بدبختی نگاهم می کرد گفتم:
- برو چمدونت رو ببند آخه فردا راهی میشی!
حرفم را زدم و منتظر سوالات بی پایان آن چهار خوابالود نماندم. به اتاقم رفتم
و درب را بهم کوبیدم!
و فردای آن روز بود که شهاب تا شب تولد من ناپدید شد.

با چکیدن قطره ای باران روی پیشانی ام از فکر بیرون آمدم. نمی دانم چه قدر
در فکر بوده ام که هوا داشت تاریک می شد و من هنوزم روی همان نیمکت
نشسته بودم و به چند ماه اخیر فکر می کردم.
با دیدن جین فهمیدم که ما از حال شهاب هیچ خبری نداریم. یاد آن روز که
شاهین از ویلیام ناکس داریسی پرسید مرا به شک می اندازد. یعنی ممکن بود
منظورش همین ویلیام باشد که دنبال شهاب فرستاده بود؟ شاهین او را از کجا
می شناخت؟

یعنی شاهین چه چیزی می دانست؟ می دانست که شهاب از آغا نفرت دارد؟!
ذهنم چند سال اخیر و اتفاقات و حرف ها را بک و پلی می کرد! من همیشه
حافظه ی خوبی داشتم.

روز مرگ آغا با آن حرف هایی که آغا و شهاب به هم گفتند باید مامان هم در
دسته ی دانستگان قرار بگیرد. ولی چگونه می شد از او حرف کشید؟
اگر بخواهم لیست را در ذهنم مرتب کنم باید بگویم که مامان و خاله مریم
قطعاً از موضوع خبر دارند!

شاهین در لیست مظنونین قرار می گرفت و به احتمال زیاد او هم می دانست! چون با توجه به این که می دانست شهاب مرا عاشق خود کرده است صرف نظر از بدبخت کردن من که فقط امیر از آن خبر داشت، باید بگویم که او حق را یک جورهایی به شهاب می داد که با عذاب من بخواهد آغا را عذاب بدهد! ولی آغا از من متنفر بود و من با چشم خودم نفرت نگاهش را دیده بودم. پس شهاب چرا مرا کاندید کرد؟ اگر آیلی می بود بهتر نمی توانست آغا را بچزاند؟ سرم از هجوم این همه فکر و گمان درد می کرد. دلم می خواست بفهمم چرا قربانی این بازی من بودم. منی که روحم از هیچ چیز خبر نداشت!

راه های زیادی هست که بشود فهمید آغا چه کرده که خشم شهابِ خونسرد شعله ور شده است!

ولی از کدامشان باید رفت تا به مقصد اصلی رسید؟ این سوال را باید یکی به من جواب می داد. باید می فهمیدم کدام راه نزدیک تر یا به عبارت بهتر میان بر است! من به جاده خاکی هم اطمینان می کردم. جاده خاکی بیشتر رد پا دارد.

درست است که قضیه را خیلی جنایی کرده بودم ولی مهم بود که بفهمم موضوع چیست و به دلیل چه چیزی مرا قصاص کردند. منی که نمی دانستم این راه به شرق است یا شمال تا حال این قدر سردرگم نشوم!

از آن جایی که هیچ کس به روی خودش نمی آورد صلاح نبود شخصاً این موضوع را حتی از شاهین بپرسم. باید خود به دنبال سرنخ ها می رفتم.

آرمان رضایی می توانست کمکم کند. وکیل مهربانم که هر چه می گفتم می پذیرفت و نه نمی گفت. باید حتماً به دیدنش بروم و از او طلب کمک بکنم. تقریباً از این مطمئن شده بودم که شهاب این شهابی که من می شناختم نبود، آغا هم آغایی که همه می شناختیم نبود! خصوصاً چون یک داده ی بی نهایت مجهول و مشکوک دیگر هم داشتم. این داده قطعیت موضوع را ثابت می کرد! عطسه ام همراه شد با صدای رعد و برقی که از جا پراندم. از ترسم خنده ام گرفت. سلانه سلانه به طرف خانه رفتم. باغ آغا پیر و قدیمی بود. روزی که قرار است از این خانه باغ بروم مطمئنم که خیلی دلم تنگ خواهد شد. خاطرات این خانه باغ فراموش نشدنی هستند!

من در این خانه بزرگ شده و رشد کرده بودم. در این خانه عشق را تجربه کرده بودم. در این خانه رنج کشیده بودم ولی خاطرات زیبا هم داشتم. خاطرات کودکی هایم که با تمام یتیم بودن هایم خوش می گذشت!

وقتی وارد خانه شدم و هوای گرم به صورتم خورد فهمیدم که یخ زده ام. سریع پالتوی خیسم را درآوردم و خود را روی مبل انداختم.

درجه ی پکیج زیاد بود و داشتم گرم می شدم. البته این گرما ربطی به تب هم داشت. مطمئن بودم سرمای سختی خواهم خورد.

خاله مریم با دیدن بدن لرزانم روی دستش زد و گفت:

-اوا چی شده؟ نگو که از وقتی از پیشمون رفتی توی باغی!

بی هیچ حرفی فقط با مظلومیت سر تکان دادم. حرص به صدایش اضافه شد.

-دیوونه شدی دختر؟ هوا به شدت سرده!

کوسن ها را روی هم چید و روی مبل خواباندم. بدن ضعیف همین مضرات را هم داشت. همیشه به سرعت بیمار می شدم. کمی که گذشت چشمانم کم کم گرم شدند و به خواب عمیقی فرو رفتم.

«مرا هزار امید است و هر هزار تویی»

عینک طبی اش را از چشم در آورد و سرش را از روی برگه های جلوی رویش بلند کرد. فاکتورها با هم همخوانی نداشتند و الان هم وقت بررسی شان نبود. داشت برگه ها را جمع و دسته می کرد که با شنیدن صدای درب اتاق بفرمایدی گفت. منشی وارد اتاق شد و گفت:

-جناب احمدی من دارم می رم. خداحافظ.

سری تکان داد و گفت:

-به سلامت خانم.

منشی که رفت برگه ها را توی فایل مخصوصشان گذاشت و بعد از برداشتن کیف و پالتویش از آفیس خارج شد.

باران می آمد و آسمان گرفته بود. نگاهی به ابرهای سیاه و درهم برهم انداخت و آهی کشید.

دلش چیزهای ممنوعه ای می خواست. مثل دیدن روی ماهش اگر ناراحت نمی شد!

سوار ماشین شد و حرکت کرد. دو روز ندیدنش حالش را بد کرده بود. نمی دانست چگونه هشت سال را تحمل کرده و به دیدنش نیامده بود. واقعاً که صبرش ستودنی بود!

آهنگ آرام جانم شجریان در اتاقک ماشین پیچیده بود و روحش را با این که آرام می کرد در عین حال به شورشی عظیم دعوت می کرد. این آهنگ را با نازش همیشه گوش می داد و می زد!

وقتی او نمی زد و نازلی می خواند. گاهی اوقات همراهی اش می کرد و گاهی مسخ صدای مخملی و نازش می شد به طوری که حتی نی از میان دستانش رها می شد!

او این همه دوست داشتن را چگونه پشت سر گذاشته و رفته بود به خاطر هدف مسخره ای که فکرش را نمی کرد پیروزی اش این گونه از پا در می آورد؟ چگونه نازلی را دوباره مال خود می کرد؟ آیا باید روش قدیم را پیش می گرفت؟ با این روش که نازلی دور تر می شد! این قضیه شوخی بردار نبود و یک قدم غلط می توانست به ندیدن مادام العمر نازلی منجر شود.

راهش را به سمت لواسان کج کرد. آن خانه باغ قدیمی منبع آرامشش بود. امشب را باید آرامش می گرفت.

ولوم سیستم را بیشتر کرد و پا بر گاز فشرد. تا رسیدن به لواسان و گیر کردن در ترافیک بعد از ظهر تهران که همیشه هم کلافه اش می کرد ساعت ۹ به خانه باغ رسید.

شاهین از قبل ریموت درب را برای راحتی او داده بود. ماشین را در پارکینگ خانه پارک کرد و پیاده شد. کتتش را درست کرد و پالتویش را پوشید. حرف دکتر که می گفت باید همیشه کلیه اش گرم بماند را اجرا می کرد.

وارد خانه که شد با هجوم گرما و بوی آسِ مورد علاقه ی نازلی لبخندی زد و زیر لب با شوق گفت:

-زندگی یعنی این!

سرسرا را طی کرد و با همان لبخند صدایش را بالا برد.

-یا الله.. اهل خونه کجایید؟

با دیدن شاهین و گلابتون بالای سر نازلی خواب و وحشت به دلش راه یافت.

-چی شده؟

شاهین خواست چیزی بگوید که لب باز کردنش همراه شد با خروج مریم از آشپزخانه که با کاسه و پارچه ای خارج شد و لبخندی به صورت پسرش زد.

-سلام مادر. بیا داخل! این بچه تب کرده و نمی ذاره ببریمش دکتر..

قدم هایش را سریع کرد و به سمتشان رفت. به شاهین و آن لبخند کج چشم

غره ای رفت و کنار میلی که نازلی بر رویش خواب بود روی زمین زانو زد.

بی توجه به نگاه سه نفرشان گونه اش را نوازش کرد و با حس حرارت شدید بدنش وحشتش بیشتر شد.

-این که داره توی تب می سوزه؟

شاهین گفت:

-کله شقه دیگه. نمی ذاره ببرمش بیمارستان.

چشمانِ بازش را که دید با حرص گفت:

-بلند شو بریم دکتر.

نازلی پلکی زد و خدایا این همه ناز در این ناز چگونه جمع شده بود؟

از فکرش لذت عمیقی را در دل حس کرد. ناز مملو از ناز بود! این حقیقتی بود

که سال‌هایی قبل به آن رسیده بود.

الحق که آغا در انتخاب این اسم سلیقه به خرج داده بود. سلیقه‌ای که به

بیراهه نرفته بود.

در یک تصمیم‌آنی دست زیر گردن و زانوهایش انداخت و از جا بلندش کرد.

گلابتون که از هیچی خبر نداشت ابروهایش از تعجب بالا رفتند.

شهاب بی توجه به لبخندِ حرص دراز شاهین، تعجب گلابتون و مهر بی حد و

اندازه‌ی مریم که داشتند در دلش قند آب می کردند گفت:

-این کله شقه پس تو چته؟ وقتی گفت نمی رم بزنش زیر بغلت و بلندش کن!

گلابتون اشارپ و شال ست نازلی را به دست شاهین داد گفت:

-بنداز روش شاهین. شهاب پسر ما هم بیاییم؟

شهاب که پرروتر از این حرف‌ها بود بدون آن که به روی خود بیاورد که

دخترک را بغل کرده گفت:

-نه خاله جان. من و شاهین می بریمش. شما بمونید خونه.

گلابتون که به هر دو مرد اعتماد داشت نازلی را به دستشان سپرد و روی مبل

نشست.

هر دو از خانه خارج شدند. شاهین همین‌طور که یقه‌ی پالتویش را مرتب می

کرد با خنده‌ای شدید گفت:

-یعنی بشر پروتر از تو ندیدم به ولله..

با اخم گفت:

-باز کن در ماشینو.

شاهین درب را باز کرد و نمایشی تعظیم کرد.

-بفرمایید جناب احمدی.. ما نوکر و چاکر شو ما..

فحشی زیر لب داد که قهقهه ی شاهین را به هوا برد. سوار ماشین شد و درب را به هم کوبید. شاهین که از شدت خنده اش از حرص شهاب بیشتر شده بود پشت فرمان نشست.

همین طور که حرکت می کرد باز هم پارازیت انداخت.

-خوب می ذاشتی من بغلش کنم دیگه..

اخم های شهاب آنی و وحشتناک درهم رفتند. شاهین با دیدن این عکس العمل که عادی بود گفت:

-چی شد؟ داخل خونه که باید بغل می زدم و می بردمش بیمارستان.

جسم بی جان نازلی را در آغوشش کشید و گفت:

-تو غلط کردی. من یه حرفی زدم تو چرا باور کردی؟ حالا هم حوا ستوبده به جلوت پسر!..

شهاب بود دیگر.. شاهین دوباره خندید و دیگر چیزی نگفت. شهاب وقتی پای نازلی وسط ماجرا می آمد شخص دیگری می شد. این را شاهین هم می دانست. به همین دلیل بود که اعتماد داشت دختری که مانند خواهرش بود را

به بهترین شخص سپرده است. شخصی که از هر گزند او را در امان دارد. و شاهین نمی دانست شهاب چه بلایی بر سر خواهرش آورده است! او یک هو متوجه موهای باز نازلی از زیر شالش شد. حرص به جانش نشست و گفت:

-گل سری، چیزی نداری؟

شاهین متعجب گفت:

-گل سر برای چی؟

جعد موهایش را مانند شیئی قیمتی نوازش کرد و گفت:

-موهایش بازه به همه جا می خوره و کثیف می شه.

این دلیل اصلی نبود و شاهین هم می دانست که این پسرک فرنگ رفته غیرتی ایرانی دارد.

-گل سرم کجا بود. فکر کنم همین طوری هم بشه بست موهایش.

نگاهی به موهای بازش انداخت. با حوصله، گویی که با ارزش ترین داشته اش را لمس می کند، موهای فر و مجعدش را جمع کرد و به صورت گوجه ای گره زد. موها زیر شال پنهان شدند و دیگر نفس را بند نمی آوردند.

در همین تقلاها بود که نازلی دوباره چشم های تب دارش را باز کرد. با دیدن خود در آغوش شهاب خواست از جا برخیزد که بدنش درد گرفت. اشارش را بیشتر دور خود پیچید و با صدای خش داری گفت:

-من بیمارستان نمی خوام. آمپول.. آه!

او و شاهین زیر خنده زدند. با ۲۶ سال سن هنوز هم از آمپول زدن می ترسید.

بیشتر در آغوشش کشید و روی موهایش را ب* و* سید. بوی لیمویی عطر نازلی در بینی اش پیچید و آرامش را برایش به ارمغان آورد. مست از آن بوی آرامش دهنده آهی کشید.

به دور از چشم شاهین لب روی پیشانی اش گذاشت و نرم ب* و* سید. وقتی به بیمارستان رسیدند نازلی دوباره به خواب رفته بود. تن نحیف و بی جانس را در دستانش فشرد و به دنبال شاهین راهی شد. شاهین کارهای پذیرش و صندوق را انجام داد و به سمتشان آمد.

شاهین با دیدن حال زار نازلی با ناراحتی گفت:

- به خدا که این بند انگشتی دیوونس. باز هم رفته زیر بارون و خیس شده. اصلاً رعایت نمی کنه و نمی فهمه فقط یه کلیه داره و باید از سرما خودشو محافظت کنه.

با ترس گفت:

- من که از پزشکی چیزی حالیم نمی شه ولی نکنه این سرما خوردگی خطرناک باشه برای کلیه ش؟

شاهین دستی به پیشانی نازلی کشید که با اخم های او رو به رو شد. شاهین خندید و گفت:

- طیش بالاس اما شدید نیست که هزیون بگه و هشیاریشو داره. نترس چیزی نیست! ولی باید مواظب خودش باشه.

با نگرانی به صورت مهتابی اش زل زد. این دختر تمام دار و ندارش در زندگی بود! این را دیر فهمیده بود ولی نمی گذاشت دوباره دیر شود. او باید پیروز این میدان باشد.

وارد اتاق دکتر که شدند نازلی را روی تخت خواباند و شاهین گفت:
-سرما خورده.

دکتر سری تکان داد و مشغول معاینه شد. بعد از گرفتن داروها راهی خانه شدند در حالی که نازلی از درد آمپول پنی سلینی که خورده بود ناله می کرد و شاهین می خندید. او هم تشر می زد تا شاهین ساکت شود.

در خانه خودش او را روی تخت خواباند و بعد از دادن داروهایش از اتاق خارج شد. به طبقه ی پایین که رفت رو به گلابتون گفت:
-برای احتیاط من امشب بالای سرش می مونم.
گلابتون تردید کرد.

-خودم هستم پسرم برای چی مزاحم تو بشیم؟
سر خم کرد.

-اختیار دارید این حرف ها چیه؟ حالا دیگه من غریبه شدم که تردید می کنید؟ یادتون رفته همیشه که مریض می شد من بالا سرش می موندم؟
گلابتون با یادآوری گذشته لبخندی زد. این را می دانست ولی حال شهاب مرد جوان و بزرگی بود. گرچه هیچ کس در خانواده اعتمادش را به جز آغا و نازلی به شهاب از دست نداده بود.
گلابتون گفت:

-درسته پسرم. تو از خود مایی! نیاز به این یادآوری داشتم.

هنگام شام آش از گلویش پایین نرفت با این که غذای مورد علاقه اش بود. نازلی اش در حد مرگ این غذا را دوست داشت و حال توان خوردن نداشت پس او چگونه می خورد؟

زود تشکر کرد و به اتاق نازلی رفت. از این همه اعتماد در عین این که سرمست بود بی نهایت خجالت می کشید. او سال ها پیش از اعتماد همه سواستفاده کرده بود و حال که به عقب برمی گشت می فهمید که آن شب از ته دلش نازلی را مال خودش کرده بود نه از سر ریا و دورویی که اصلاً در وجودش هم نبود و فقط نقشش را بازی می کرد!

نور آباژور روی صورت ظریف و زیبا ولی بیمار نازلی افتاده بود. خم شد و ب*و*سه ای به پیشانی اش زد. سه تا از دکمه های پیرهنش را باز کرد و کنار تختش روی زمین نشست. آن قدر بیدار ماند که چشمانش دیگر باز نمی شدند و بالاخره خواب شکستش داد.

با تابش نور خورشید بر روی صورتم چشم باز کردم. نگاهی به پنجره و پرده ی کنار رفته انداختم و خواستم از جا بلند شوم که درد بدنم برایم یادآوری کرد که سرمای سختی خورده ام.

در همین افکار بودم که درب اتاق باز شد و متعاقب آن صدایی به گوشم رسید که برایم حیرت آور بود.

-ناز خیلی تبیل شدیا!..

به سمتش برگشتم و با حیرت بیشتری نگاهش کردم. پلک زدم تا شاید تصویرش محو شود ولی هیچ اتفاقی نیافتاد. با دیدن تعجبم خندید و نزدیکم شد. تازه چشمم به سینی درون دستانش افتاد.

روی تخت روبه رویم نشست و با حوصله ای که انتظار نداشتم گفت:

-می دونستم حتی اگر مریض هم باشی صبح زود بیدار می شی به همین خاطریه سوپ ناز پسند درست کردم..

بی توجه به حرف هایش لب باز کردم و با آن صدای گرفته گفتم:

-این وقت صبح توی اتاق من چی کار می کنی؟ مگه نباید سر کار باشی؟ بدون آن که نگاهم کند فاشق را در مایع سوپ خوش آب و رنگ چرخاند و گفت:

-چه رنگی هم گرفته لامصب! براش خیلی ادویه نزدم تا اذیت نشی. مرغش هم..

میان حرف هایش پریدم.

-جواب منو بده!

سرش را بلند کرده و به چشم هایم خیره شد. دستش را تاروی گونه ام بالا آورد و بعد با یک حرکت پایین انداخت.

مهر نگاهش را تاب نیاوردم و سرم را به زیر انداختم. دوباره دستش را به سمت چانه ام آورد و بدون آن که دستش را با چانه ام تماس دهد سرم را یک جورهایی بالا آورد.

با همان مهر زمزمه کرد:

-من بهت مدیونم چون بهم کلیه دادی به همین خاطر بالای سرت موندم.

با شنیدن این جمله از درون وا رفتم. کدام را باور کنم؟ مهر نگاهت یا حرف

هایت که هیچ سنخیتی با مهرت ندارند؟

سعی کردم رفلکسی غیر عادی از خود نشان ندهم تا برایم دست نگیرد. او

هیچ وقت به طور جدی و مستقیم ابراز علاقه نکرده بود من خود را به چه

دلخوش کرده ام؟ او تا وقتی که غرورش را کنار بگذارد نباید نزدیکم شود. این

حرف آخرم است!

باز هم داشت بازی می کرد. می خواست که من اعتراف به دوست داشتن

بکنم ولی کور خوانده است!

خیلی عادی کاسه ی سوپ را برداشتم و گفتم:

-اختیار داری دین چیه؟ من رفیق بچگی هامو از مرگ نجات دادم. هر کس

جای من بود همین کارو می کرد!

دلَم می خواست بخندم به صورتش که بدجور درهم شده بود. اگر ریلکس

نبودم ممکن بود عکس العملی غیر از این نشان دهم ولی من با خونسردی

جوابی مغایر با آن چیزی که او فکر می کرد دادم.

شهاب خیلی مغرور بود. از آن دسته مردانی بود که خیلی بلد نبودند بگویند

دوستت دارم. با عمل عشقش را ثابت می کرد.

شهابی که مرا اغفال کرد این شهاب نبود. او بدلش بود در چهره ای جدید که

من حتی نمی شناختمش.. او در آن سال ها یک بدلِ عوضی شده بود وگرنه آن

کار از شهاب که خدا را می شناخت بعید بود!

در سکوت و در میان صورت متفکر و خشک او سوپم را با به به و چه چه خوردم و اصلاً هم نشان ندادم که می دانم ناراحت شده است. وقتی سوپم را خوردم از جا برخاست و با اخمی کمرنگ گفت:
- داروهاتو سر وقت بخور. من باید برم..

پوزخندی زد و با کنایه ادامه داد:

- باید برم سر کار! قراره یک ماه برم خلیج فارس، ماموریت دارم. لامصب ضربتی عمل می کرد. مظلوم و ناک آوت شده گفتم:

- ماموریت چی؟

از صورت درهمم چشم گرفت و خونسرد گفت:

- حفاری از یه چاه که تازه کشف شده! کاری نداری؟

فقط سرم را بالا انداختم. به طرفم برگشت تا ببیند چرا جوابش را نداده ام. من همین را می خواستم. این که نگاهم کند تا کمی انرژی بگیرم.

لبم را با زبان تر کردم و با حس نگرانی ام گفتم:

- مواظب خودت باش.

لبخند خیلی کمرنگی زد که حسرت درش موج می زد.

- چشم. تو هم مواظب خودت باش.

قبل از این که اتاق را ترک کند بی طاقت به سمتم چرخید و با تمنا گفت:

- ناز..

چشمانش را بست و دیدم که چهره ی مردانه اش درهم رفت. بعد از چند

لحظه چشمانش را باز کرد و بلاخره برایم لب زد:

- دوستت دارم!

این حرف را زد و اتاق را ترک کرد و من ماندم و یک دنیا عاشقی که با حسرت مخلوط شده بود. او به خاطر من غرورش را شکسته بود! شهاب اصلی غرورش را شکسته بود و این یعنی کارم سخت تر شده بود!
ای بی تو حرام زندگانی..

سرماخوردگی ام خوب شده بود و فقط کمی فین فین می کردم و گرنه از سردرد و گلودرد دیگر هیچ خبری نبود.

برگه، تخته شاسی و جامدادی ام را برداشتم و باز هم به پشت باغ رفتم. هوای اواخر بهمن کمی معتدل شده بود و می شد بدون آن که سرماخورد، چند ساعتی را بیرون و بدون لباس گرم گذرانم.

می خواستم پرتره او را بکشم. پرتره های شاهین و آیلی را قاب کرده و به خودشان هدیه داده بودم.

این را هم می خواستم قبل از رفتنم به او بدهم. اویی که از اعتماد دوباره بهش می ترسیدم. من عملاً داشتم از احساس او که دیگر نمی توانستم به آن اعتماد کنم فرار می کردم ولی چاره چه بود؟

من هنوزم از ضربه ی قبلی اش سرپا نشده بودم. ۹ سال گذشت و هیچ اتفاقی نیافتاد. همه پا به سن گذاشتیم و دیگر نوجوانی و اوایل جوانی مان نیست. من ۲۶ سال و او ۳۳ سال سن داشت!

او به خوبی اعتمادم را جلب نکرده بود. اگر هم حرکتی انجام داده بود برای آن ضربه خیلی کم بود. چگونه اعتماد می کردم؟ اصلاً چگونه در این کشور که

جایی برایم نداشت می ماندم؟ من رانده شده بودم. از همه جا و از همه چیز... فقط یک خانواده داشتم و بس که همین هم برایم غنیمت بود. وای به آن روزی که از محیط بیرون کسی می فهمید گذشته ی مرا.. وای از آن روز که برایم سیاه می شد.

نگاه ها و حرف هایشان عوض می شود. پیشنهاد های بیشرمانه می دهند چون می دانند فرد روبه رویی شان کم از بچه ی حرامزاده ی یک روسپی ندارد! آن ها که نمی دانستند ایلگار یک دختر نوجوان و احساساتی بوده که نمی دانسته دارد با آینده ی چند نفر بازی می کند. آن ها که نمی دانستند درد من یکی و دو تا نیست.

من فقط به خاطر شهاب و اعتماد نیست که نباید بمانم. من معایب زیادی داشتم که اگر شهاب با من می ماند از طرفشان کلی عذاب می کشید. او نمی دانست. من بدبخت بودم و ناتوان از خیلی چیزها.. مانند کنترل کردن خود.. او نمی دانست ولی من آدم به هیچ عنوان سالمی نبودم. تا به حال پزشکان نتوانستند برایم کاری بکنند من بعد هم نمی توانند. آخر، درد من درمانم بود!

او نمی دانست که از خیلی وقت است میانمان دیواری است. او نمی دانست که میانمان فاصله ایست به مقیاس سال هایی نوری.. او نمی دانست ولی من که می دانستم!

من حرامزاده بودم. وقتی افسردگی ام نمود پیدا می کرد از همه چیز زده می شدم. وقتی هم که افسردگی ام پایان می رسید.. آخ که همان دیوانه ام می کند!

این همه عیب را او چگونه تاب می آورد؟ چگونه می توانست تحمل کند کسی به زنش حرامزاده بگوید؟ چگونه می توانست تحمل کند کسی به زنش بگوید دیوانه ی روانی؟

اصلاً چگونه می توانست مرا تحمل کند؟! تحمل من صبر ایوب می خواست و این از آدمی مانند شهاب بعید بود.

پس بهتر بود که بروم. جای من این جا و در این کشور و خصوصاً در میان این مردم ظاهر بین نبود!

آن روز گمان کردم که دارد د ستم می اندازد و دروغ می گوید. ولی گویی واقعاً جدی حرف می زد. به مدت یک ماه در هیچ کجای تهران نمی شد پیدایش کرد. فقط گاهی تماس می گرفت و خبرهای خود را می داد.

به خدا که این نهایت بی انصافی بود. نهایت بی انصافی بود که مرا این قدر عذاب دهد.

پرتره ی قاب گرفته اش را در دست گرفتم و نگاهش کردم. آن قدر زیبا شده بود که خود با دیدنش دلم ضعف می رفت. بسیار بسیار شبیهش بود. آخر من از ته دلم کشیده بودمش..

بهترین قابی که می توانست در بازار باشد را برایش سفارش داده بودم. این هدیه، هدیه ی روز آخر زندگی ام در ایران بود.

دیگر چیزی نمانده بود. فقط ۳ تا ۴ ماه دیگر و تمام می شوند این روزهای رنگی.. و می آیند روزهایی که به سیاهی هایشان شک نخواهم داشت! سیاهی تنهایی.. سیاهی شب های افسردگی.. سیاهی مرگ و آه و اشک..

ولی این سیاهی توام با آرامش خواهد بود!

توام با روز و شب هایی خالی از لقب حرامزاده بودن..

توام با روز و شب هایی خالی از لقب زن بودن...

توام با خیلی چیزها و خالی از خیلی چیزهای دیگر...

اسفند بود و زمستان هم داشت روزهای آخرش را می گذراند. داشت رخت و لباسش را جمع می کرد و پر می زد مانند من که خیلی از وسیله هایم را در خفا جمع آوری کرده بودم.

شهاب دیشب به تهران برگشته بود و در کمال حیرت همه، برای امشب به خانه اش دعوتمان کرده بود. نمی توانستم اشتیاقم را برای دیدن خانه و زندگی اش قبل از رفتن نادیده بگیرم پس تصمیم گرفتم که با اقتدار تمام هدیه ای تهیه کنم و با همه راهی شوم.

هدیه ام مچ سمه ای چوبی با طرح یک عقاب بود. عقابی چشم نواز و چشم تیز.. مانند صاحبش!

با شنیدن صدای آیلی از فکر بیرون آمدم. به سمت درب اتاق برگشتم و با گیجی گفتم:

-بله؟

چشم غره ای رفت و من تازه نگاهم به شکل و شمایلش افتاد. لباس پلوخوری اش را پوشیده و آماده ایستاده بود.

منظور چشم غره اش را فهمیدم و به سرعت به سمت کمد دویدم که باعث خنده اش و متعاقب آن بستن درب شد. رفته بود تا آماده شوم چون می دانست که عمراً جلوی کسی لباسم را عوض کنم.

لباسی که از قبل حاضر کرده بودم پیراهن آبی کاربنی آستین سه ربع و بلندی تا روی قوزک پا بود که مدل ساده ای داشت و با نقش های ظریف خردلی تزئین شده بود. کفش خردلی پاشنه پنج سانتی ام را به همراه شال و بارانی مشکی ام برداشتم و پوشیدم.

فقط رژ قرمزی را عمداً روی لب هایم مالیدم و موهایم را باز گذاشتم. فرهایم روی صورتم را پوشانده بودند. خرمایی موهایم بیشتر از همیشه نمود پیدا کرده و حرص می داد!

به خیابان های جدید خودم خندیدم و بعد از برداشتن جعبه ی هدیه ام از اتاق خارج شدم.

همه منتظر من ایستاده بودند. شاهین با آن لباس اسپرتش بی نهایت مردانه شده بود.

مشتی به کتفش کوباندم و چشمکی زدم. خندید و چشمکم را جواب داد. آیلی با کارن رفت و مامان با ما آمد. خاله مریم از صبح به کمک پسرش رفته بود.

خانه اش در فرشته بود و این قضیه باز هم مشکوک بود. یعنی خیلی مشکوک بود. او بیش از آن چه نشان می داد متمول شده بود و این کمی که نه، خیلی عجیب جلوه می کرد!

من توقع داشتم خانه اش در جای متوسط رو به پایینی در تهران باشد. البته این خیال، کمی با ماشین لوکس و شکل و شمایل او برابری نمی کرد.

وارد خانه که شدیم با دیدن آن همه زیبایی به وجد آمدم. خانه ای ویلایی کوچک و بسیار زیبایی بود. باغ کوچک با انواع و اقسام گل ها بود. یک طرف حیاط باغ بود و طرف دیگر پارکینگ و سایبان. در باغ یک دست میز و صندلی سفید به همراه تابی سفید قرار داشت که ه*و*س کردم بعد بیایم و بیشتر تماشایش کنم.

این همه سلیقه از شهابی که همیشه به باغ خانه ی آغا می رسید عجیب نبود. به درب نزدیک شدیم که باز شد و پشت بندش قامت بلندش در درگاه نمایان شد. با دلتنگی خیره نگاهش کردم.

کمی لاغر شده بود. آخرین نفر من بودم. با دیدنم لبخند خاصی زد و زمزمه کرد:

-سلام نازم..

لبم را گزیدم و جعبه را به طرفش گرفتم. با دیدن جعبه چشمانش برق زدند. جعبه را از دستم گرفت که برای لحظه ای گرمای دستانش را بر روی دستانم حس کردم. برق گرفته دستم را عقب کشیدم و داخل شدم. حتی اجازه نداد جواب سلامش را بدهم. بارانی و شالم را گرفت و به داخل تعارفم کرد.

خانواده ی دایی قبل از ما آمده بودند چون خانه شان نزدیک تر بود. با همه سلام علیک کردم و روی مبلی تک نفره نشستم.

تازه وقت کردم کمی به اطرافم نگاه کنم. سالن خانه مربع و بزرگ بود. رنگ بندی سالن فیروزه ای- سفید بود. نیم ست های فیروزه ای با مبلی های سلطنتی که چوبشان سفید بود و رنگ پارچه شان فیروزه ای.. آن قدر همه چیز چشم نواز و آرامش بخش بود که همه آرام نشسته بودند و فقط به اطراف نگاه می کردند!

او به همراه خاله مریم با سینی حاوی فنجان های چای خارج شد و گفت:

-خیلی خوش اومدید.

دایی با لبخند به سالن اشاره زد و گفت:

-چه قدر همه چیز با سلیقه چیده شده پسرم. بهت تبریک می گم خونه ی زیبایی داری.

او متواضعانه سری خم کرد و سینی را جلوی دایی گرفت.

-اختیار دارید به خونه ی شما و سلیقتون که نمی رسه.

پریا سقلمه ای به پهلویم زد و کنار گوشم گفت:

-چه طوری؟

با صدای آرامی گفتم:

-خوبم. تو چطوری؟

مشغول صحبت با پریا بودم که سینی به دست به مار سید. لبم را با زبان تر کردم که دیدم با اخم به لب هایم زل زده است. به زور جلوی خنده ام را گرفتم و فنجانی برداشتم.

زیر لب گفتم:

-برات دارم جوجه!

فهمیده بود که می خواهم اذیتش کنم! بدون آن که به روی خود بیاورم فنجان را به لبم نزدیک کردم و کمی از قهوه ی خوش طعم ترک خوردم. از آن قهوه های دست ساز شهاب خان بود!

بعد از این که قهوه ها را تعارف کرد روی یکی از مبل های میزبان نشست و با لبخندی چشم نواز گفت:

-خوب چه خبر از این یک ماهی که من نبودم؟
پاشا گفت:

-مارو ندیدی خوشی کردی دیگه؟ من و شاهین همه جا دنبالت گشتیم.
خاله مریم با غم گفت:

-پاشا مادر.. نمی بینی شده پوست و استخون؟ خوشی کجا بود؟
شاهین با لحن خنده داری گفت:

-خاله این پوست استخون شده؟ الان که هم وزن کینگ کونگ خدایامرزه قبلاً چی بود! همه خندیدیم و او دور از چشم بزرگ ترها که مشغول صحبت شده بودند پرتقال بزرگی را به سمت شاهین پرت کرد که به سرش برخورد کرد و آهش را درآورد ولی از آن جایی که شاهین با آن سن و قد درازش از مامان که طرفدار شهاب بود می ترسید صدای آخش را کسی نشنید.

هر کس مشغول صحبت با کنار دستی اش بود و بدبختانه مصاحب من پریا بود که با جفتش سهیل داشت در چشمانش قلب می ترکاند!

پوفی کرده و از جا برخاستم. بی هیچ سر و صدایی کریدور کوتاه تا درب ورودی را طی کردم و از خانه خارج شدم. آرام از پرچین ها گذشتم و روی

تاب نشستم. کمی تابش دادم تا آرام آرام خودش به راه افتاد. الحق که خانه اش مانند خودش منبع آرامش بود.

در همین افکار بودم که دستی جلوی صورتم آمد و تا به خودم بیایم موهایم را پشت گوشم زد. سرم را بلند کردم و صورتش را دیدم که نزدیک صورتم بود. لب به پیشانی ام چسباند و آرام ب*و*سید. از آن ب*و*سه دنیایی از آرامشی حسرت بار به وجودم سرازیر شد. این آرامش را تا چند ماه دیگر نخواهم داشت!

گونه ام را نوازش کرد که با عجز بغض کردم.

-شهاب خواهش می کنم!

دستانش را دور صورتم قاب کرد و با حرص گفت:

-چیو از من خواهش می کنی؟

-این طور رفتار نکن با من.. چرا دردمو نمی فهمی؟ بذار به درد خودم بمیرم!

پلکی زدم که قطره اشکم روی صورتم چکید. دیدم که چشمان کهربایی اش غرق در مهر و اشکند. اگر پلک می زد مطمئناً می ریختند ولی او شهاب بود!

و شهاب نمی دانست گریه یعنی چه!

تا به خود بیایم لب به اشکم رساند و ب*و*سید. چه داشت این ب*و*سه که

این گونه دیوانه ام کرد و باعث شد اشک های بعدی ام سرازیر شوند؟

پیشانی ام را چند بار پشت سر هم ب*و*سید و دوباره حرص به صدایش

ریخت.

-دردت؟ یعنی درد منو نمی دونی؟ منم به دردت دچارم!
دستم را کشید و روی سینه اش گذاشت. تپش های بلند و کوبنده ی قلبش زیر
دستانم بودند.

با عجز زمزمه کرد:

-می شنوی صدا شو؟ توی دلم نشستی.. از تو و عشقت کجا فرار کنم؟ کجا
برم تا این تپش ها نباشن؟ چه کار کنم تا این دیگه نزنه؟ بزnm خودم رو بکشم؟
راضی می شی؟ باید بمیرم تا دیگه این لعنتی نزنه و تورو طلب نکنه.
انگشت اشاره ام را روی لبش گذاشتم و با بغض گفتم:

-خواهش می کنم این حرف رو نزن.

انگشتم را ب*و*سید و گفتم:

-چرا نباید این حرف رو بزnm؟

از جا برخاستم و دستم را از دستش خارج کردم. اشک هایم را پاک کردم و
بدون آن که نگاهش کنم گفتم:

-چون حتی وقتی از من انتقام آغارو گرفتی آرزوی مرگت رو نکردم!..

این حرف را زدم و رفتم تا نبینم که عکس العملش به حرفم چیست.. من دیوانه
وار دوستش داشتم و با تمام کارها و نامردی هایش باز هم عاشقش می ماندم!
ای در دلم نشسته.. از تو کجا گریزم؟

مانتو ام را صاف کردم و بعد از تقه ای به درب وارد کردن داخل شدم. اتاقش را
دوست داشتم. رنگ هایش به آدم آرامش می داد.

با دیدن من از جا برخاست و با خوشرویی همیشگی اش گفت:

-بفرمایید خانم تبریزی. خوش آمدید.

روی مبل نشستیم و کیفم را کنارم گذاشتم.

-تشکر آقای رضایی.

سر جایش نشست و گفت:

-چیزی میل ندارید؟

-اگر یه لیوان آب باشه ممنون می شم.

از آب سردکن توی اتاق لیوان آبی برایم آورد و آمد روبه رویم نشست. لیوان را

به دستم داد و با لبخند گفت:

-یه آدمی که خبره اس رو اجیر کردم که ته و توی قضیه رو دربیاره.

با اشتیاق منتظر نگاهش کردم. ادامه داد:

-حدستون درست بود!

خشک فقط به دیوار زل زدم. این داده مهم ترین سرنخ و اصلی ترین بود!

خدای من!

با آرام ترین صدای ممکن گفتم:

-شما مطمئنید؟

سری تکان داد و پاکت سفید رنگی را به طرفم گرفت. از دستش گرفتم و با

بسم الله بازش کردم. چند عکس که در زوایای مختلف از یک مرد گرفته شده

بودند.

یک پاکت دیگر را به طرفم گرفت و گفت:

-این هم چند سند که واقعیت قضیه رو ثابت می کنن.

پوزخندی زد و سری تکان داد.

-بخشید که این رو می گم ولی انگار یک عمر سرتون کلاه رفته!
بی توجه به حرف هایش پاکت بعدی را باز کردم. فتوکی مدرک دانشگاهی بود.

با حیرت و چشمانی که دیگر گنجایش حدقه هایم را نداشتند گفتم:
-مهندسی نفت؟

با تمسخر خندید و سری تکان داد. منظورم را تمام و کمال فهمید.
-آخه مگه می شه؟ آغا تاجر بود.

گیج شده به دیوار زل زدم و با حرص گفتم:

-این معما مثل یه کلاف درهم پیچیده س!..

برای حفظ آرامشم پلکی زد و گفت:

-اصلاً هم مثل یه کلاف نیست خانم تبریزی..

-چه طور؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-این موضوع میلیاردها سال پیش هم اتفاق افتاده بود. هابیل و قابیل رو یادتون رفته؟

گیج شده پوفی کردم.

-خوب این چه ربطی به شهاب داره؟

هنوز هم نمی خواستم باور کنم که هیچ چیز عادی نیست!

کمی فکر کرد و بعد از مکث طولانی اش گفت:

-مثل این که باید به دنبال شواهد دیگه ای هم باشیم. الان به بن بست خوردیم. فقط یک داده این جا هست که بهمون چشمک می زنه. سوالی نگاهش کردم. خیره در چشم هایم برگه ای را از روی میز برداشت و جلوی چشمانم گرفت.

با دیدن عقدنامه ای که نام دو شخص مهم از بازی را دربر می گرفت حیرتم دو برابر شد!

هیچ چیز اتفاقی نبود! هیچ بازی الکی به وجود نیامده و انتقام ها بر سرجایشان بودند! شهاب هیچ اشتباهی نکرده و موضوع را به درستی دریافته بود. با تته پته گفتم:

-یعنی می گید..

منظورم را به خوبی می فهمید بدون آن که حتی بگویم. آرمان رضایی از باهوش ترین افرادی بود که در تمام عمرم دیده بودم.

سری تکان داد و با پوزخند پا روی پا انداخت.

-درست حدس می زنید خانوم. دقیقاً گره ی این کلاف درهم پیچیده اینجاست!

مبهوت گفتم:

-حتی برام قابل تصور هم نیست آقای رضایی. مگه می شه؟

-الان که شده. مطمئن باشید باز هم حقایقی هستند که پشت پرده موندند و هنوز ما چیزی درباره شون نمی دونیم.

برگه را روی میز گذاشتم و گفتم:

-مثلاً چی؟

دستانش را درهم قلاب کرد و به جلو خم شد.

-مثلاً این که باید عامل خیلی بزرگ یا محرکی پشت قضیه بوده باشه.

شقیقه هایم را مالیدم و گفتم:

-بله درست می گید. من واقعاً الان گیج و مبهوتم.

از جا برخاست و دوباره لیوان آبی برایم آورد. از دستش گرفتم و جرعه ای

نو شیدم. سردردی مهلک از ورود این همه داده به مغزم گرفته بودم. داده هایی

که با صورت مسئله ی قبلی نمی خواندند!

بعد از این که حالم کمی بهتر شد از رضایی تشکر کردم و از دفترش خارج

شدم. هوای اواخر اسفند خوب بود و باعث شد لبخندی گذرا روی لبم بنشیند

ولی با یادآوری چیزهایی که فهمیده بودم لبخندم محو شد.

هنوز در مرحله ی حدس و گمان بودیم و به یقین موضوع نرسیده بودیم ولی

همین هایی هم که فهمیده بودم باز هم مرکز پردازش ذهنم را قفل کرده بودند.

دربستی گرفتم و به خانه رفتم. در طول راه حالم بهتر شد و توانستم به آن تسلط

نسبی برای جلوگیری از لو دادن موضوع برسم.

وارد خانه که شدم در ایوان صدای جر و بحثی را شنیدم. با تعجب آرام وارد

خانه شدم و درب ورودی را باز گذاشتم. به همه مشکوک شده بودم و کمر

همت بسته بودم که همه چیز را بفهمم.

صدای جر و بحث شهاب و خاله مریم بود. پشت پاراوان چوبی بعد از

کریدور ایستادم و با دقت گوش دادم.

شهاب با حرص در سالن قدم می زد.

-مادر من این مسئله چه ربطی به اون داره؟

خاله مریم حرصش بیشتر بود.

-ویلیام داره با تو چی کار می کنه شهاب؟

شهاب خود را روی مبل ول کرد و گفت:

-هیچی مادر من! واقعاً منو این طور شناختی؟

خاله مریم هم نشست.

-من تو رو می شناسم مادر ولی اون ویلیام رو نمی شناسم که..

شهاب اخم کرد.

-مامان یادتون نره دارین درباره ی کی صحبت می کنین! می دونین که تعصب

خاصی درباره ش دارم! شما ویلیام رو نمی شناسی وگرنه این حرف رو نمی

زدی. ویلیام در سته که مسیحیه ولی بیشتر از یه مسلمان به خدا و اعتقاداتش

پایینده. انسانیت هم تا دلتون بخواد داره.

ویلیام! همین ویلیام هم سرخ بود! این را به آرمان رضایی نگفته بودم.

خاله با ناراحتی گفت:

-مگه من چی گفتم حالا که زود به غیرتت برخورد مادر؟!

شهاب لبخند زد و به طرف مادرش چرخید. در آغوشش گرفت و سرش را

ب*و*سید.

-هیچی گلم. اصلاً این بحث به بیراهه می کشه پس بهتره که ادامه پیدا نکنه.

کمی منتظر ماندم و بعد از پشت پاراوان بیرون آمده و اعلام ورود کردم. هر دو با لبخند جواب سلامم را دادند.

خاله مریم با لبخند گفت:

-خوش گذشت عزیزم؟

شانه ای بالا انداختم.

-بد نبود. بچه های دوره ی کارشناسی بودن و دور هم جمع شدیم.

این روزها دروغ هم به وفور می گفتم. خدا مرا ببخشد. با اجازه ای گفتم و به از کنار اوایی که با مهر نگاهم می کرد گذشتم و به اتاقم رفتم.

از آن شب به بعد کمی سرسنگین شده بود ولی باز هم مهربان بود. شاید می خواست من تصمیمم را بگیرم و نمی دانست که من تصمیمم را از خیلی وقت پیش ها گرفته ام!

از ساختمان پزشکی خارج شدم و با لبخند نفس عمیقی کشیدم. بعد از ۹ سال رنج و ناتوانی بالاخره از دست این بیماری مهلک تقریباً نجات یافتم. فقط خدا کند دیگر هیچ عودی صورت نگیرد که دیگر ممکن است خطرناک تر باشد!

در همین افکار بودم که صدای بوقی آمد و متعاقب آن صدای پریا بلند شد که اسمم را گفت. به سمت ماشین برگشتم و با دیدن پریا و آیلی در تاکسی زرد رنگی لبخندم عمق گرفت.

با خوشحالی به طرف تاکسی رفتم و سوار شدم. سلام کردم و بعد اضافه کردم.

-چه خبره امروز او مدین دنبالم؟

آیلی چشمکی زد.

-خرید عید.

با تعجب گفتم:

-مامان ناراحت نشه؟ آخه هنوز سال آغا تموم نشده!

پریا با حرفی که زد خیالم راحت شد.

-عمه فرستادمون. گفت بچه م از خیلی وقته خرید نکرده. بعدشم خودتم می

دونی از این رسم و رسومات دست و پا گیر توی خانواده نداریم!

سری به تایید تکان دادم و دیگر چیزی نگفتم. حرفش درست بود. ما هیچ

وقت از این رسومات خوشمان نیامده است.

تا رسیدن به بازار آرام آرام زیر لب با هم حرف می زدیم. در بازار با خوشحالی

قدم می زدیم. هر چه چشمم را می گرفت به اجبار دو اعجوبه ی همراهم باید

می خریدم.

خوشحال بودم و این خوشحالی را مدیون دو خواهر بودم که یکی شان حتی

رضاعی هم نبود ولی خونی که در رگ هایمان جاری بود اثبات می کرد که با

هم صنم هایی بسیار نزدیک داریم.

جدا از این پریا یک خواهر حقیقی بود. در روزهایی که نزدیک عروسی اش

بود باید به همراه شوهرش به خرید مایحتاجشان می رفت ولی به خاطر من

آمده بود، خیابان های هفت تیر را متر می کرد و آبمیوه می نوشید. بدون آن که

غر بزند یا بگوید زودتر برویم.

من خانواده داشتم. خانواده ای که کم و بیش مرا به چشم یک حرامزاده ندیده بودند! خانواده ای که جلوی مردم ایستاده بودند و از من حمایت کرده بودند.

تو بگو...! چگونه ترکشان بکنم؟

چگونه این همه خاطره، این همه خوشی را بگذارم و بروم به کشوری که هیچ سنخیتی با فرهنگ و تربیت شرقی من ندارد؟

حال این ها به کنار، چگونه بمانم؟

چگونه لقب حرامزاده را از گوشه و کنار بشنوم و بمانم؟

چگونه زن بودن را در عین سفید بودن صفحه ی دوم شناسنامه ام فراموش کنم؟

چگونه بمانم وقتی هنوز هم رگه هایی از بیماری ام در روحم است؟

شهاب دوستم داشت؟ آیلی و پریا همراهم بودند؟ خانواده داشتم و از من حمایت می کردند؟

آیا کافیسست تا تحمل کنم؟ آیا کافیسست تا تحمل کنم حرف زن دایی مرسده را..؟

آیا کافیسست حرفی که آن شب با صدای آهسته به پاشا می گفت را بشنوم و دم نزنم؟

چگونه از من می خواهی فراموش کنم آن حرف را از زن دایی مهربانم که هیچ وقت جز خوبی از او ندیدم؟

چگونه آن حرف را زد؟ درست بود که حقیقت محض بود ولی نه این گونه ظالمانه!

با گوش خودم شنیدم که گفت " پاشا حتی باید اسم نازلی رو هم فراموش کنی، اون یه حروم زاده است! نمی خوام پس فردا وقتی باهاش ازدواج کردی بهت انگ بزنی"

من با این لقب چگونه زندگی را در این کشور ادا می دادم؟ دیگر بس نیست؟ مگر صبر ایوب دارم؟

به خدا که ندارم.. من ضعیفم! من بیمارم! من افسرده ام! من.. من.. دستی جلوی صورتم تاندون وار تکان می خورد. به خودم آمدم و با گیجی گفتم:

-چی شده؟

آیلی اخم کرده گفت:

-حواست کجاست؟

-همین جا.. خوب چی می گفتی؟

پریا چشم غره ای رفت و به ویتروینی که متوجهش نشده بودم اشاره زد. مانتویی فیلی رنگ در ویتروین بود که مدل زیبایی داشت.

همان را خریدم و بقیه ی خریدم را با بی حوصلگی گذراندم.

من حتی یک روز را هم به یاد ندارم که فکر و خیال دست از سرم برداشته باشند و اجازه دهند کمی، فقط کمی آرام باشم و خوشحالی کنم.

و این راز، وصول به بیماری لعنتی ام بود.

روی میز گرد سالن خم شدم و حریر قهوه ای را روی ترمه های آبی پهن کردم. پارچه ی ابریشمی ترمه ها نرم و لطیف بود.

ظروف سفالی آبی فیروزه ای که با نوار طلایی تزئین شده بودند را روی میز چیدم و با لذت نگاهشان کردم.

کار خودم بودند. بسیار شیک شده بودند. ماهی های شیطان را که آیلی برایشان اسم هم انتخاب کرده بود کنار ظروف و سبزه گذاشتم و از روی زمین برخاستم.

نگاه آخر را به سفره ی هنر دستم انداختم و رو به آیلی که داشت گل های رز را توی گلدان می گذاشت گفتم:

-من می رم آماده شم.

بی هیچ حرفی فقط سر تکان داد. به اتاقم رفتم و بعد از برداشتن تن پوشم به آب گرم پناه بردم.

امروز عید بود و تا دو ساعت دیگر سال تحویل می شد. همه در خانه ی ما قرار بود تجمع کنند. جالب قضیه این جا بود که ایلگار همه مان را به اصفهان دعوت کرده بود تا تعطیلات را در خانه اش بگذرانیم. جالب تر آن بود که با من اختصاصی صحبت کرد و گفت که این دعوت بیشتر برای من است و آشنایی بیشتر با خانواده اش که خانواده ی من بود.

ایلگار خیلی تلاش کرده بود تا مرا به سمت خود بکشد و تقریباً موفق هم شده بود. هر ماه هدایایی گران بها می فرستاد. هر روز صبح به قول خودش به اولین نفری که صبح بخیر می گفت من بودم. هر روز ساعت ۸ صبح گوشی ام زنگ می خورد و می دیدم که ایلگار است.

از تلاش لذت می بردم. او مادرم بود مگر می شود خوشحال نشوم وقتی که می بینم برای نزدیک شدن به من خود را به آب و آتش می زند؟

با خود آزاری دوش آب سرد را باز کردم و هییی کشیدم. به خود خندیدم و بعد از شستن شامپو ها از بدن و موهایم تن پوشم را پوشیده و از حمام خارج شدم. وارد اتاقم شدم و مانند همیشه درب را قفل کردم.

لباسم روی تخت بود. کت و دامن آبی زنگاری زیبایی که دامنش فون بود و به خوبی توی تن می ایستاد. آستین سه ربع و ساده ولی بی نهایت شیک و زیبا. موهایم را موس زدم تا فرهایش حالت خود را حفظ کنند. لاک آبی زنگاری روی ناخن های کشیده و بلندم زیبا شده بود.

برای این که زشت نباشد جوراب شلواری مشکی رنگی هم با لباسم پوشیدم. کفشم را به پا کردم و قبل از این که اتاق را ترک کنم رژ کمرنگی روی لبم کشیدم.

به نازلی جدید درون آینه لبخند زدم و از اتاق خارج شدم. روی پله ها بودم که اولین صدا از آیفون بلند شد.

نحوه ی زنگ زدن او را می شناختم. دو بار پشت سر هم زنگ را می زد.

شاسی را فشردم و به سمت درب ورودی رفتم. خاله مریم و مامان توی آشپزخانه بودند. چون همه این جا ناهار دعوت بودند سرشان شلوغ بود.

درب را باز کردم و سرم را به چهارچوب آهنی تکیه دادم. هوای بهاری جان می داد برای قدم زدن.

از دور پیدا شد. لبخندم را خوردم و جدی خیره نگاهش کردم. مانند همیشه خوش تیپ و آراسته بود.

کم کم بهم نزدیک می شد. باید بگویم که از آن شب که در خانه اش بودیم کمی رفتارش تغییر کرده بود. به گمانم غرورش را نشانه گرفته بودم. قطعاً همین بود!

شهاب هیچ وقت نه نشنید! حتی از کسی که این همه بلا بر سرش آورده بود پس طبیعی بود اگر رفتارش عوض شود. این دفاع، از انواع دفاع شهاب احمدی بود!

تا به خودم بیایم جلوی رویم بود.

-سلام، چه طوری؟

سری تکان دادم و گفتم:

-سلام. ممنونم. بفرما داخل..

خواستم داخل شوم که حس کردم بازویم جایی گیر کرد. پوفی عصبی کشیدم و با پایین ترین ولوم ممکن برای این که لرزش صدایش معلوم نباشد گفتم:

-خواهش می کنم دستم رو ول کن.

هرم داغ نفس هایش را کنار صورتم حس کردم. صدای گوش نواز و مردانه اش مانند مرهمی بر روح بیمارم بود.

تار موی بلندم را میان انگشتانش نوازش کرد و گفت:

-تو که فقط از به لمس صدات به لرزه می افته غلط می کنی که خواهش کنی

ولت کنم.. می فهمی؟ غلط می کنی!

عصبانی بود! مانند همیشه خود را خونسرد نشان می داد ولی حال، خشم در نگاه و صدایش عیان شده بود.

چرا حس کردم صدای خشمگینش بغض هم دارد؟

چه بگویم در جواب این حرف که سرتاپایش حقیقت بود؟ من باید چه می کردم؟ این ضد و نقیض بودن را به هیچ عنوان دوست ندارم! برای بودن با او اعتماد لازم است و من آن را ندارم. بگویم که بهت اعتماد ندارم روز عیدش را خراب نکرده ام؟ من که می خواستم بروم پس این همه عذاب برای او لازم بود؟

نه او لایق عذاب نبود. با این که همیشه از او دل چرکین بوده ام اما هیچ وقت عذابش را نخواستیم و نخواهیم خواست! پس کمی مدارا به جایی بر نمی خورد. مدارایی تا روز رفتنم..

سرم را به زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

-بیا داخل شهاب!..

دوباره بازویم را در چنگ گرفت و تا به خود بیایم صورتش در میان موهایم فرو رفت!

دیگر داشتم به گریه می افتادم. این احساس که مانند پیچکی دوار بود داشت خفه ام می کرد!..

نفس های عمیقش در میان موهایم چیزی نبودند که من ناتوان از پششان بریایم. بلاخره مقاومتتم در برابر احساس کشنده ام شکست و به سمش

چرخیدم. دستانم را با حرص به دور گردنش حلقه زدم و صورتم را درون گودی گردنش گذاشتم!

اجازه دادم احساس مهلکم را با او شریک شوم. اشک هایم یکی پس از دیگری می ریختند.

من عاشقش بودم پس ملامتم نکن!

انگشتانش شانه وار موهایم را نوازش می کردند و من هق می زدم به این همه عشقی که داشتم و نمی دانستم کی و چه طور از بین می رود!

نمی خواستم دیگر به او نزدیک شوم ولی دل بود دیگر.. دل که امر کند دیگر حرف حالی اش نمی شود که محرم و نامحرمی است! کاش خدا هنگام وضع قوانینش برای عشاق تبصره ای می گذاشت.

می دانستم که همین در آغوش گرفتن او یعنی اعتماد دوباره ولی من این را نمی خواستم. خود از این عشق فرار می کردم و علت فرارم را گذاشته بودم عدم اعتماد به او!

خودم را به زور از میان آغوشش بیرون کشیدم و زدم تخت سینه اش. اشک هایم را با حرص پاک کردم و به اوایی که مات و مبهوت نگاهم می کرد با بغض خیره شدم.

عقب عقب رفتم و داخل خانه شدم. لحظاتی بعد او به دنبالم وارد خانه شد. با صورتی عادی و آن بغض نگاهش هم رفته بود.

شهاب به خوبی می توانست خود را کنترل کند و این از دست و توان من خارج بود.

تا وقتی که خانواده ی دایی بیایند حالم کمی بهتر شد. خصوصاً با سر به سر گذاشتن های شاهین و آیلی و شوخی هایشان با کارن که مظلوم جمع بود. آن روز متا سفانه نحس بود. روز اول عید بود ولی گویی پید شاپیش سیزده روز قبل از سیزده به در نحسی اش مرا گرفته بود. چون آن روز اتفاقی افتاد که حالم را بیش از پیش بد کرد.

بعد از تبریکات عید و روب* و*سی ها که من همه ی این مراحل را با بی حوصلگی گذراندم و دیگر از آن شوق اولیه خبری نبود نشستیم تا شیرینی بخوریم.

داشتم شیرینی ام را می خوردم که دایی رو به مامان گفت:

-من با ایلگار هم صحبت کردم. می خواستم نازلی رو برای این گل پسر مون خواستگاری کنم!

شیرینی با شدت به گلویم پرید و به سرفه افتادم. آیلی با هول لیوان آبی برایم آورد و مامان روی کمرم می زد. وقتی کمی آب خوردم و راه تنفسم باز شد تازه توانستم حرف های دایی را هلاجی کنم. پس دلیل اخم های نامحسوس زن دایی مرسله همین موضوع بود.

ناخودآگاه به او نگاه گذرای انداختم. صورتش کمی قرمز شده بود اما به قدری نبود که بشود پی برد برای چه قرمز شده است. شاید گرمش بود!

اما وقتی چشمم به دستش افتاد که دسته ی چوبی مبل را می فشرد کمی خوشحال شدم که دوامی نداشت.

سرم را به زیر انداختم تا احیاناً چشم غره ای نان و آب دار به پاشا نروم. لبم را گزیدم و انگشتانم را درهم قلاب کردم. دایی سکوت محض سالن را شکست.

-حرف بدی زدم؟

مامان گلابتون لبخندی زد و با آرامش گفت:

-نه اورهان جان این حرفا چیه؟! اما خب همه شوکه شدیم.

دایی خندید.

-خب حالا عروس خانم می خواد فکر کنه؟!

یا خدا! حال چه جوایی باید می دادم؟ من دایی را خیلی دوست داشتم و نمی

خواستم ناراحتش کنم ولی موقعیت من هم عادی نبود!

مامان به جای من گفت:

-اجازه می دید نازلی چند روز فکر کنه؟

این را گفت چون می دانست قرار است بی برو برگرد مخالفت خود را اعلام

کنم.

زن دایی مرسده سریع گفت:

-البته که می تونه چرا که نه؟

دلم خواست بگویم مطمئن باش من لقمه بزرگ تر از دهانم بر نمی دارم تا بعد

ندانم چگونه فورتش بدهم اما حیف که جایش نبود.

دایی گفت:

-پس تا وقتی که از اصفهان برمی گردیم نازلی فکراشو کرده.

مامان هم تایید کرد و این گونه رسماً از من خواستگاری شد!

حرامزاده ها هم خواستگاری های جالبی داشتند.. بدون گل، بدون شیرینی، بدون قرار قبلی.. همین طور کشکی و به دور از همه ی رسومات! پوزخندی در دل زدم و آهی کشیدم. گذرا باز هم نگاهش کردم. این بار دیگر واقعاً قرمزی اش شدید شده بود.

یک هو از جا برخاست و گفت:

-من باید برم جایی عید دیدنی.. مرسی از این دعوت!

مامان و خاله مریم متعجب از جا برخاستند و دایی با تعجب بیشتری گفت:

-پسرم هنوز که زوده.. یه خورده دیگه بمون.

به عینه دیدم که نفس عمیقی کشید و لبخند زد. لبخندش بی نهایت خشک و تلخ بود! گویی همه ی غم ها و داغ های دنیا را با هم داشت.

نمی دانم کی خداحافظی کرد، فقط لحظه ی آخر از آن نگاه های خشمگینش را حواله ام کرد و رفت بدون آن که چیزی بگوید و من دیدم که هنوز از درب ورودی خارج نشده سیگار به دست شده بود!

از من جدا مشو که توام نور دیده ای..

پشت پنجره ایستاده و پرده را کنار زدم. او و شاهین هر دو زیر درخت توت ایستاده بودند و حرف می زدند. اخم های او درهم بودند و گفتگوییشان نشان از خشم داشت!

از دیروز تا به حال آن قدر اخم می کرد که پیشانی اش چین افتاده بود.

جوابم را به ما مان گلابتون بعد از رفتن خانواده ی دایی داده بودم. پریا هم لحظه ی آخر قبل از رفتن گفته بود که خود را در معذورات نگذارم و به خاطر رابطه ی خانوادگی خود را عذاب ندهم.

بودن با پاشا می توانست عالی باشد ولی برای آدمی که عاشق دیگری بود بدتر از عذابی الیم بود! من هم که هیچ تردیدی نداشتم و پاشا را از همان دوران کودکی ام مانند برادر می دیدم و یک حامی که در مواقع سختی کنارم بود. همین و بس!

شال سبز رنگم را جلوی آینه درست کردم و بعد از برداشتن ساک و کیفم اتاق را ترک کردم.

قرار بود تا ۱۳ نوروز اصفهان باشیم و روز جمعه که می شود چهارم به تهران بازگردیم. رفتن به خانه ی ایلگار و آشنایی بیشتر با خانواده اش را دوست داشتم. از پریسا، پوریا و آقا علی بی نهایت خوشم آمده بود و به همین دلیل می شد پریسان و اداهایش را فراموش کرد.

پریسان وقتی بیش از پیش در نظرم بد جلوه کرد که دیدم برای شهاب غمزه می ریزد. دختر زیبایی بود و باز هم اعتماد به نفس کم من این وسط غالب شده بود و اجازه داده بود که میدان را خالی کنم و خود را بازنده ببینم. گرچه شهاب مانند همه با پریسان رفتار کرده بود ولی شب تولد، با دیدن آن همه زیبایی که من زن جلویش کم می آوردم دیگر چه رسد به یک مرد، زهر شده بود!

با شنیدن صدای آیلوی و حس سنگینی دستش که روی شانه ام فرود آمد از فکر خارج شدم.

با گیجی گفتم:

-ها؟

پوفی کرد و گفت:

-توی کدوم عالم سیر می کنی نازلی؟ یه ساعته دارم حرف می زنم انگار نه انگار!

-عذر می خوام. حالا چی شده؟

ساکم را به طرف خودش کشید و گفت:

-شاهین دنبالت می گشت تا ساکتو بذاره توی ماشین.

-مگه خودش ماشین نمی یاره؟

همه می دانستند من به شاهین سنجاق هستم و هر جا که او باشد من هم می روم. دعا دعا کردم که شاهین میل به ماشین بردن نداشته باشد و بگوید که باید با شهاب برویم!

آیلی ساکم را ول کرد و گفت:

-نه. تو با ما می یای یا با اونا می ری؟

منظورش از آن ها، شهاب بود! هنوزم از شهاب دل چرکین بود.

-نه من با اونا می رم. خاله مریم هم باهامونه به احتمال زیاد.

سری تکان داد و ساکش را از روی زمین برداشت. به دنبالش بیرون رفتم.

کفش چسبی سبز رنگ بهاری ام را پوشیدم و به سمت ماشین شهاب رفتم. این

بار لکسوز شاسی بلندی به رنگ آبی کاربنی آورده بود.

می گفتم که یک ریگی به کفشش است و آرمان رضایی هم با من عقیده ای یکسان داشت. این قضیه به ویلیام هم ربط داشت و ما کم کم داشتیم این گره ی کور را باز می کردیم!

با حس حضورش پشت سرم عقب گرد کردم و گفتم:

-من..

ساکم را با اخم از دستم گرفت و گفت:

-سوار شو!

از آن شعله های آتش که در نگاهش شعله می کشیدند کمی ترسیدم. آب دهانم را قورت دادم و سوار ماشین شدم. خاله مریم کنارم صندلی عقب و شاهین کنار شهاب نشست.

همراه خاله مریم آیت الکرسی را خواندم. اعتقادی عجیب به آیه ها داشتم و همیشه هم وقتی از خانه بیرون می رفتم و شب ها قبل از خواب آن ها را می خواندم.

بی هیچ حرفی پشت فرمان نشست و حرکت کرد. مانند همیشه راهنمای جمع

او بود. شاهین که داشت آهنگ های سیستم را زیر و رو می کرد گفت:

-چی بذارم؟ اینا که همه بی کلامن!

شهاب لبخندی زد و گفت:

-بی کلام که خوبه. فلش رو عوض کن.

فلشم را از کیفم درآوردم و به دست شاهین دادم. سرم را به صندلی تکیه دادم

چشمانم را بستم.

صدای آهنگ آشنا در ماشین پیچید و مرا به گذشته برد.. گذشته ای دور!..

لحظه هارو با تو بودن
در نگاه تو شکفتن
حس عشق رو در تو دیدن
مثل رویای تو خوابه
با تو رفتن
با تو موندن
مثل قصه تورو خوندن
تا همیشه تورو خواستن
مثل تشنگی آبه
اگه چشمت من رو میخواست
تو نگاه تو میبرد
اگه دستات مال من بود
جون به دستات میسپردم
اگه اسمم رو میخوندی
دیگه از یاد نمیبردم
اگه با من تو میموندی
همه دنیا رو میبردم
بی تو اما سرسپردن
بی تو و عشق تو بودن

تو غبار جاده موندن
بی تو خوب من محاله
بی تو حتی زنده بوندن
بی هدف نفس کشیدن
تا ابد تورو ندیدن
واسه من رنج و عذابه
اگه چشمات من رو میخواست
تو نگاه تو میبردم
اگه دستات مال من بود
جون به دستات میسپردم
اگه اسمم رو میخواندی
دیگه از یاد نمیبردم
اگه با من تو میموندی
همه دنیا رو میبردم
توی آسمون عشقم
غیر تو پرندهای نیست
روی خاموشی لبهام
جز تو اسم دیگهای نیست
توی قلب من عزیزم
هیچ کسی جایی نداره
دل عاشقم بجز تو

هیچ کسی رو دوست نداره
اگه چشمتا من رو میخواست
تو نگاه تو میبردم
اگه دستات مال من بود
جون به دستات میسپردم
اگه اسمم رو میخواندی
دیگه از یاد نمیبردم
اگه با من تو میموندی
همه دنیا رو میبردم
لحظه هارو با تو بودن
لحظه هارو با تو بودن
صدای داد شاهین با بوق شدید ما شینی از آن خاطره که مانند د شنه ای روی
رگ و پی ام شده بود دورم کرد!
با وحشت چشم هایم را باز کردم و با دیدن هجده چرخ کنارمان قلبم ریخت.
لحظه ی آخر شهاب فرمان را به کناری کج کرد و حداقل مرا از مرگ حتمی
نجات داد!
ماشین را به کناری کشاند و با حرص فلش را از سیستم بیرون کشید. شاهین با
حرصی بیشتر از او فریاد زد:
- چه مرگته لعنتی؟! نزدیک بود به کشتن بدیمون.

برای لحظه ای لب هایم از هم باز شدند که بگویم ملامتش نکن من هم در این چنین خلسه ای فرو رفته بودم و از زمین و زمان جدا شدم ولی دهانم را بستم چون شاهین به شدت عصبانی بود.

با دیدن او که با دو دستش سرش را گرفته بود از جا پریدم و با نگرانی بازویش را در چنگ گرفتم.

-حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشید و کم کم آن انقباض عضلات و دستانش از بین رفت. به طرفم چرخید و با همین طور که لبش را می جوید عصبانی داد زد.

-حالم خوبه؟ نزدیک بود تو رو به کشتن بدم. اون چرخ لعنتی دقیقاً کنار تو بود!

این حرف را با عذاب زد و از ماشین پیاده شد. فقط برهم خوردن محکم درب ماشین هر سه مان را از جا پراند و اجازه داد که حرفش را هلاجی کنیم.

شاهین زیر لب غر زد:

-پسره ی مجنون!

شاهین بعد از گفتن این حرف به دنبال او پیاده شد و به طرفش رفت. دیدم که دست روی شانه اش گذاشت و چیزی در گوشش گفت که او را در عین عصبانیت مجبور به لبخند کرد.

با دیدن لبخندش من هم لبخند زدم. او به خاطر این که من در خطر بودم این گونه عصبانی شده بود. از خودش عصبانی شده بود!

همه دورمان را گرفته بودند و سوال می پرسیدند ولی من دیگر هیچ چیز حالی ام نبود. آن خاطره و لبخند او دوباره برایم زنده شده بود.

آن شب که اعتراف به عشق کرد هم داشت لحظه ها را برایم می خواند. با چه شوقی برای اولین بار مرا ب*و*سید! آن ب*و*سه پر از گناه بود ولیکن عاشقانه بود!

بلاخره بعد از این که شهاب کمی آرام شد و دوباره راه افتادیم. سر شروع آزاد راه خانواده ی دایی منتظر بودند. از تاخیر مان کمی نگران شده بودند که برایشان نگفتیم نزدیک بود تصادف کنیم. بیهوده نگرانی شان بیشتر می شد. شاهین به زور پشت فرمان نشسته بود و دیگر به شهاب هم اجازه ی رانندگی نداده بود. فقط با خنده گفت که مجنون روی صندلی اش بنشیند و به لیلی که پشت سرش است فکر کند تا خوابش ببرد!

وقتی این حرف ها را می زد و شهاب چشم غره می رفت صورتش خنده دار می شد و من برای اولین بار زیر خنده زدم. وقتی دید که بهش می خندم فقط با لبخندی عمیق نگاهم کرده و برایم لب زده بود که:

-دیوونه ی این خنده هاتم!

نیازی به تشریح هم نبود که قلبم با تمام محتویاتش ریخت!

سیر نمی شوم ز تو.. نیست جز این گناه من!

تا رسیدن به اصفهان یک بار برای ناهار توقف کردیم. از سفر با ماشین به شدت بدم می آمد! چون سرم گیج می رفت و حالت تهوع می گرفتم.

با دیدن خانه ی ایلگار مبهوت ماندم و یادم آمد که آغا بسیار خرج کرده است تا ایلگار را به جان علی بیاندازد. به علی آقا هم مطمئناً کلی خوش گذشته بود.

ویلا ی مجللی که به قیمت یتیم ماندن نازلی بیچاره خرج شده بود بسیار بسیار چشم نواز بود.

پوزخندی در دل زدم و از ما شین پیاده شدم. ایلگار با دو به سمتم آمد و تا به خودم بیایم در بغلش فشارم می داد. با دیدن اشک هایش برای اولین بار لبخندی به رویش زدم و محبت خرج دادم.

-چرا گریه؟ من که به خاطر شما اومدم.

صورتتم را نوازش کرد و گونه هایم را با ولع ب*و*سید. حرفم به مذاقش خوش آمده بود.

-راست می گی؟ به خاطر من اومدی؟

-آره.

با هم احوال پرس و کردیم و بلاخره خانه ی ایلگار را کشف کردم. نمای داخلی از نمای خارجی هیچ تفاوتی نداشت! همان قدر مجلل و زیبا و من با دیدن این همه زیبایی باز هم دل چرکین می شدم ولی به روی خود نمی آوردم.

با دیدن پریسان و آن موهای بلوند شده اش حرص به جانم ریخت! کنار پریا روی استیل خوش تراشی نشستم و کنار گوشش گفتم:

-یعنی دلم می خواد جفت پا برم توی صورتش!

پریا با حیرت نگاهم کرد. حق داشت! این حرف ها از نازلی بعید بود.

شهاب با بی قیدی و راحت کنار من نشست و این حرکت از دید پریسان دور نماند و دیدم که چگونه بهم پوزخند زد. نمی دانم چرا از من بدش می آمد ولی باید یک روزی این را می پرسیدم.

شهاب کمی به جلو خم شد و پا روی پا انداخت. نگاهم به کفش جیر اصلش افتاد. عامل این یکی را هم باید یک روزی می پرسیدم و این پرسیدن ها باید قبل از رفتنم باشند! قبل از رفتنم این معما را می فهمم. باید بفهمم وگرنه هیچ کجا نمی روم!

ایلگار با دست خودش از من پذیرایی می کرد و به خدمتکارها کاری نداشت. گویی فقط مرا در آن جمع می دید و متوجه بودم که پریسان همین طور حرص می خورد.

کلید اول را یافتم. پریسان به من حسادت می کرد؟! آری همین بود. شب تولدم وقتی همه شهابی را که به انگلیس رفته بود در خانه مان یافتند متعجب شدند و شهاب با خنده گفته بود که اصلاً شب تولد مرا از دست نمی دهد و این گونه شد که پریسان چشمش شهاب را گرفت.

یعنی برای این که مرا آزار دهد داشت خود را به شهاب نشان می داد؟! قطعاً همین بود!

پوزخندی به این حسادت ریشه دار زدم. ۲۶ سال مادری کنارم ندا شتم حال هم چشم نداشت ببیند کمی ایلگار برایم مادری می کند.

چشم می چرخاندم که متوجه پریسا و پوریا شدم که هر دو با لبخند خیره نگاهم می کردند. این دو قلوهای همسان بسیار بسیار مهربان بودند. گویی حتی مهرشان با هم تقسیم شده بود.

سقلمه ای در پهلو راستم فرو رفت و بعد صدای او را کنار گوشم شنیدم.
-حالت خوبه؟

به سمتش چرخیدم و با لبخند گفتم:

-تو هنوز نگرانی اون لحظه ای؟ تصادف که نکردیم منم هنوز زنده م...
چشم غره ای رفت.

-پس می خواستی زنده نباشی؟ تو زنده نباشی دنیا هم نباید زنده باشه!

مات و مبهوت حرفش ماندم. این نظر کمی خودخواهانه نبود؟!

وقتی نگاه حیرت آورم را دید لبخند زد و با صدای آرام تری ادامه داد:

-ولله که شهر بی تو مرا حبس می شود!

دنیا.. شهر.. زندگی.. خدای من این مرد داشت چه بلایی بر سر من می آورد؟

می خواست دیوانگی ام را تشدید کند؟ او از ناتوانی من خبر نداشت. از

بدبختی های من با جنگیدن نفس خبر نداشت. او از هیچ چیز خبر نداشت.

نمی دانست من بی اراده ام. نمی دانست که ممکن است قید رفتن را بزنم و در

جوارش بمانم. نمی دانست که من هیچ اعتمادی ندارم و دلم کمی اعتماد به

اویی که دیوانه اش بودم می خواست!

وقتی دید خیره نگاهش می کنم خندید و چ شمکی برایم زد. او باز هم داشت

حقه سوار می کرد تا مرا به سمت خود بکشد. می دانست که در برابرش بسیار

ناتوانم و هیچ اراده ای ندارم. با تمام کارهایی که کرده بود! با تمام خطاهایم که جدیداً داشتم می فهمیدم چرا آن کار را کرده است. برایم شعر از مولانا می خواند. او حافظ همه ی دیوان اشعار و شمس مولانا بود.

برایم از عشق می گفت. اعتراف به عشق می کرد.

برایم از نبودن دنیا در غیابم می گفت...

تو بگو.. کدام دختر زخم خورده ای حتی، با شنیدن این همه عشق دوباره خام نمی شود؟!

اگر هست من دیگر حرفی ندارم!

چند لحظه بعد با راهنمایی خدمتکارها و ایلگار به طبقه ی بالا رفتیم. اتاق من و آیلی رو به روی باغ و چشم انداز زیبایی داشت و به قول ایلگار اختصاصی انتخاب شده بود.

ساکم را شهاب برایم آورد. وقتی لحظه ی آخر داشتم وارد اتاقم می شدم دستم را گرفت.

پوفی عصبی کردم و به طرفش برگشتم.

-می شه فاصله رو حفظ کنی؟

پوزخندی زد.

-برای چی؟

-برای این که نامحرمی.

یه تای ابرویش را بالا داد و با همان پوزخند حرفی زد که دلم را میچاله کرد!

-تو ۹ سال پیش زیر درخت توت خونه باغ زن من شدی! اینویادت نره. این فرمالیته ها که عقد و این مسائلی برای من مهم نیستن، نه تا وقتی که حتی الان تو روزن خودم می دونم!

این حرف را زده و دستم را ول کرد. به سمت اتاق خودش و شاهین به همراه پاشا رفت و چند لحظه بعد فقط صدای بسته شدن درب اتاق مرا از جا پراند.

چون جایم عوض شده بود دیشب را به کل نخوابیده بودم و چشمانم خون افتاده بودند. از بس تا صبح غلت زده بودم حالم داشت از رخت خواب به هم می خورد. ساعت ۷ صبح از رخت خواب برخاستم و نگاهی به آیلی خوش خواب انداختم. اصلاً در این عالم نبود!

خدا را شکر اتاق سرویس جداگانه داشت. برای سرحالی ام و برطرف شدن آن گیجی که گرفتارش شده بودم دوشی گرفتم و بلوز آستین سه ربع فیروزه ای با شلوار مشکی ام را پوشیدم و بعد از شانه کردن موهای نمودارم اتاق را ترک کردم. سکوتی محض طبقه ی بالا را گرفته بود.

نگاهم به گچ بری های سقف و ستون های فاخر بود که صدایی از جا پراندم.

-نازلی جان بیدار شدی؟

به طرف ایلگار چرخیدم و با لبخند گفتم:

-جای خوابم عوض شده بود و خوابم نمی برد به همین خاطر دیگه خسته

شدم.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گونه ام را با مهر ب*و*سید.

-قربونت برم عزیزم.

نتوانستم جلوی خود را بگیرم و اعتراف کردم.

-خونه ی زیبایی دارید.

شانه ام را فشرده و گفتم:

-نظر لطفه عزیز دلم. دو سال پیش اگر می یومدی این نظر رو ندا شتی.. این

جا خیلی قدیمی و به قولی متروکه بود. خونه مون یه جای دیگه بود که این جا

رو خریدیم و درستش کردیم.

-چه خوب.. اما زیر بنای بزرگی داره.

سری تکان داد.

-درسته.

پله های مارپیچ را طی کردیم و به آشپزخانه رسیدیم. دو خدمتکار جوان

دا شدند با یک آشپز که بعدها غذاهايش را خوردم که فوق العاده بودند. ایلگار

علناً در این خانه خانومی می کرد. آغا دخترش را به حال خود رها نکرده بود.

بیش از پیش داشتم پی می بردم که شهاب با انتقامش از من به کاهدان زده

بود. آغا از من متنفر بود وگرنه کمی دخترش را مجازات می کرد! البته اگر

جدایی اش از نوزادش را مجازات حساب نکنیم که خودش یک مقوله ی جدا

است.

همه که بیدار شدند صبحانه مان را خوردیم و من تصمیم دیشبم را عملی

کردم. شهاب دیگر داشت از حد خودش تجاوز می کرد. دلم نمی خواست بی

محللی کنم و نادیده اش بگیرم ولی خودش می خواست. آن حرف دیشب

اصلاً شایسته ی من نبود.

درست است که من ۹ سال پیش از خرید زیاد خود را در اختیارش گذاشتم ولی آن قدر برای خود له شده ام ارزش قائل بودم که این چنین حرف هایی ناراحتم کنند. دلم نمی خواست فکر کند چون یک بار مانند سببی سرخ و خوشمزه گازم زده و دورم انداخته باز هم می تواند این کار را بکند.

دور انداختنی آلوده می شود اگر هم نشود کرم ها درش خواهند لولید و آلوده اش خواهند کرد. من هم از این قانده مستثنی نبودم، گرچه این روح من بود که به جای جسمم به زوال رفت!

جسمم هم که هیچ! همه اش ظاهر است. خوشکلی ظاهرست و از درون داغان است!

قرار شد اولین روز به جاهای تاریخی سر بزنیم. من خودم شخصاً دلم می خواست چهل ستون را ببینم وقتی پیشنهادم را مطرح کردم همه پذیرفتند.

زود لباس پوشیده و آماده در باغ ویلا ایستاده بودم. نشاط عجیب و غریبی داشتم. قرص هایم را قطع کرده بودم و حالم بسیار خوب بود. دوباره دلهره ی این حال خوب داشت به دلم چنگ می انداخت. من مار گزیده بودم و از ریسمان سیاه و سفید وحشت داشتم!

بگذریم.. من که عادت کرده ام.. به این که یک هو حال خوب شود.. یک هو بد شوم و افسرده. این زندگی من بود!

دیدم که داشت به طرفم می آمد. محلش ندادم و به طرفش برنگشتم. پشت سرم ایستاد و به منی که داشتم به گل های میمونی باغچه های کوچک باغ نگاه می کردم خیره شد. صدای خشمگینش را از کنار گوشم شنیدم.

-چت شده نازلی؟

صدایش جدی بود. بی محلی طی کردم و چیزی نگفتم، فقط نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از گل ها جدا نکردم. دوباره گفتم:

-دارم باهات حرف می زنم.

و همزمان بازویم را محکم به سمت خود کشیدم و برم گرداندم. چشمم در چشم هم شدیم. چشمانش روشن تر از همیشه بودند و در صورتش مانند دو یاقوت طلائی می درخشیدند. آخ که همین نگاه است که خانه ام را ویران کرده.

با حرص و برخلاف فکرهایم گفتم:

-نکن! با این رفتارها همه حساس شدن و با سوءظن نگام می کنن.

شانه ای بالا انداخت.

-برای من مهم نیست.

-برای تو نیست ولی برای من هست! داری با این رفتارها عصبانیم می کنی.

از جونم چی می خواهی؟

لحنش صد و هشتاد درجه تغییر کرد. این همه مهر در صدایش دیوانه کننده

نبود؟

-من خودتو می خوام!

کل اعضا و جوارحم قفل کردند. وقتی این گونه صحبت می کرد مرا تا مرز

جنون می برد.

نفس عمیقی برای تمدد اعصاب ضعیفم کشیدم و حرفی که نباید می زدم را

زدم.

-من دارم می رم.. برو دنبال زندگیت.

مات صورتم شد! لبخندی تلخی زدم و ادامه دادم:

-من دیگه این جا و توی این کشور جایی رو ندارم. دلی هم ندارم که به کسی بدم.

این حرف را زدم و از کنارش گذشتم. تماشای گل به چه دردم می خورد وقتی می دیدم عشقم مانند گلی پژمرد؟

از چهل ستون دیدن کردیم. ولی من دیگر با آن خوشحالی اولیه به هیچ چیز نمی نگریستم. از همه عکس گرفتم تا یادگاری داشته باشم. هنوز کسی به جز او نمی دانست که ۴ ماه دیگر بعد از باز شدن وصیت نامه ی آغا کوچ می کنم. الکی و برای دل خوش کردن خود و دیگران لبخند می زدم و ابداً با اویی که هنوز در بهت بود و حتی یک کلمه با هیچ کس صحبت نکرده بود چشم در چشم نشدم.

هر دو در حال بدی بودیم ولی من مانند همیشه نقش بازی می کردم. آن قدر لبخند زده بودم که عضلات صورتم کش آمده بودند و استخوان فکم درد می کرد.

چهل ستون زیبا بود. عظمتی بسیار بسیار زیاد داشت و من از دیدن این همه زیبایی به خود و فرهنگ ایرانی ام می بالیدم و باز هم یادم می آمد که مرز و بومم را داشتم ترک می کردم.

مرز و بومی که عاشق خاکش بودم و هوایی که عزیزانم درش نفس می کشیدند.

وقتی به خانه برگشتیم ساعت ۱۰ شب بود. فردا قرار بود به ویلای چادگان علی آقا برویم.

سر میز شام من چرت می زدم. خصوصاً چون استامینوفنی برای سر دردم خورده و مانند خمارها شده بودم.

بلاخره پریسان طاقت نیاورد و تکه ای بهم پراند.

-اوا نازلی.. چیزی مصرف کردی؟

قبل از این که من چیزی بگویم ایلگار چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-پریسان ادب داشته باش و با خواهر بزرگت درست صحبت کن! من بهش استامینوفن دادم و تازه بیچاره دیشب رو اصلاً نخوابیده.

از موقعیتی که درش قرار گرفته بودم حرصم گرفته بود. همه بهم نگاه می کردند که گفتم:

-اگر مشکلی نیست من به اتاقم برم چون واقعاً دیگه نمی تونم چشمامو باز نگه دارم.

علی آقا و دایی که بزرگان جمع بودند بهم لبخند زدند. با خوشحالی از جا برخاستم و از مهلکه ای که ناخواسته درش حبس شده بودم گریختم.

من تمام عمرم را گریخته بودم. از همه چیز و از همه کس.. با راه هایی مختلف! این که چیزی نبود!

در غریبی بس توان گفتن گزاف..

وقتی از خواب برخاستم ساعت ۹ صبح بود. نزدیک به دوازده ساعت را خوابیده بودم و این کار از منی که همیشه از خواب فراری بودم عجیب بود ولی خوب دو شبانه روز را نخوابیده بودم دیگر!

بی سر و صدا وسایل پخش و پلایم را جمع و جور کردم. آیلی وسایلش را جمع کرده بود.

از اتاق خارج شدم که پاشا را دم درب اتاقشان دیدم. دیشب مامان جوابم را به دایی داده بود و دیدم که پاشا غمگین شد. بسیار ناراحت شدم اما از دستم کاری بر نمی آمد.

با صدای آرامی گفتم:

-می تونیم یه خورده قدم بزنیم؟

سری تکان دادم.

-چرا که نه.

هم قدم به باغ رفتیم. هوای صبحگاهی کمی سرد بود. بازوهایم را بغل کردم. با حرفی که زد مبهوت بر جا ماندم.

-خیلی دوستش داری؟

وقتی دید ایستاده ام و هم قدمش نیستم عقب گرد کرد و لبخند تلخی زد. با دیدن حیرتم گفتم:

-کیه که مدل نگاهتو بهش شناسه؟

با تته پته گفتم:

-تو اشتباه..

اخم کرد.

-لازم نیست دروغ بگی نازلی..! اینو دیگه همه می دونن. خصوصاً نگاه اون که عیان تر از عیانه. من نمی خواستم بینتون قرار بگیرم اما می خواستم برای یک بار هم که شده شانسمو امتحان کنم که دیدم موفق نبود.
سرم را به زیر انداختم.

-من واقعاً عذر می خوام پاشا.. می بینی که به اونم محل نمی دم!
متعجب گفت:

-برای چی؟ همه می دونیم که شهاب می تونه از هر لحاظ همسر ایده آلی باشه.

-درسته. مشکل از منه نه اون.. من ... من دارم از ایران می رم. اقامتم آماده ست!

تعجبش به حیرت بدل شد. کم کم باید همه می فهمیدند. پاشا هم به لیست دانستگان پیوست.

گذاشتم خوب حرفم را هلاجی بکنند. ترکش کردم و به داخل خانه بازگشتم. تقریباً همه بیدار شده بودند. او را دیدم که با اخم کنار پنجره ی سکوریت سالن ایستاده بود و با اخم به باغ نگاه می کرد.

از دیروز حتی یک کلام با من صحبت نکرده بود. با دیگران هم در حد چند کلمه از سر ادب بود. متوجه شده بودم که خیلی حرفم بر رویش تاثیر گذاشته است.

نمی خواستم ناراحتش کنم ولی دیگر باید می گفتم. مرگ یک بار شیون هم یک بار!..

اشارپ نازکم را درآوردم و پشت میز کنار ایلگار نشستم. این روزها دلم حرص دادن به پریسان را می خواست.

دست دور گردن ایلگار انداختم و گونه اش را ب*و*سیدم. بیچاره با حیرت نگاهم کرد. البته نگاه بقیه هم عادی نبود! یعنی این قدر غد بازی درآورده بودم که حالا این گونه متحیر شدند؟

بعد از خوردن صبحانه و ناهار راه افتادیم. این بار من زرنگی کردم و با پوریا و پریسا همراه شدم. می دیدم که اصلاً پریسان به سمتشان گرایش ندارد و بلعکس.. و این خیلی عجیب بود. حدس می زدم از رفتارهای پریسان منشا گرفته باشد.

پریسا مانند آیلی شیطان بود. آهنگ شادی از نمی دانم "چی چی لو" گذاشته بود و با آن قرهای کمرش را خالی می کرد.

این قدر از این چنین جفنگیاتی بدم می آمد که نگو.. ولی چه کنم که همسفرشان شده بودم و زشت بود رو ترش کنم.

من حاصل دست یک نی زن بودم.. یک دختر اصیل!.. من موسیقی پاپ و سنتی را با هیچ چیزی عوض نمی کردم.

دیگر تحمل نکردم و فقط توانستم به پوریا نگاه زاری بیاندازم. فهمید و با خنده خاموشش کرد. پریسا با حرص از درجا زدنش دست کشید و گفت:

-چرا خاموشش کردی پوریا..؟

پوریا چشمکی بهم زد و گفت:

-این چرت و پرتارو هم ما دو نفر دوست نداریم.

پریسا با حالت خنده داری ایشی گفت و با ورجه ورجه به سمتم برگشت و گفت:

-نازلی؟

-جونم؟

لبخند زد.

-جونت بی بلا. راستی رشتت آناتومی بود؟

سری تکان دادم که ادامه داد:

-چه طور از اجساد نمی ترسیدی؟

دقیقاً این سوال را حدود یک سال پیش او هم از من پرسیده بود. و من چه جوابی دادم؟ آیا می شد آن جواب را به پریسای مهربانم بدهم؟
لبم را جویدم و گفتم:

-یادش به خیر معلم زیست شناسی دبیرستانمون همیشه می گفت دانش آموز رشته تجربی نباید نه بترسه و نه چند شش بشه وگرنه کلاش پس معرکست! من برای این که نترسم آموزش دیدم گلم.. مگه چه ترسی می تونه داشته باشه؟ مرده ست! مرده هم که بی تحرکه.. ترست از آدم زنده ها باشه.

پوریا پوزخندی زد و گفت:

-آخ از آدم ها.. آخ! یه هیولاهایی که لنگه ندارن.

پریسا که بحث جدی به مذاقش خوش نیامده بود به در شوخی زد و شروع به اذیت کردن پوریا کرد. باید متذکر شوم که دوقلوهای همسان بسیار بسیار شوخ

طبع بودند و تا رسیدن به چادگان کلی مرا خندانند به طوری که از به همراهشان آمدن پشیمانم نکرده بود.

مناظر جذاب و جاده های پر پیچ و خم و سر بالا و سر پایین، ویلاهای زیبا و هوای تازه و ابری روح آزرده ام را به آرامش دعوت کردند.

چادگان برای خود بهشتی بود بی نظیر.. ویلای علی آقا مانند خانه ی اصفهانشان زیبا بود.

ساکم را خواستم خود بردارم که دستی برش داشت و جلوتر از من به راه افتاد. با دیدن او تعجب کردم. باز هم عادی شده بود. وقتی دید که ایستاده ام نیشخندی زد و گفت:

-بیا دیگه.

با شنیدن این حرف به قدم هایم سرعت بخشیدم و به دنبالش راه افتادم. دکوراسیون ویلا متشکل از رنگ های گرم و مدرن بود.

فضا در عین ساده بودن زیبا بود. از سلیقه شان خوشم آمد. ویلای آغا در رامسر هم بسیار زیبا بود ولی این جا یک چیز دیگر بود. یک جور آرامش داشت که آن جا حسش نمی کردم.

ویلای خیلی بزرگ نبود به همین دلیل فقط چهار اتاق داشت. مجبور شدیم زنانه مردانه اش کنیم. همه ی دخترها در یک اتاق ماندیم. پسرها هم در اتاق دیگر.. آن دو اتاق هم برای دایی و زن دایی به همراه ایلگار و شوهرش بودند.

بعد از جابه جایی وسایل لباسم را عوض کردم و روی تنها تخت اتاق دراز کشیدم. پریسان مشغول نق زدن بود.

-آه پریسا اون بلوز سورمه ایم کو؟

درست است که می گویند آدم بد همه چیزش بد است این مصداق پریسان بود. از هر نظر این دختر بد بود. البته اگر قیافه اش را فاکتور می گرفتیم.

قرار بود در تراس غذای کبابی درست کنند. همه دور میز چوبی و بزرگ تراس نشستیم. هوا به شدت سرد بود و با لباس گرم نشسته بودیم گرچه من چون همیشه سرمایی بودم بارانی ام کفاف نمی داد و دیگر علناً داشتم می لرزیدم.

یک هو حس گرما با سرمای تم عجین شد و بوی چوب مدهوش کننده ای زیر بینی ام زد. به کنارم نگاه کردم و حیرت زده شدم. شاهین کنار من نشسته بود پس او این جا چه می کرد؟

به بقیه نگاه کردم و با دیدن این که هر کدامشان مشغول صحبت بودند خیالم راحت شد. گرچه این کار شهاب از دید پاشا دور نمانده بود. ای شاهین نامرد که همیشه طرفدار دوست دوران کودکی ات هستی!

به نگاه مبهوتم آرام خندید و به دور از چشم بقیه لب هایش را برایم جمع کرد. چشم هایم گرد شدند. با دیدن چشمان گرم بیشتر خنده اش گرفت. صورتش را آن طرف کرد تا بهم نگاه نکند و خدای نکرده زیر خنده نزند.

لبخند کوچکی به کارها و عقب نشینی هایش زدم. کم کم داشت خوشم می آمد. او عقب نشینی نمی کرد و اگر نکنند.. آه!

صدای دایی اورهان از افکارم بیرون کشید. روی صحبتش با او بود.

-شهاب نی رو آوردی؟

به عینه دیدم که غمگین لبخند زد.

-راستش خان دایی الان ۹ ساله نی نمی زnm.

قلبم مچاله شد. تو نمی دانی که چه قدر با آن نی خاطره ها داشتیم. نی ای که من برای او خریده بودم! چه کارش کرده بود که ۹ سال نی نمی زد؟
دایی تعجب کرد.

-چرا؟

دستانش را در هم قلاب کرد و جواب داد.

-البته الان براتون می زnm اگر بخواین.. ولی متاسفانه آلات موسیقیش رو گفتم.

علناً جواب دایی را نداد. پس جوابی نداشت! یا شاید هم داشت و برای دلیل خاصی این گونه دایی را پیچاند.

علی آقا گفت:

-من یه نی دکوری دارم. بگم بیارنش؟

شهاب لبخندی زد و گفت:

-چرا که نه.

علی آقا به خدمتکار سپرد تا نی را بیاورد. من داشتم از خوشی بال می زدم. آن قدر نی زدنش را دوست داشتم که حالم به شدت خوش شده بود. او بسیار حرفه ای نی می زد. پیش پدر خدایامرزش که یک جورهایی استاد نی و تار بود آموزش دیده بود. به طوری که در نوجوانی حتی پدر استادش به گرد پایش نمی رسید.

خدمتکار که اسمش شقایق بود نی را آورد و به دست او داد. نگاهی به من انداخت و گفت:

-همیشه خواننده نازلی بود.. دلتون با شعر می خواد یا بی شعر؟
نگاهم پی آن نقش های زیبای روی نی بود و سرتا پا گوش به گفتگو گوش می
دادم.

صدای علی آقا را شنیدم که گفت:

-چه خوب.. بخونید ببینم.

سرم را بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم. بین آدم را چگونه ضربه فنی می
کنند.

دایی اورهان گفت:

-سرگشته رو می خواهیم. یادتون می یاد اولین بار که برام خوندینش؟
خدای من! خودت این شب نفرین شده را به خیر بگذران... من دیگر تحمل
ندارم..

چه کسی می گفت که بعد از سال ها در ویلای شوهر ایلگار بنشینم و بخوانم
و او نی بزند.. آن هم آهنگ سرگشته را!..

شروع که کرد دیگر من هم در آن مکان نبودم.. برگشتم به آن شب.. لعنت به
آن شب!

شبی که آواز نی تو شنیدم

چو آهوی تشنه پی تو رسیدم

دوان دوان تا لب چشمه رسیدم

نشانه ای از نی و نغمه ندیدم

تو ای پری! کجایی؟ که رخ نمی نمایی

از آن بهشت پنهان، دری نمی گشایی

حنجره ام درد می کرد ولی بس نمی کردم.. گمان نکنی گلویم بغض ندارد! از شدت بغض دارد از درد می ترکد.. سرگشته را خیلی دوست داشتم.

من همه جا پی تو گشته ام

از مه و مه، نشان گرفته ام

بوی تو را، زگل شنیده ام

دامن گل، از آن گرفته ام

تو ای پری! کجایی؟ که رخ نمی نمایی

از آن بهشت پنهان، دری نمی گشایی

او با تمام وجود می زد و من با تمام وجود حنجره ام را پاره می کردم.. من

سرگشته را دوست داشتم!

که دلم سرگشته توست

نفسم آغشته توست

به باغ رویاها چو گلت بویم

بر آب و آینه چو مهت جویم

تو ای پری! کجایی؟

بر این شب یلدا زپیت بویم

به خواب و بیداری سخنت گویم

تو ای پری! کجایی؟

مه و ستاره در دلم می دانند

که همچو من پی تو سرگردانند

شبی کنار چشمه پیدا شو
میان اشک من چو گل واشو
تو ای پری! کجایی؟ که رخ نمی نمایی
از آن بهشت پنهان، دری نمی گشایی
خدا.. من سرگشته را دوست داشتم.. من سرگشته را دوست داشتم.. خدا نمی
بخشمت!

آن قدر تند از جا برخاستم که صندلی از زیر پایم در رفت و به پشت افتاد.
کارم بی ادبی بود ولی من دیگر بغض چند ماهه ام سر باز کرده بود...
دویدم و تراس را ترک کردم... و حس کردم قدم های بلندی پشت سرم را.. باز
هم به دنبال آمده بود!
و من.. مانند همیشه سرگشته ی لعنتی را دوست داشتم.. چون او همیشه می
گفت "سرگشته ی نازِ نگاهتم نازم!"

آن قدر دویدم که به ته باغ رسیدم. خودم را روی چمن ها ول کردم و روی
زانوهایم نشستم. صدای هق هق هایم عرش خدا را می لرزاند!
کنارم زانو زد و دستش را روی سرم حس کردم. داشت موهایم را نوازش می
کرد. صدایش مانند همیشه آرامش بخش بود.

-گریه نکن عزیز دل شهاب.. آخه تو چته؟ چرا خون به جیگرم می کنی؟
مرا به سمت خود چرخاند و با یک حرکت در آغوشم کشید. سرم را در سینه
اش مخفی کردم و گریستم.

گریه بر سینه ی معشوق هم عالمی دارد آن سرش ناپیدا.. گویی در دنیایی دیگر سکونت می گزینی.. سکون در آغوش او دوی درد من است! نر مه ی گوشم را ب* و* سید و با لحنی که دیوانه کننده بود گفت:

-می دونستی تو عمر شهابی ناز؟

مشتنم را به سینه اش کوباندم و با حرص فین فین کردم.

-ساکت شو و از این حرف ها نزن.

بی توجه به حرفم ادامه داد:

-دیوونه ی وقتی بودم که می گفتم ستاره ی روشنم.. بهم می گی.. یه بار دیگه

بگو..

گویی حال او از من هم خراب تر بود.

-ولم کن بذار برم.

درون موهایم نفس های عمیق می کشید و زیر گوشم حرف می زد.

-کجا می خوای بری و عاشقت رو تنها بذاری؟ باز هم می خوای فراق رو

انتخاب کنی؟ بسم نیست؟ به خدا که من هم تاوان دادم.. تاوان دادم!

آخرش داشت داد می زد. با وحشت خود را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

-تو دیوونه شدی!..

با خشم فریاد زد.

-آره من دیوونم. دیوونه ی توی دیوونه تر.. کجا می خوای بری؟ مگه الکیه؟

مگه من می ذارم؟

اشک هایم را پاک کردم و روی چمن ها ولو شدم. لحظاتی به سکوت گذشت

که گفت:

-تو نمی دونی چی از سر من بیچاره گذشته نازلی!!

نباید می گفتم که یک کمی از ماجراها را می دانم. فعلا نباید هیچ می گفتم.

دستم را گرفت و ادامه داد:

-از بچگی توی خونه باغ یه پیرمرد که از قضا یه نوه ی تو دل برو داره و هنگام تولدش اولین نفری که بغلش کرده خودت بوده باشی زندگی کنی.. همون لحظه حس کنی اون نوزاد خون آلود رو دوست داری. از ته ته های دلت.. هفت سالته فقط... کم کم بزرگ شی و بدونی چرا اون بچه تنها ست و مثل تو پدر و مادر نداره.. کم کم بزرگ شی و نوجوون.. کم کم بزرگ شه و عشق بچگی تو هم بیشتر... کم کم جلوی روت قد بکشه.. باهات راحت باشه.. تو رو محرم اسرارش بدونه.. گریه ها و بی پناهی ها شو پیش تو بیاره.. حس کنی تکیه گاهشی.. کم کم بزرگ شی.. جوون شی.. بفهمی عشق به یک جنس مخالف یعنی چی.. عاشق شی و بعد بفهمی خریت کردی.. بفهمی دیوونگی کردی..

لبش را با زبان تر کرد و به آسمان زل زد.. حرف هایش سوز خاصی داشتند..

دل می لرزاندند... این ها درباره ی من بودند؟

-یادت بیافته که تو کجا و اون کجا.. نوه ی ارسلان تبریزی که کل بازار تهران براش خم و راست می شن با تویی که پدرت سراییداره خونه باغ ارسلان تبریزیه جور در نمی یاد.. یادت بیافته که الان تو به جای پدرت بیمارار امور خونه ی ارسلان تبریزی رو به دست گرفتی.. یادت بیافته اون توی عرشه و تو فرش..! یاد خیلی چیزا بیافتی و بگی کاش عاشق نمی شدم.

یک هو از جا برخاست و فریاد زد.

-درد داره لعنتی! درد داره وقتی از ته دلت عشقت رو دوست داشته باشی ولی نتونی حتی به دا شتنش فکر کنی.. درد داره که همیشه با حسرت بهش لبخند بزنی.. درد داره فک کردن به نگاه قهوه ایش که مثل قهوه های اعتیاد آورده.. درد داره که وقتی از کار توی پمپ بنزین شبانه به خونه برمی گردی اگر نیم نگاهی مهمونت نکنه دیوونه می شی و با تمام خستگی هات خوابت نبره.. درد داره.. درد داره که توی اوج سردرگمی هات تمام نامردی های دنیا به زندگیت هجوم بیارن.. و بگی گور بابای عشق... گور بابای احساس..

روی زمین زانو زد و صورتم را قاب گرفت.

-ناز من.. درد داره. درد داره که قید همه چی رو بزنی و فقط یک هدف پیدا کنی!! انتقام! از کسی که بدبخت کرده.. از کسی که تمام عمر الکی براش خم و راست شدی..! از کسی که حقت رو خورده یه آبم روش...
زبان باز کردم.

-من این وسط چه کاره بودم؟ اون از من متنفر بود.

پوزخندی زد.

-اشتباه تو همین جاست! اون دیوونت بود. تو دختر ایلگارش بودی.. می دونستی ایلگار قبل از خطاهاش نفسش بوده؟
چشمان گشاد شده ام را که دید لبخندی غمگین زد.

-دیوونه شده بودم. جوون بودم و کله م باد داشت. راستی راستی اون همه عشق رو فراموش کرده و نفرت به جاش کاشته بودم تا به هدف شومم برسم.. وقتی به هدفم رسیدم و رفتم هیچ شبی نبود که گردن بندت روی لبم نباشه و با

ب*و* سیدنش به خواب نرم.. ولی بازم با خودم می گفتم من عاشق نیستم و اون یه ه*و*س بوده که وقتی چشیدمش دیگه نمی خوام حتی امتحانش کنم.. غافل از این که آتیشم زیر خاکستر بوده. چند ماه بود که برگشته بودم که مادرم بهم گفت آغا دنبالم فرستاده.. رفتم دیدنش.. دیگه از اون اقتدار ظاهری هیچ خبری نبود اما هنوزم مغرور بود. هنوزم کوتاه نمی یومد. آخرش هم مثل همیشه دعوا کردیم و اون مُرد.. وقتی دیدمت یه حالت دیوونگی بهم دست داد.. اون روزها توی مرا سم آغا واقعاً بهم فشار اومده بود.. همون روزها بودن که فهمیدم تموم مدت اشتباه می کردم! با حرص گفتم:

-این حرف هارو می زنی تا منو منصرف کنی؟ این تصمیم خیلی قدیمیه!

آن مهر نگاهش تبدیل به جدیت شد.

-تو مال منی و مال من پیش خودم می مونه. بعد از سال ها دارم به آرزوی

بیست و چند ساله ام می رسم نمی دارم آرزو به دل بذاریم!

این حرف رازد و ساکت شد. خیره نگاه کردنش را دوست داشتم. مسخ می

کرد لامصب... مسخ!

سرش را جلوتر آورد.. آن قدر جلوتر که نوک بینی اش به بینی ام خورد. افسونم

کرده بود و اصلاً نمی توانستم نگاه از نگاهش بگیرم و از آن مهلکه بگریزم. باغ

هم تقریباً تاریک بود و راه به خوبی دیده نمی شد.

سرش را خم کرد و گوشه ی لبم را سریع و با احساس ب*و*سید!

این حرکت دیوانه کننده را چند بار تکرار کرد و رفت.. رفت و باز هم دل مرا برد.. رفت و باز هم من ماندم و عشقی که هزار برابر شده بود!
هیچ دانایی فریب چشم هایت را نخورد
عاقبت کاری به دستم می دهد نادانی ام

هیچ کس به رویمان نیاورد که چگونه از پشت میز برخواسیم. فقط با نگاه نگرانی شان را نشان می دادند.

روز بعد اتفاق بدی افتاد که همه را ناراحت کرد. خواهر آغا فوت کرده بود و باید به تهران می رفتیم. شرکت در مراسم قطعی بود.

از این رو بار و بندیل را دوباره بستیم و این بار به همراه خانواده ی ایلگار به تهران برگشتیم.

وقتی شب به خانه باغ رسیدیم همه جنازه شده بودیم. خیلی خسته بودم ولی وظیفه ی چایی درست کردن را به گردن گرفتم چون آیلی طبق معمول کنار کارن نشسته بود و چسب دوقلو شده بود.

فنجان های چای را درون سینی چیدم و از آشپزخانه وارد نشیمن شدم. همه روی راحتی ها ولو شده بودند. چشم گرداندم تا ببینم شاهین کجاست که نیافتمش.. او را دیدم که لم داده روی مبل و خیره به سقف است.

چاره ای جز این که از او خواهش کنم را نداشتم. از این رو با صدای آرامی گفتم:

-شهاب..

از جا پرید و بی توجه به بقیه که بعضی با لبخند و بعضی جدی نگاهمان می کردند به سمتم آمد. از خجالت مطمئنم هم رنگ لبو شده بودم. به آشپزخانه اشاره زدم و گفتم:
-سینی چایی رو بیار با من..

سری تکان داد و داخل آشپزخانه شد. به دنبالش رفتم و با آرام ترین صدای ممکن گفتم:

-چرا این قدر تابلو بازی درمی یاری؟ زشته!

به سمتم برگشت و با نیشخندی پر از تمسخر گفت:

-من خوب می دونم دارم چی کار می کنم عروسک! دخالت نکن توی کار من..

شانه ای بالا انداختم و باز هم زخم زدم.

-من که دارم می رم ولی برای تو بد می شه.

ظرف میوه را برداشتم و آشپزخانه را ترک کردم. دلم نمی خواست اذیتش کنم ولی نمی توانستم. گویی از این که دور بازی با من بود لذت می بردم.

بعد از خوردن چایی و میوه هر کس به اتاق خودش رفت تا استراحت کند. ساعت ۱۲ شب بود. فقط او بود که لحظه ی آخر کتس را برداشت و خداحافظی کرد.

به دنبالش رفتم تا بدرقه اش کنم. چیزی نمی گفتم و فقط به جلوی رویش خیره شده بود. لحظه ی آخر که داشت سوار ماشینش می شد گفتم:

-از این رفتارها چه منظوری داری نازلی؟

خودم را به آن راه زدم.

-کدوم رفتارها؟

درب ماشین را محکم بست و به طرفم آمد. دستم را کشید و به سمت درخت توت برد.

من هر وقت این درخت را می دیدم قفل می کردم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-چی کار می کنی؟!

با خشم گفتم:

-می خوام کاریو بکنم که ۹ سال پیش کردم!

حیرت به تمام رگ و پی ام وارد شد. او داشت چه می گفت؟ آن شب لعنتی و زیبا را دوباره می خواست برای من بیچاره و بیمار تکرار کند؟ دستش را محکم پس زدم و گفتم:

-درست صحبت کن! مگه من چیم لعنتی که هی می گی اون شب اون شب؟ انگشتانش را دور چانه ام حلقه کرد و با حرص سرم را جلو کشید.

-وقتی می گم مال منی پس باید ثابت هم بکنم.. گو یا یادت رفته.. گفتم یادآوری کنم باهات چه نسبتی دارم.

عصبانی تقلا کردم تا از میان دستانش رهایی پیدا کنم.

-تو هیچ صنمی با من نداری.

ابرویی بالا انداخت.

-داری تحریکم می کنی که نشونت بدم ناز..

نفس عمیقی کشید و حرفش را از سر گرفت.

-حیف که آدم از خدا بی خبری نیستم و نمی خوام گذشته رو تکرار کنم وگرنه زبونت رو کوتاه می کردم.

چانه ام را که ول کرد با پوزخند گفتم:

-یعنی قبل ها هم خدارو می شناختی؟

سرش را به زیر انداخت تا شرمندگی نگاهش را نبینم.

-اون شهابی که تو می شناختی و بعد خودشو عوض کرد خدارو می پرستید!..

بعد از زدن این حرف فرق سرم را چند بار ب*و*سید و ولم کرد. سوار ماشین شد و از باغ خارج شد.. من ماندم و یک دنیا حسی که دوباره به جانم سرازیر شده بود.

با خستگی کلید انداختم و وارد خانه شدم. زن دایی مرسده امروز از صبح این جا بود. حوصله اش را نداشتم. جدیداً خیلی ادا و اطوار می آمد.

ولی از آن جایی که مقید به ادب بودم سلامی کردم، ماتنویم را درآورده و کنارشان نشستم. بلاخره بیشترشان مهمان بودند.

به ایلگار که با لبخند خیره ام بود، لبخندی زدم و از سینی روی میز چایی ام را برداشتم.

ایلگار گفت:

-خوش گذشت مادر؟

سری تکان دادم و کمی از چایم را نوشیدم.

-ای بدک نبود.. بچه ها برای ناهار دعوتم کرده بودن.

امروز را با دوستان دانشگاهم بیرون رفته بودم. البته دعوت شده بودم وگرنه من که حوصله نداشتم. خصوصاً چون بسیاری از رفتارهایشان باب طبعم نبودند. زن دایی مرسده فنجان چایی اش را روی میز گذاشت و بلاخره حرفی که داشت مزه مزه اش می کرد را زد.

-نازلی نگفتی چرا پاشا رو رد کردی؟

یک نگاه کلی به جمع انداختم. خاله مریم با حرص نگاهش می کرد. بهش حق دادم خصوصاً با حرف بعدی که زد.

-شهاب باهات قرار مدار گذاشته؟

با آرامش روی مبل لم دادم. خودم از این همه آرام بودن متعجب بودم.

-اولاً مگه شما رضایت خاطر داشتین از این موضوع زن دایی جان؟ دوماً من اختیار زندگی خودمو دارم.

رنگ صورتش به قرمزی زد. من حرف نمی زدم ولی اگر حرف بزنم می سوزانم.

-ولی پاشا حتی موقعیت بهتری از شهاب داره. بعدشم یادت نره شهاب اصل و نصیبش چیه..

رنگ و روی خاله مریم را که دیدم زدم به سیم آخر..

-جوابمو ندادین..؟ شما به این وصلت مگه راضی بودین؟

چیزی نگفت که با خشم ادامه دادم:

-ما شالله هزار ما شالله شما هیچ کس رو در حد پسر پز شکتون نمی بینید..

منم که حروم زاده م و بودن با من ننگه.. پاشا باید بودن با من رو فراموش کنه..

نمی خوایید وقتی با من ازدواج کرد بهش انگ بزنن.. این حرف شما نبود؟

به تته پته کردن افتاد. آبرویش را جلوی ایلگار برده بودم. آخر می خواست پریسا را برای پاشا خواستگاری کند و نمی داند که من رادارهایم فعال است!

-نه.. یعنی آره.. منظور من رو اشتباه متوجه شدی نازلی..

پا روی پا انداختم و گفتم:

-نمی دونم.. شاید گوش های من اشتباهی شنیدن.. اما هر چی که هست من اجازه نمی دم کسی بی دلیل بهم توهین بکنه.. من دارم از این کشور می رم و دلم می خواد خاطره ای خوش ازم بمونه زن دایی.. تا الان هم ما توی جبهه ی مقابل هم نبودیم امیدوارم از این به بعد هم نباشیم.

حرفم را زده بودم. حال دیگر همه می دانستند. آیلی و پریا از جا پریدند.. مامان گلابتون با حیرت گفت:

-تو چی گفتی نازلی؟

با همان آرامش گفتم:

-گفتم که می خوام برم. دو، سه ساله دنبال کارامم.. اقامتم آماده ست.

مات حرفم ماندند. آیلی با خشم گفت:

-تو دیوونه شدی!

ایلگار با بغض گفت:

-کجا می خوای بری مامان جان؟

سرم را به زیر انداختم. تحمل بغضش را نداشتم. عجیب بود ولی خیلی دوستش داشتم.

-می رم و می یام. قول می دم اما دیگه تحمل این جا موندن رو ندارم.
پریسا کنارم نشست و در آغوشم کشید. پریسا را هم خیلی دوست داشتم.
حتی پریسان لعنتی را دوست داشتم.. همه را دوست داشتم و نمی دانستم قرار
است چگونه ترکشان کنم!

پریسان با حرص گفت:

-حالا کجا می خوای بری؟

پریسان از آن دسته آدم هایی بود که بلد نبود محبتش را بروز دهد. همیشه
چنگ و دندان نشان می داد چون بلد نبود ابراز علاقه کند و همین خصلت بد
همه را از دور و برش دور کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-می خوام برم انگلستان.

این حرف را زدم و از جا برخاستم.. به حال خود و بهتشان رهایشان کردم.
روی پله ها بودم که اشکم ریخت.. من همه را دوست داشتم و دوری از آن ها
عذاب بود!

امشب به مهمانی دعوت شده بودم. همان دوستان دانشگاهم مهمانی ترتیب
داده بودند و من هم که بیکار بودم تصمیم گرفتم که بروم.
از آن جایی که مطمئناً فقط خودمان بودیم پیراهن دکلمه ی سبز تیره ای پوشیدم
که با پوست سفیدم بسیار جور بود.
آیلی بسیار عالی آرایشم کرد. برای اولین بار بود که این گونه آرایشی می کردم.
زیبا شده بودم.

جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم. خواستم کمی آرایشم را کم‌رنگ کنم که آیلی با حرص گفت:

-دست نزن دیگه.. یعنی الان دلت خوشه آرایش کردی؟

خندیدم و گوشواره‌های یاقوتی ام را به گوش‌هایم آویختم. کفشم را پوشیدم و سوویچ ماشین آیلی را قاپیدم. اگر نمی‌خواستم بروم حتماً برای خود ماشین می‌خریدم.

به طبقه‌ی پایین که رفتم همه دوره ام کردند و من با دیدن او کنار پنجره‌ی سالن که به سمتان برگشته بود و خیره نگاهم می‌کرد خجالت کشیدم. ایلگار با لبخندی پر از تحسین گفت:

-فتبارک الله احسن الخالقین! چه قدر زیبا شدی عزیز دلم.
-ممنونم.

مامان گلابتون اشکش چکید.

-قربونت برم گلم.. باید برات اسفند دود بدم.

بعد از این که از حصار دستشان خلاص یافتم خواستم خانه را ترک کنم که او جلوی راهم را گرفت. با تعجب گفتم:

-برای چی راهو بستی؟

نگاهی از سر تا پایش انداختم. لعنتی همه جوره جذاب بود. پیراهن سورمه‌ای و شلوار کبریتی سورمه‌ای پوشیده بود.

سوویچ توی دستش را چرخاند و گفت:

-خودم می‌برمت!

با حرص گفتم:

-با ماشین آیلی می رم.

جدی گفت:

-من می برمت. صلاح نمی بینم با این تیپ بذارم تنها بری.. راه بیافت!
وقتی این گونه با قاطعیت صحبت می کرد یعنی نظرش به هیچ عنوان عوض نمی شود.

از شما چه پنهان خودم هم دوست داشتم با او بروم. دلم می خواست حالا که
قرار است به کشوری دیگر بروم و دیدنش غیر ممکن شود کمی به این روزها
دل خوش کنم و برای خودم زهرشان نکنم.

با احتیاط به خاطر کفش های پاشنه بلندم پله های ایوان را طی کردم. کنارش
سوار شدم و کمر بندم را بستم که گفت:

-اینا کین که داری می ری پیششون با این وضع؟

مختصر توضیح دادم.

-دوستای دوران دانشگاه.

صدای دندان قروچه اش را شنیدم. هر چه می گفتم عصبانی می شد!
وقتی به خانه ی سحر رسیدیم گفتم که بایستد. قبل از این که پیاده شوم گفت:

-کی پیام دنبالت؟

-خودم می..

حرفم را قطع کرد.

-لازم نکرده نصف شبی..

پوفی کلافه کشیدم و گفتم:

-قبلش بهت زنگ می زدم.

سری تکان داد و بدون آن که نگاهم کند سیگاری روشن کرد و گفت:

-باشه برو..! مواظب خودت باش.

بی هیچ حرفی پیاده شدم و درب را به آرامی بستم. خانه ی سحر در برجی بیست طبقه بود. از آن دسته دخترانی بود که آزادی تام مانند خانه ی مجردی داشت!

دختر خوبی بود و فقط به خاطر اخلاق خوبش هنوز دوستم بود وگرنه اصلاً با افکار و عقایدش روحیه ام سازگار نبود.

خانه اش طبقه ی ۱۵ بود. وقتی درب را باز کرد با دیدن وضع لباس هایش متعجب شدم.

سلام و علیک که کردیم، مانتویم را درآوردم و به دستش دادم. از آن سیگاری که درون دستانش دود می شد بدم می آمد!

موهای بلوندش را که روی چشمانش آمده بود به کناری راند و با لبخند جذابش گفت:

-بیا تو.. بچه ها همه هستن..

دود تمام خانه را گرفته بود. برای لحظه ای حس دارم می خواهم بالا بیاورم. باد سردی از کولر به شانه های عریانم خورد و حس سرما را بهم القا کرد. این پیراهن را به اجبار آیلی پوشیده بودم وگرنه مرا چه به این لباس های بی آستین که بود و نبودشان فرقی نمی کرد.

وقتی وارد سالن شدیم دنیا جلوی رویم تیره و تار شد. با دیدن جو مهمانی پی بردم که نباید می آمدم. قرارمان این نبود که مرد هم در جمعمان باشد. سحر که نگاه آتشینم را دید گفت:

-اوا.. چته تو؟ چه قدر اُمُل بازی درمی یاری نازی!

کنار گوشش غریدم و آرام به آن سمت سالن اشاره زدم. آن وضع قابل تحمل نبود.. آدم هایی آمده بودند که نمی دانستند مهمانی جای این چنین کارهایی نیست! البته این ها برای من به قول سحر اُمُل عجیب بودند.. ترجیح می دادم امل با شم تا به جای آن دخترکی که آن طور وحشیانه داشت ب*و* سیده می شد به نظر بیایم!

خواستم عقب گرد کنم و مانتویم را از جا رختی بردارم و بزنم به چاک ولی گویا سحر برای همه ی کارهایش برنامه داشت! احترامی به عقاید نگذاشت و با صدای بلندی گفت:

-دوستان مهمون افتخاریمون هم اومد.. معرفی می کنم. نازلی..

خدایا مرا از این مهلکه نجات بده. من با آن لباس لخت جلوی آن همه مرد چگونه ایستاده بودم. اگر همین الان به سمت بیرون می دویدم و فرار می کردم زشت نمی شد و دیوانه خوانده نمی شدم؟

یکی از مردها که بهش می خورد ۳۰ ساله باشد قهقهه ای زد و با تمسخر گفت:

-سحر این مهمون آیا کر و لاله؟

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به خود مسلط شوم. یک ساعت می نشینم و بعد بلند می شوم و می روم. آری این گونه بهتر است!

بوی دود سیگار و یک زهرماری دیگر که معلوم نبود چه چیز است داشت خفه ام می کرد. اما دست گذاشتن روی نقطه ضعفم که همان مورد تمسخر واقع شدن بود عصبانی ام کرد.

برای این که راحت باشم موهای بلندم را روی شانه هایم انداختم. کمی حالم بهتر شد و آن خجالت رفع شد. گرچه من واقعاً در برابر سحر و بقیه ی زن ها لباس مقبولی پوشیده بودم.

به همه شان معرفی شدم. اعصابم را داشتم از دست می دادم. همه یک مشت آشغال بودند که برای خود حال می کردند و برایشان مهم نبود که دارند بقیه را آزار می دهند.

همان مردی که مسخره ام کرده بود آمد و کنارم نشست. اسمش آرین بود. چهره ی جذابی داشت ولی عمراً به او می رسید. او چیز دیگری بود. البته این را نمی گویم تا فکر کنی نظری پیدا کرده ام.. فقط همین طور مقایسه شان کردم! که دیدم قابل مقایسه هم نیستند!

الکی و برای خود خندید و گفت:

-تو همیشه این قدر ساکتی یا الان منو دیدی موش شدی؟

نزدیک بود حرف درشتی بارش کنم ولی به تیرپیم نمی خورد و زشت بود.

-ترجیح می دم بیشتر شنونده باشم.

با وقاحت دستش را دراز کرد و تا به خود بیایم دستم را گرفت. تقلا کردم تا دستم را از میان چفت انگشتانش خارج کنم ولی زور من بند انگشتی کجا و آن نر غول کجا!

دیگر تحمل نکردم و با حرص گفتم:

-دستم و ول کن مرتیکه.

باید متذکر شوم که گاهی بی نهایت بی ادب می شوم، چون ادب با آدم هایی مانند آراین خان جواب نمی دهد!

پوزخندی زد و با یک حرکت دستانش را به دورم حلقه زد.. با وحشت آنرجم

را توی شکمش کوبیدم که تکانی نخورد و فقط حلقه دستانش تنگ تر شد!

خواستم داد بزنم که صدای آهنگ بلند شد و صدای من هم در گلویم خفه

شد. با دیدن صحنه های روبه رویم گریه ام گرفت! خدای من!

شروع به تقلا کردم. آن قدر مشت و لگد پرانده بودم که هر دو از نفس افتاده

بودیم. یکی مرا نجات بدهد.

لب هایش داشتند به دنبال لب هایم می گشتند که با یک حرکت حرفه ای که

از شاهین آموخته بودم به چانه اش کوبیدم و از میان دستانش رهایی یافتم.

وقت نداشتم تا برای صحنه های رکیک جلوی چشمانم و حیوانات جلوی

روییم که نام انسان را به دوش می کشیدند عقب بزنم!

بدون آن که حتی مانتو یا شالم را بردارم فقط درب خانه را باز کردم و کیفم را

زیر بغلم زدم.

همان طور و با همان لباس می دویدم. وقتی پایم به خیابان رسید یاد شهاب افتادم. خواستم گوشه‌ای ام را از کیفم خارج کنم و بهش زنگ بزنم که ما شینش را پارک شده همان جایی که پیاده ام کرد یافتم.

خود را روی صندلی جلو پرت کردم و تا به خودش بیاید سر به سینه اش چسبانده بودم!

بیچاره مات و مبهوت مانده بود. این را از دستتان بازش فهمیدم. یک هو دستانش به دورم حلقه شدند و به سینه اش فشرده شدم. همین که به او از شر اهریمن پناه برده بودم یعنی اعتماد پیدا کرده ام.. و این مسئله چیز الکی و سرسری نبود.

سرم را در گودی گردنش گذاشتم و با حق گفتم:

-نباید می رفتم.

موهایم را نوازش کرد ولی صدایش اصلاً نوازشی نداشت.

-چی شده نازلی؟

همین طور که اشک هایم را پاک می کردم و به خودم آمده بودم، خود را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست.

داد زد.

-بگو چی شده ببینم! بلایی که سرت نیومده؟ کسی اذیت کرد؟ مگه نگفتی

مرد بینتون نیست؟

با انگشتان دستم ور رفتم و با آرام ترین صدای ممکن گفتم:

-نمی دونستم مرد هم هست!

فریادش باز هم به هوا رفت.

-حالت خوبه؟ مشکلی که برات پیش نیومد؟

دستم را کشید و چشم در چشم شدیم. سرم را زیر انداختم و بدون آن که

نگاهش کنم گفتم:

-می خواست.. می خواست منو.. می خواست.. آه!

وقتی صدای نعره اش را شنیدم اشهدم را خواندم.

-همش تقصیر منه بی غیرته.. کجاست این مرتیکه تا برم حسابشو کف

دستش بذارم؟

وحشت زده رویش خم شدم و ساعد دستش را که داشت درب ماشین را باز

می کرد گرفتم. می دانستم اگر دیوانه شود دیگر هیچ چیز جلو دارش نیست.

آب دهانم را قورت دادم و با لحن نرمی گفتم:

-شهاب..

نفس عمیقی کشید و یک هو بازدمش را بیرون داد. بوی آدامس اکالیپتوسش را

حس کردم و از حس این بو لبخند زدم.

خیره به چشم هایم، با نگاهی که دیگر آثاری از خشم نداشت زمزمه کرد:

-این چه جاذبه ایه که داری ناز؟

باز جاده خاکی را انتخاب کرد. از روی صندلی پشت کاپشن بهاری اش را به

طرفم گرفت و گفت:

-پپوش..

گویی تازه متوجه لباسم شد. چون نگاهش را می دزدید. با خجالت کاپشن را پوشیدم و موهایم را با کلاهش پوشاندم.

حرکت کرد و گفت:

-حالت خوبه؟ مشکلی که پیش نیومد؟

بدون آن که بدانم چه می گویم گفتم:

-نه فرار کردم.

انگشتان دستش به دور فرمان سفت شدند و صدایش با خشم بلند شد.

-دیگه نبینم از این مهمونیا بری نازلی.. شیرفهمه؟

با ناراحتی گفتم:

-نمی گفتمی هم نمی رفتم. به نظرت من این چنین دختریم؟

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-منظور من این نبود!

-می دونم.

تا رسیدن به خانه دیگر هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد و من فقط از

استشمام بوی چوبِ عطرش داشتم دیوانه می شدم!

اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست..

مراسم آغا دو روز دیگر بود و دوباره همه گروه به گروه شده بودند تا کارها پیش

رود. از آن جایی که شانسن من خیلی زیاد بود قرار شد به همراه پاشا برای

خرید میوه به بازار برویم.

حاضر و آماده روی ایوان ایستاده بودم. هوای خرداد گرم شده بود و داشت نفسم را می برید که پاشا هم آمد. کفشش را پوشید و گفت:
-چه گرم شده.

سری تکان دادم. نمی خواستم دیگر صمیمی رفتار کنم. او از صمیمیت من سو استفاده کرده و خواستگاری کرده بود. خواستگاری که می دانست جوابش چه خواهد بود!

مرا جلوی همه سکه ی یک پول کرده بود. همه فهمیده بودند که شهاب را قدیم ها دوست می داشتم! البته این را مامان گلابتون و آیلی و پریا می دانستند ولی بقیه نه!

سوار ماشین که شدیم دریچه های کولر را تنظیم کرد و گفت:
-گرمت نیست؟

-نه خوبه!..

حرکت کرد و بلاخره سوالش را پرسید.

-نازی تو چت شده؟

خود را به آن راه زدم.

-هیچی .. مگه باید چیزیم شده باشه؟

عصبانی شد.

-چرا دوست داری منو احمق فرض کنی نازی؟

-من کسی رو احمق فرض نکردم. داری اشتباه می کنی.

-پس این رفتارها برای چی هستن اونوقت؟

دسته ی کیفم را در مشتتم فشردم و دل را به دریا زدم تا دست از سرم بردارد.

-یعنی خودت نمی دونی؟ نمی دونی چه قدر با خواستگاریت منو خوار و خفیف کردی؟

حس کردم ناراحت شد. برای لحظه ای ندانستم چه گفتم. زود حرفم را اصلاح کردم.

-البته منظورم اینه که همه فهمیدن من به کی علاقه دارم.. نباید این کارو می کردی.. منم ازت ناراحتم.

نفس عمیقی کشید و سرعتش را بیشتر کرد.

-معذرت می خوام که باعث آزارت شدم. اما من فکر می کردم شهاب رو فراموش کردی.. آخه اصلاً بهش رو نمی دادی! گفتم شانسم رو برای اولین و آخرین بار امتحان کنم.

صلاح نبود به رویش بیاورم که می دانم مادرش چه حرفی پشت سرم زده است! پس سعی کردم بحث را عوض کنم.

-مامان گفت موز و سیب بگیریم؟

سری تکان داد.

-آره.

تا رسیدن به مقصد از هر دری حرف زدیم و من حتی شوخی کردم تا فراموش کند. نمی خواستم از منی که کوچک تر بودم معذرت بخواهد ولی او خواسته و مرا شرمنده کرده بود.

پاشا اخلاق خیلی خوبی داشت. پسر خیلی خوبی بود و هر دختری آرزویش بود که شخصی مانند پاشا بهش علاقه داشته باشد. همیشه برایش آرزوی

خوشبختی کرده ام.. از خیلی وقت است ندیدمش ولی خبرش بهم رسیده که خوشبخت شده است!

بعد از خرید میوه ها وقتی به خانه برگشتیم از شلوغی سالن و غرغرای مامان گلابتون بر سر همه خنده ام گرفت. سالن مانند بازار شام شده بود. برای جابه جایی وسایل کل خانه را بیرون انداخته بودند!

به اتاقم که برگشتم داشتم مانتو سنتی ام را درمی آوردم که درب زده شد و شخصی وارد شد که انتظار دیدنش را نداشتم. حداقل در اتاق خوابم! با یک تاپ آستین حلقه ای جلوی رویش ایستاده و خجالت زده شده بودم. به سمت پاراوان اتاق دویدم و با حرص گفتم:

-مگه این اتاق طویلس؟

خوب او تقه ای به درب زد ولی می دانستم اگر دستش بود همان را هم نمی زد و بی اجازه وارد اتاقم می شد. او درباره ی من زیادی محق بود! این خصلت همیشگی اش بود!

بلوز آستین سه ربعی پوشیدم و موهایم را جمع کردم و روی شانه ام انداختم. بلوزم را درست کردم و از پشت پاراوان بیرون آمدم. روی تخت لم داده و داشت سیگار می کشید. با نگرانی ناخواسته ای گفتم:

-چرا این قدر سیگار می کشی شهاب؟ داری خودتو خفه می کنی!

از صبح متوجه بودم که حداقل پنج نخ را کشیده است. بی توجه به حرفم پکی به سیگار زد و با حرص گفت:

-خوش گذشت؟

چشمانم گرد شدند. پس بگو از کجا سوخته بود! نه سخندی روی لبم ظاهر شد.

-مگه رفته بودیم سینما! خرید کردیم و برگشتیم.

از جا پرید و سیگارش را از پنجره ی باز به باغ پرت کرد. چانه ام را میان انگشتانش فشرد و با زهرخندی گفت:

-هنوز گیره نه؟ گیر توی لعنتی؟ مثل من؟ مثل اون مرتیکه امیر؟

خداوندا او را چه شده بود؟ حرص به جانم ریخته شد.

-چی می گی واسه خودت؟

چانه ام را بیشتر فشرد که احساس کردم فکم دارد جابه جا می شود.

-نازلی به خداوندی خدا اگر بدونم باهاش سر و سری داری بد حالشومی

گیرم.. بهش اخطار هم دادم!

زدم تخت سینه اش و با خشم گفتم:

-زیادی محقی.. کی این حقو بهت داده؟ کی بهت حق داده که این طور با من

رفتار کنی؟ اصلاً صنم تو با من چیه که داری غیرتی بازی در می یاری؟

دوباره روی تخت لم داد و با تمسخر گفت:

-کسی حقو نداده.. حقی که مال خودت باشه که گرفتی نیست!

-اونوقت کی گفته من مال توام؟

-خودت این حقو به من دادی.. یادت رفته؟ برای بار دوم دارم می گم تو از اون

شب مال من شدی.. اینو به اون پاشای لعنتی هم فهموندم!

چشمانم گرد شدند. برای لحظه ای حس کردم جریان خون به مغزم به کل قطع شد.

-تو.. تو چی گفتی؟ بهش گفتی که من.. من..

لبخند خاصش را زد و دستانش را زیر سرش قلاب کرد.

-تو چی عروسک؟

روی زمین نشستیم و گذاشتم که چشمان مملو از اشکم خالی شوند.

-خیلی نامردی شهاب.. هیچ وقت این نامردی هاتو فراموش نمی کنم!

به طرفم آمد و از جا بلندم کرد. نرم در آغوشم کشید و زیر گوشم گفت:

-آروم باش.. واقعاً درباره ی من این طور فکر می کنی؟ مگه می شه من آبروی

تورو ببرم؟ اونم جلوی پاشا؟

باز هم زخم زدم.

9- سال پیش آبرومو جلوی آغا بردی..

پوزخندی زد.

-اون قضیه حق آغات بود! حقش بود که بعد از ۸ سال وقتی برگشتم بهم گفت

که نازلی مال خودمه ولی من لیاقتشو ندارم چون خیلی پایین تر از اونم..

-منظورت چیه؟

شقیقه ام را ب*و*سید و گفت:

-اون منو خیلی پایین تر از تو می دید و براش افت داشت پسر سراییدارش

حتی به نوه اش فکر کنه! ولی بعد از ۸ سال گفت که نازلی برای تونه و باید

عقدش کنی.. گفت که ۸ سال نذاشته هیچ خواستگاری وارد خونه ش بشه

چون می دونسته که نازلی سهم من از تموم زجرهاییه که خودش برام رقم زده.

یعنی آغا باز هم برایم تصمیم گرفته بود؟ یعنی من خواستگار هم داشته ام ولی کسی درب خانه مان را نمی زده و باعث تمسخر های زن دایی و زنان فامیل شده بودم؟

حالا که بیشتر موضوع را فهمیده بودم دروغ گو بودم اگر می گفتم شهاب حق نداشته است! اما خب شخصی که آسیب دیده خودم بودم و نمی توانستم به خوبی قضاوت داشته باشم.

به کناری راندمش و روی صندلی راک کنار پنجره نشستم. فقط یک داده مانده بود تا بفهمم چرا آغا آن کار را کرده که بعد شهاب را به جان من بیاندازد. وقتی دید نگاهش نمی کنم گفتم:

-هشدارمو دادم نازلی.. یادت نره چی گفتم! به پاشا هم هیچ حرفی نزدم. برای خودم متاسفم که این قدر منو نامرد می دونی. این حرف را زد و اتاق را ترک کرد.

چه بگویم؟ این که حق با او بود؟ حق با او بوده که من حال زنم در عین سفید بودن شناسنامه ام؟

سینی چایی را با زور بلند کردم و خواستم از آشپزخانه خارج شوم که شاهین جلوی راهم را گرفت و گفت:

-اینو بده به من.. سنگینه برات.

لبخندی به رویش زدم و شال تقریباً افتاده ام را درست کردم. دستی به لباسم کشیدم و نگاهی به خود انداختم. پیراهن مشکی و حریرم تا بالای زانو و فیت

تنم بود. به همراه جوراب شلواری مشکی پوشیده بودمش. زنانه و مردانه را یکی کرده و همه بودند. من از این موضوع راضی نبودم و بیشتر وقت را در آشپزخانه ماندم.

خیلی ها گویا به مراسم غذا نیامده و عروسی آمده بودند. آن قدر چشم چرانی می کردند که دیگر کفر او در آمده و بهم اشاره زده بود که به آشپزخانه بروم. خندیدم و برای اولین بار به خود اجازه دادم قربان صدقه ی غیرتی شدن هایش بروم. البته باید بدانی که همیشه قربانش می روم. من قربانی عشقش هستم! دنیا برعکس شده بود و من معجون او شده بودم. معجون حمایت های مردانه اش.. معجون ایستادگی هایش بر سر تصمیماتش.. معجون مردانگی بی حد و اندازه اش.. او آمده بود تا جبران کند و من نمی دانستم باید چگونه به خواسته هایش جواب بدهم.

برای این که پررو نشود از آشپزخانه خارج شدم و یک صندلی در هستی خانه پیدا کردم و رویش نشستم. صدای گریه های متظاهران کل سالن را برداشته بود.

کنار عمه ی دوم مامان نشسته بودم. زن خوبی بود و من خیلی دوستش داشتم. دستم را گرفت و با لبخند گفت:

-خوبی مادر؟ چرا دیگه بهم سر نمی زنی؟

او از معدود کسانی بود که در فامیل با نگاه بدی به من نمی نگرست. گویی حرامزاده بودنم دست خودم بوده!

-مرسی عمه جان. شما خوبید؟ به خدا مشغله های خودمو دارم. ولی حتما بهتون سر می زنم. شنیدم وضع پاتون دوباره بد شده.

-آره مادر.. پیریه دیگه.

گونه اش را با مهر ب* و* سیدم و گفتم:

-اختیار دارید. شما دختر بیست ساله این..

با همان آرامش و روحانیت خندید.

-هی مادر.. جوونی رفت و دیگه برنمی گرده. تو جوونی و باید از جوونیت

استفاده کنی! شنیدم پاشا ازت خواستگاری کرده پس چرا قبول نکردی؟

لبخندی زدم.

-راهمون از هم جداست عمه جان. بهم نمی خوریم.. می دونین که..

منظورم را فهمید. او می دانست که به جوان عمارتمان علاقه داشته ام.. از

فامیل فقط او می دانست.. خودم بهش گفته بودم. از بس که دوستش داشتم.

چشم چرخاند و روی او تمرکز کرد. یک هوزمزه کرد:

-خدای من.. از خیلی وقته که ندیدمش..! چه قدر شبیه به پدرش شده..

آدلان.. آدلان.. آدلان!

آب دهانم را قورت دادم و به آرامی گفتم:

-عمه یه سوال پیرسم جوابمو می دی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چی؟ بگو..

دل را به دریا زدم و همان طور که خیره به او نگاه می کردم حرفم را زدم.

-آدلان...

صدای شاهین بود که حرفم را قطع کرد.

-نازلی بیا..

آهی کشیدم و از جا برخاستم. از عمه که با نگاهی عمیق بهم خیره شده بود عذرخواهی کردم و به سمت شاهین رفتم. عمه هم می دانست! بدبختانه گویا فقط من نمی دانستم!

شاهین به خاطر کاری مسخره صدایم کرده بود و من حدس زدم که از همان اول هم کاری نداشته و بهانه تراشیده است.. چون با او نگاهی رد و بدل کردند که نفهمیدم منظور شان چه بود.. ولی هر چه که بود داشت مرا می ترساند! آن ها نمی خواستند چیزی بفهمم و حتماً حدس زده بودند که دارم فضولی می کنم. البته این را نمی دانستند که بیشتر ماجرا را فهمیده ام و فقط می ماند آدلان.. آدلان.. آدلان!

گوشی را روی تخت پرت کردم و به نقطه ای از دیوار با آن کاغذ دیواری های فیروزه ای خیره ماندم. آدلان با زُزا ازدواج کرده بود! ام شب قرار بود وکیل آغا به دیدنمان بیاید. همه این جا جمع بودند تا بدانند به چه کسی بیشتر می رسد تا پیشش را بگیرند.

پوزخندی زدم و از جا برخاستم. شهاب حق داشت و آغا یک موجود بی نهایت ظالم بود!

در همین لحظه می گویم که شهاب را بخشیده ام و اعتمادم برگشته است. شهابم چه کشیده بود؟ آغا چگونه توانسته بود این چنین ظالم با شد؟ چگونه توانسته بود؟

لباس مناسبی پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم. با دیدن عمه مانده به سمتش رفتم و احوال پرسى کردم. آقای مهدوی وکیل آغا تازه آمده بود. به آیلی کمک دادم تا چایی ها را پخش کند. لامصب تمام هم نمی شدند. آقای مهدوی گفت:

-همه ی وراث هستند؟

با زدن این حرف به سالن نگاهی سرتاسری انداخت. همه بودند و هیچ کس از قلم نیافتاده بود.

روی مبل کنار عمه جان نشستم و به حرف ها گوش دادم. آقای مهدوی نفس عمیقی برای تمدد اعصابش کشید و گفت:

-خدایا مرز ارسال اجازه نداده بود تا الان حتی وصیت نامه ی پدر مرحومش باز بشه. می گفت بعد از مرگم بازش کنید و اموال تا به حال انحصار وراثت نشدن.

دو برگه از پوشه هایی درآورد و ادامه داد:

-اول به وصیت نامه ی خود ارسال می پردازیم تا بعد.. من خلاصه ای از وصیت نامه ی تنظیم شده رو دست نویس نوشتم که الان می خونم.

دایی اورهان گفت:

-چرا اجازه نداده بودن که وصیت نامه باز بشه؟

آقای مهدوی جدی گفت:

-ایشون نمی خواستن قبل از پیدا شدن برادر مفقود شده شون وصیت نامه باز

بشه.

پوزخندی غلیظ روی لب نشاندم. چه قدر هم برادرش را دوست داشت! هنوز

هم برایم غیر قابل باور است!

دایی با تعجب گفت:

-برادر؟

عمه جان با صدای بلندی که ازش بعید بود گفت:

-بله همین طوره.

دایی تعجبش بیشتر شد.

-شما خبر دارید؟

عمه سر تکان داد. آقای مهدوی کلافه شده بود.

-لطفاً به من گوش بدید اورهان خان. اون قضیه رو بعد براتون می گم صبر

داشته باشید.

آقای مهدوی وقتی دید همه سکوت کرده اند حرفش را از سر گرفت.

-بله داشتم می گفتم. خانه و زمین های تبریز که حال ارزش بسیار زیادی

دارند به اورهان پسر بزرگ تعلق می گیرن. ر ستوران های زنجیره ای در شمال

کشور متعلق به شاهین تبریزی پسر اردلان تبریزی هستند.

همه ساکت و صامت نگاه می کردند. برعکس من که دیگر هیچ اشتیاقی

نداشتم. دیگر پول برایم مهم هم نبود.

-فروشگاه های تبریز برای گلابتون تبریزی..

این وسط زندگی یک انسان نابود شده بود. انسانی که دوستش داشتم! آدمی که

در جمعمان بود و با پوزخند به همه و اشتیاقشان نگاه می کرد.

آقای مهدوی از همه گذشت و به من نگاه کرد و خواند.

-ایلگار تبریزی از ارث محروم و تمامی حشش که شامل باغ های گیلان و مازندران است به دخترش نازلی تعلق می گیرد. به علاوه خانه باغ لواسان، ویلای رامسر و آپارتمانی در شهرک غرب هدیه ای هر چند ناچیز و کوچک به کوچک ترین نوه اختصاص می یابند.

و رو به من ادامه داد:

-این حرف، حرف خود ارسلان بود و گفت که باید نقلش کنم. دایی و زن دایی کمی خشمگین شده بودند. درست است که می گویند دشمن را از دوست باید در چنین مواقعی شناخت!

برای من مهم نبود که چه قدر حقم است و می دانستم که این حقم نیست ولی دیدن این خشم هم برایم ناراحت کننده بود. می دانستم کی خشمشان خالی خواهد شد.. هنوز بازی تمام نشده بود!

آقای مهدوی می گفت و اعتراض هایی که از گوشه و کنار شنیده می شد برایش مهم نبود.

-و اما وارث آخر..

وارث آخر و مهم ترین گره ی این بازی که من و آرمان رضایی بلاخره توانسته بودیم بازش کنیم.

همه اشتیاق داشتند که بدانند وارث آخر کیست.

-وارث آخر کسی نیست جز آقای مسیح تبریزی که نصف ثروت آقای ارسلان تبریزی ثبتي به ايشون تعلق گرفته.

سالن در سکوتی غریب فرورفت. مسیح نام زیبایی بود و نشان می داد که فردی که انتخابش کرده حتماً مسیحی بوده است! دایی چشمانش گرد شده بودند.

-مسیح؟ مسیح کیه؟ من این چنین شخصی رو نمی شناسم.
آقای مهدوی لبخندی موزی بر لب نشاناند و اشاره ای زد. اشاره اش را دیدم. فردی از جمع بلند شد و جلو آمد. لبخندی پیروزمندانه روی لبش نشست. بلاخره به هدفش رسیده بود. هدفش هم رسیدن به قدرت از طریق آغا بود! به نحو احسن انتقامش را گرفته بود.
دایی و پاشا همزمان با حیرت گفتند:
-شهاب!

او ابرویی بالا انداخت و با لحن حرص دراری گفت:
-مسیح تبریزی.

مسیح! با لبخند نگاهش می کردم. برای اولین بار بعد از سال ها درست و حسابی بهش لبخند هدیه داده بودم. من اگر جای او بودم شاید آغا را با حرص خفه می کردم یا شاید زنده زنده آتشش می زدم.
دایی اورهان با حرص گفت:

-این جا چه خبره؟ نصف دارایی بابا برای این پسره؟

بی ادب شده بود. این یکی از خصلت های دایی بود که وقتی حس می کرد حقش خورده شده شروع به تحقیر می کرد. البته شاید اگر من هم بودم و در چنین موقعیتی قرار می گرفتم رفتاری بهتر نشان نمی دادم.

او روی مبل کنار آقای مهدوی نشست و با همان غرور همیشگی اش گفت:

-لطفاً احترام خودتون رو نگه دارید خان دایی.

دایی بلاخره طاقت نیاورد و داد زد:

-احترام کیلو چنده این وسط؟ یکی برای ما این قضیه رو تشریح کنه. آخه تو،

پسر محمد سرابیدار رو چه به ارث آغا ارسلان تبریزی؟

او هم اعصابش را از دست داده بود. دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده بود تا

عقده هایش را بیرون بریزد.

از جا برخاست و جلوی روی همه مان ایستاد. من را به هیچ عنوان نگاه نمی

کرد حتماً نگران بود تا ناراحتی ام را نبیند.

با حرص فریاد زد:

-یه عمر بزنی توی سرت و بگن بتمرگ برای غرور کودکی، نوجوونی و

جوونیت کفایت می کنه. الان دیگه نمی خوام ساکت بمونم. می خوام بدونی

برای چی آغات نصف ارثش رو برای من گذاشته؟ آره؟ می دونی "آدلان" کیه

آقای اورهان تبریزی؟

دایی که متعجب بود که این حرف ها را می شنود گفت:

-نه!

دوباره داد زد:

-عموته بدبخت! عموی ناتنیت! پدر من.. پدری که سال ها دنبالش گشتم تا

پیداش کردم.. اما چه طوری و با چه حالی!

همه مبهوتِ جذبه‌ی مردانه اش شده بودند. به چهره‌ها نگاه کردم. همان طور که حدس زده بودم چهار نفر کاملاً از ماجرا خبر داشتند. مامان گلابتون، خاله مریم، شاهین و عمه مائده!

شنیدن صدایش باعث شد از فکر بیرون آیم. صدایش مملو از بغضی کهنه بود. -آغا پاشا تبریزی بزرگ توی سن ۷۰ سالگی بعد از فوت همسرش تصمیم به تجدید فراش می‌گیره. صاحب پسری می‌شه که اسمشو آدلان می‌زاره. آدلان بزرگ که می‌شه تصمیم می‌گیره راه پدر شو که تاجر بود نره. از اون جایی که برادرش ارسلان رو خیلی دوست داشته مثل اون رشته‌ی مهندسی نفت رو انتخاب می‌کنه. خیلی زود جا پای برادر میانسالش می‌زاره. توی شرکت نفت آبادان هر دو مهندسین قابل‌ی بودن.

به تک تکشان نگاه می‌کرد و حرف می‌زد.

-ویلیام معصومی بازرگان و رئیس شرکت نفت آبادان در زمان محمد رضا شاه یه دختر داشته به اسم رزا.. این ویلیام خان دو رگه بوده. ایرانی - انگلیسی و به فرهنگ ایران علاقه‌ی زیادی داشته به همین دلیل ایران و در جنوب کشور زندگی می‌کرده. هر دو برادر پاشون به خونگی ویلیام باز می‌شه و خیلی زود آدلان عاشق رزا می‌شه. رزا زیبایی خیره‌کننده‌ای داشته به طوری که ارسلان میانسال با وجود سه بچه و بچه‌ای که در راه داشته عاشقش می‌شه.

دایی با بهت گفت:

-نمی‌خوای بگی که...

-درسته. آغا عاشق شده و گاهی عاشقی آدم رو به مرز جنون می کشونه. تصمیم می گیره نزاره آب خوش از گلوی رزا و آدلان پایین بره خصوصاً چون فهمیده که رزا هم عاشق آدلانه.

دایی سری به علامت بهت تکان داد.

-غیر قابل باوره. چه سندی برای حرفات داری؟

او شانه ای بالا انداخت.

-مدرک که زیاده اما اول بقیه رو گوش بدید.

معلوم بود دارد فکر می کند. بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد:

-بعد از چند سال رزا و آدلان ازدواج می کنن. اوایل انقلاب بوده و ویلیام تصمیم می گیره به کشورش برگرده. وقتی ویلیام برمی گرده وقت جولان دادن های آغا هم فراهم می شه. اوایل جنگ رزا باردار می شه. رزا که بیماری قلبی داشته وقتی بچشو به دنیا می یاره سرزا می ره.

داستان بی نهایت غم انگیزی بود. به طوری که وقتی با آرمان رضایی فهمیده بودیمش به گریه افتاده بودم. به گریه افتاده بودم برای تقدیر شهاب بیچاره ام! او می گفت بی توجه به حالت غمگین بقیه که گویی داشتند بقیه ی داستان را حدس می زدند.

-در این حین که مریم و محمد هر دو با آغا به آبادان رفته بودن مریم هم که باردار بوده وضع حمل می کنه ولی بچه ش می میره. با دل شکستگی به تهران برمی گردن! اما آغا که آبادان مونده بوده مسیح تبریزی که فقط پنج روزه بوده رو به و سیله ی افرادی که داشته از بیمارستان می دزده! به تهران می بره و بچه

رو به محمد می ده. بهش می گه که پدر و مادر بچه توی جنگ کشته شدن و همسن بچه ی مرده شونه. مریم که به نوزاد شیر می ده بهش وابسته می شه و بچه رو پیش خودش نگه می داره و اون بچه می شه شهاب! می شه شهاب احمدی... پسری بی هویت.. پسری که تا ۲۰ سالگیش نمی دونست چه کلاه گشادی روی سر خودش و پدر و مادرش رفته.

اواخر دیگر داشت داد می زد و عقده هایش را خالی می کرد. حق داشت! به خدا که حق داشت این گونه از ته دل فریاد بزند و بگوید که چگونه در به درش کرده اند.

صدایش پر از بغض بود. پر از داشته های از دست رفته ای که به جایشان حسرت نشسته بود. او حق داشت!

گرچه حق نداشت مرا طعمه کند ولی باز هم بهش حق را می دادم.

آدم که باشی خواه ناخواه اشتباه می کنی.

آدم که باشی وقتی خون جلوی چشمانت را می گیرد دیگر به هیچ چیز فکر نمی کنی..

آدم که باشی گاهی آدمیت وجودت می میرد و فقط به هدفت فکر می کنی..

آخ که وقتی آدمیت و انسانیت می میرد و خشم، بینایی انسان را تار می کند..

گاهی خشم حتی عقل را هم کور و کر می کند!

شهاب هم انسان بود.. انسانی جایز الخطا که یک سال بود با من کلنجر می

رفت تا بهم ثابت کند که اشتباهش را پذیرفته است. البته به صورت غیر

مستقیم چون به شدت سرتق و مغرور بود.

آیا روا بود که دیگر بخشیده نشود؟ مگر نگفته اند ببخش تا بزرگ شوی؟ من می خواهم برای اولین و آخرین بار ببخشم و اعتماد کنم.

من شهاب را آن طور که باید درک نمی کردم اما بهش حق را می دادم. چه می شد کرد؟ زندگی همین است.. شهاب هم می خواست داغ دلش را التیام دهد پس با شکستن من، مرهمی برای خود ساخت! البته در این جا مقصود من نبودم، بلکه آغا بود. شکستن آغا را هم که من با چشم دیدم! وقتی شهاب بهش گفته بود که چه کار با من کرده است.. شکستی از این بیشتر؟

آوای با صلابتش دوباره برگشته بود.

-اون مال و اموال حق منه. خود آغا هم می دونست.

دایی با خشم گفت:

-بار دومه دارم می پرسم، برای حرفات مدرک داری؟

او پوزخندی زد و به عمه مانده اشاره کرد.

-عمه جان شما بفرمایید!

عمه جدی گفت:

-من از جریان خبر دارم اورهان. دو سال پیش وقتی که ارسلان برای اولین بار حالش بد شد منو در جریان گذاشت. گفت که دیگه آخرای عمرشه و من باید روز باز شدن وصیت نامه حتماً شهادت بدم. بگذریم از این که اون موقع از دستش چه قدر عصبانی شدم با اون کاری که کرده بود اما خوب پشیمون شده بود و گفت که حق شهاب رو تمام و کمال بهش می پردازه.

دایی و زنش ضربه فنی شده بودند. بیچاره ها امروز از آسمان و زمین برایشان می بارید. آغا خیلی ثروتمند بود و نصف ثروتش را به شهاب بخشیده بود!!! این وحشتناک ترین خبری بود که امروز دایی و بقیه را از ریشه تکان داده و به ویرانی کشیده بود.

دایی با عصبانیت گفت:

-حالا آدلان کجاست؟

او همان طور که جعبه ی طلا کاری شده ی سیگارش را از جیبش بیرون می کشید با غم گفت:

-آسایشگاه روانی!

این حرف را زد و با اجازه ای گفته و خانه را ترک کرد. بی توجه به بهت بقیه دنبالش دویدیم. به چهارچوب درب تکیه دادم و با ناراحتی گفتم:

-شهاب..

او که داشت کفش هایش را می پوشید به سمتم برگشت و با غم گفت:

-بله؟

انگشتان دست هایم را درهم چلاندم و لبم را جویدم.

-با این حالت کجا داری می ری؟

سرش را به زیر انداخت.

-می رم یه دوری بزنم.

با خشم گفتم:

-می ری سیگار بکشی.. اینو بگی بهتره.

این بار سر تکان داد.

-درسته. کاری داری با من یا برم؟

با خودم کلنجار رفتم و در آخر خجالت زده گفتم:

-می شه باهات پیام؟

سرم را به زیر انداختم. کمی بهم نزدیک شد و با صدایی که خنده درش موج

می زد گفت:

-می خوای بیای فضولی؟

سرم را بالا آوردم و چشم غره ای بهش رفتم.

-نه خیر.. اصلاً این طور نیست.. آخه تنهایی!..

خداوندا من را چه می شد؟ خجالت هم خوب چیزی است!

لبخندی زد گفت:

-منتظرتم. برو لباس بپوش و بیا.

سریع به اتاقم رفتم و مانتو پانچ آبرنگی ام با شالش را پوشیدم. بعد به شاهین

گفتم که دارم خانه را ترک می کنم. کمی اذیتم کرد که بعد از تحمل حرف های

شیطنت بارش به دنبال او از خانه خارج شدم.

سوار که شدم دود خفه کننده ی سیگار به بینی ام خورد و راه تنفسم را بست!

وقتی به سرفه افتادم با هول شیشه را باز کرد و سیگارش را به بیرون پرتاب کرد.

-عذر می خوام نازلی.

هنوز هم ناراحت بود. یعنی همراهی من خوشحالش نکرده بود؟

وقتی نفسم جا آمد گفتم:

-مشکلی نیست. آخه دود زیاد بود و به سمتم هجوم آورد به همین دلیل به سرفه افتادم.

مسیرش نامعلوم بود. می دانستم آن قدر ناراحت است که نمی داند دارد به کجا می رود پس از این رو گفتم:

-می خوای من پشت فرمون بشینم؟
بی توجه به حرفم با جدیت گفت:

-برای چی با من اومدی؟ دلت برام سوخت؟ دلت برای تنهایی که آغات باعثش بود سوخته؟

بدون آن که نگاهش کنم گفتم:

-نه! من ماه هاست از همه چی خیر دارم و امروز آخرین داده رو هم فهمیدم. این که آدلان توی آسایشگاه روانیه.

با تعجب ماشین را به کنار خیابان کشید و گفت:

-تو می دونستی؟ پس چرا اصلاً به روم نیاوردی؟
پوزخندی زدم.

-آخه مطمئن نبودم.

-از کجا فهمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-یک سال پیش توی اتاق آغا من به یه کلمه ای به نام آدلان برخورددم. آغا قبل از این که بمیره بهت گفت پسر آدلان! میدونی که من آدم به شدت باهوشیم. با اون اوضاع و احوال خودم وقتی این حرف رو شنیدم توی هوا قاپیدمش. اسم پدر تو محمد بود و حتماً دلیلی پشت قضیه خوابیده بود. کم کم به شک

افتادم. حرف های مامان، خاله مریم و شاهین، همه و همه باعث شدند با وکیللم صحبت کنم و جریان رو براش توضیح بدم. با کمک هاش تونستم به حقیقت برسیم.

مدتی به سکوت گذشت. هر دو متفکر به روبه رویمان و جاده ی شلوغ خیره بودیم. سرانجام ماشین را به راه انداخت و با صدایی گرفته گفت:

-من حالم خوب نیست. با من می یای یا می خوای بری خونه باغ؟
کمی فکر کردم و در طی یک عمل انتحاری گفتم:
-باهات می یام.

دیدم لبخندی که زد را و چرا این بشر این قدر جذاب بود؟
راهش به فرشته می رفت. می دانستم با این حال حتماً به خانه می رود چون جای دیگری را هم نداشت.

وقتی به خانه اش رسیدیم ساعت ۵ بعد از ظهر بود. وارد خانه که شدیم بی توجه به من وارد آشپزخانه شد و به سمت دستگاه قهوه جوش رفت. او هنوز هم معتاد به قهوه بود! یک قهوه خور حرفه ای که اگر قهوه نباشد نه شب را می خوابد و نه می تواند بدون آن سر کند!

روی میبل نشستیم و شالم را درآوردیم. نمی دانم آمدن با او که سابقه اش خراب است کار درستی بود یا نه ولی من اعتماد پیدا کرده بودم و این اعتماد از هر نظر بود! می دانستم آدمی نیست که کار غلطی انجام دهد مگر آن که بسیار اعصابش تحت فشار باشند.

او ذاتاً آدم خونسردی بود و می توانست با سکوتش صدها آدم زبان دراز را بر سر جایشان بنشانند. البته این حرف معنی اش مغایر با رفتار امروزش بود! با دو ماگ قهوه از آشپزخانه خارج شد و یکی را به سمتم گرفت. بی هیچ حرفی از دستش گرفتم و جلوی بینی ام گرفتم. قهوه ی برزیلی اش عطر و بوی محشری داشت.

کمی نوشیدم و گفتم:

-می شه سوال بپرسم؟

لبخندی زد و گفت:

-از کی تا حالا اجازه می گیری کله شیری؟

اخمی کردم.

-کله شیری خودتی.. اصلاً می رم موهامو پسرونه کوتاه می کنم تا دیگه مسخره ام نکنید!

او هم اخمی کرد و دستی به سمت موهایم آورد. فرمایش را نوازش کرد و با خشونتی مالکانه گفت:

-این جعد باید همیشه بلند باشه!

نفس عمیقی کشید و انتهای موهایم را ب*و*سید. روی مبل لم داد و گفت:

-پرس ببینم.

-چه طور فهمیدی آغا چه کرده؟

کم کم از قهوه اش نوشید. دیگر در این دنیا نبود.

-روز تولد ۲۰ سالگی صدای پدرم و آغا رو شنیدم. پدرم همون روز به

صورت کاملاً اتفاقی متوجه شده بود که آغا چه کرده. گویا اون روز ویلیام که

همه چیز رو فهمیده بوده برایش می گه و تاکید می کنه که باید من زود بفهمم اصل و نصابم چیه. خلاصه حرف هایی که پدرم می زد رو شنیدم و بعد هم تایید آغا و اون وقت بود که دنیا روی سرم آوار شد. یادت می یاد اون سال با بچه ها برام جشن گرفته بودین؟ یادت می یاد چه قدر گرفته و مبهوت بودم؟

سری تکان دادم.

-آره یادم می یاد. حتی چه قدر ازت پرسیدیم چرا ناراحتی ولی تو هیچی نگفتی و فرداش یه آدم دیگه شدی!

با حسرت گفت:

-کاش می شد به عقب برگشت. منو می بخشی نازلی؟

هیچ چیز نگفتم. اگر می گفتم بخشیدمت چه عکس العملی نشان می داد؟ من ترس داشتم. او نمی دانست. من بیمار بودم. او نمی دانست.. من دیوانه بودم و او نمی دانست! بیماری که هر آن منتظر عود بیماری اش بود. سوالی دیگر پرسیدم.

-چرا نمی خواستی من بفهمم که چرا ازم انتقام گرفتی؟

آهی کشید و جواب داد.

-می ترسیدم وقتی دلیل کارمو بدونی بدتر ازم متنفر شی.. البته منتظر باز شدن وصیت نامه هم بودم. من می دونستم آغا قراره این ثروت رو به من ببخشه. چون بیشترش متعلق به پدرمه. البته اون می خواست با این کارش کمی هم جبران کنه..

کمی که به سکوت گذشت ادامه داد:

-اصلاً ازت توقع ندارم که درکم کنی چون حتی خودمم خودمو درک نکرده و نمی‌کنم. فقط اینو می‌دونم که جوون بودم و کله م باد داشت! یکی زندگیمو نابود کرده بود و من هم تصمیم گرفتم زندگی شو نشونه بگیرم. آغا عاشق کوچک ترین نوه اش بود، همون نوه ای که از محبتش همیشه محرومش می‌کرد چون با دیدنش عذاب می‌کشید.

-چرا پدرت توی آسایشگاهه؟

سرش را به زیر انداخت و با غم گفت:

-من هفت ماهه به دنیا اومدم و توی بیمارستان بودم که دزدیدنم. اون روز پدرم رفته بوده بیرون از شهر و نمی‌دونسته که قراره چه بلایی به سرش بیاد. وقتی من مفقود می‌شم به این در و اون در می‌زنه اما هیچ دری باز نمی‌شده. خلاصه بعد از یک سال اونقدر درمونده شده بوده که طی یک تصمیم سریع راهی جبهه می‌شه. تازه جنگ شده بود و آشوب‌ها روز به روز بیشتر.. اگر بخوام درباره ی رنج‌هایی که توی جبهه و بعد توی اسارت کشیده بگم باید تا فردا حرف بزنم.. از اثرات جنگه که الان اونجاست.. از شکنجه‌هایی که کشیده.. از تموم رنج‌ها وقتی می‌فهمه برادرش بهش خنجر از پشت زده. وقتی ویلیام بهش می‌گه آغا چه کار کرده بیماری روانیش رو به وخامت می‌دازه و باعثش می‌شه سال‌ها توی آسایشگاه بودن. الان سیزده ساله که اون گوشه افتاده.. البته این اواخر دکترش می‌گه حالش داره بهتر می‌شه.

-امیدوارم. دوست دارم ببینمش.

موهایم را نوازش کرد و گفت:

-هر وقت خواستی می برمت.

-با ویلیام تجارت می کنی شهاب؟
خندید.

-اینو دیگه از کجا می دونی دختر؟
شانه ای بالا انداختم.

-از داده های تحقیقات بود دیگه..
با خنده ی بیشتری سر تکان داد.

-آره. دفتر ایرانمون هم تهرانه که من اداره ش می کنم.
سوال آخرم را با خجالت پرسیدم.

-جین نوه ی ویلیامه؟

بدون آن که نگاهم کند گفت:

-آره. ویلیام هم گیر داده تا باهاش ازدواج کنم. دختر خاله صوفیه.

حیرت زده به دیوار خیره ماندم. دیگر نپرسیدم که تو هم می خواهی ازدواج کنی یا نه. مطمئنناً به من ربطی نداشت.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و گفتم:

-می شه منو برسونی یا اگر هم خسته ای با تاکسی برم.
اخم کرد.

-تاکسی اونم نصف شب؟ بریم.

آن قدر با هم صحبت کرده بودیم که متوجه گذر زمان نشده بودیم. با هم از خانه بیرون زدیم در حالی که هر دو خاموش شده بودیم.

ساعت ۹ بود که با او به خانه باغ برگشتم فقط لحظه ی آخر قبل از این که پیاده شوم تیر خلاصم را زدم.

- هفته ی بعد بلیط دارم. دوست دارم پدرت رو قبلیش ببینم.

این حرف را زدم و پیاده شدم. او ماند و ابروهایی که درهم کشیده شده بودند.

من باید بروم.. او هم که می خواست ازدواج کند!

من می روم که دیگر اثری هم ازم نماند.. او ازدواج می کند و من می روم.. می

روم به تاریکی.. او می خواهد با جین ازدواج بکند و به من می گوید جعدت

باید همیشه با شد! با آن دخترک مو بور چشم آبی بریتانیایی ازدواج می کند و

من زانگک با موهای فر و مجعد تیره و شرقی ام تنها می مانم..

من می روم و در بریتانیا تنها می مانم و او می رود و به خانه اش عروس فرنگی

می آورد.. و این است قصه ی بدبختی من!

نوبه نوبه هر روز باری می کشم..

دست به کمر با غم به چمدان های بزرگم نگاه می کردم. فردا چنان می رفتم

که هیچ اثری ازم باقی نماند. مامان گلابتون و ایلگار بیقراری می کردند. آیلی

و پریا غر می زدند و گریه می کردند. شاهین حرفی نمی زد و فقط نگاهم می

کرد. خاله مریم هم که حالش گفتن ندارد!

دل نمی خواست این قدر زجر بکشند ولی می دانستم که بعد از رفتن حتماً

فراموشم خواهند کرد به طوری که انگار از قبل هم وجود نداشته ام!..

خصلت غریب بودن همین است. کسی که می رود گویی محو می شود..
فرقی نمی کند که نفس می کشد یا مرده است! رفته است دیگر.. حالا حتی
اگر سالی یک بار به دیدن عزیزانش بیاید.

ولی انگار من از حالا برای او محو شده ام. حتی یک بار هم به دیدنم نیامد!
حتی به حرف آخرم عمل نکرد. می خواستم پدرش را قبل از رفتن ببینم ولی
گویی این را هم فراموش کرده بود.

آهی کشیدم و کیف دستی ام را روی چمدان بزرگم گذاشتم. هنوز هم باورم
نمی شود که می خواهم بروم! هنوز هم دلم معجزه ای می خواهد. معجزه ای
مانند منع کردن من از این رفتن توسط او! ولی زهی خیال باطل است!
تقه ای به درب خورد و مامان در آستانه ظاهر شد. با ناراحتی گفت:

-وسایلت رو جمع کردی؟

سری تکان دادم.

-بله.

روی تخت نشست و گفت:

-دلم نمی خواد فکر کنی داریم با این کارهامون جلوی پیشرفتت رو می گیریم
ولی درک کن که برای ما هم ساخته نازلی. به خداوندی خدا که تو هیچ فرقی با
آیلی برام نداری.

کنارش نشستیم و دستش را گرفتم.

-می دونم مامان جان ولی من هم دلم می خواد شما درکم کنید. این جا هیچ کس منتظر من نیست! می خوام برم ادامه تحصیل بدم. اون جا برای رشته ی من فرصت های شغلی زیاده.
آهی کشید.

-می دونم مامانم... می دونم. برو خدا به همراهت.. فقط مارو فراموش نکنی
بری حاجی حاجی مکه!..
لبخندی غمگین روی لبم ظاهر شد.
-چشم.

میان بازوان لاغرش آرام گرفتم و چه کسی می گوید که بهشت فقط نزد خدا وجود دارد؟
در آغوش مادرانه اش کمی گریه کردم تا خالی شوم. این سینه مامن زندگی من بود. در سال هایی دراز چه شب هایی که من بر سینه اش نگریسته بودم.

از زیر قرآن رد شدم و قرآن را ب*و*سیدم.
زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا به امید خودت که بزرگوارترینی...! بهترین ها رو برام رقم بزن..
شاهین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
-نازلی زود باش وقت نیست.

سری تکان دادم و به همراه شاهین سوار ماشینش شدم. همه می خواستند به فرودگاه بیایند. گرچه من راضی نبودم به زحمت بیافتند ولی نمی خواستم ناراحتشان کنم.

شاهین هنوز سوار نشده آهنگی گذاشت و فقط با سکوت به رانندگی اش ادامه

داد. شاهین هیچ کاری را بی دلیل انجام نمی داد!

کجای لحظه هامی تو

که هر جارو بگی گشتم

به جای زندگی کردن

پی دیوونگی گشتم

پی دیوونگی گشتم

نگو دل کندن آسونه

که من اصلا نمیتونم

اگه حالم رو میپرسی

جوابش رو نمیدونم

جوابش رو نمیدونم

کجای زندگی می تو که من میگردم و نیستی

یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وایمیستی

پای حرفات وایمیستی

چرا پای حرف هایش نایستاد؟ مگر نمی گفت دوستم دارد و از کارهای گذشته

اش دست کشیده است؟ مگر نمی گفت می خواهد همراهی ام کند تا ابد؟

مگر مفهوم حرف هایش همین ها نبودند؟

تو هر جارو بگی گشتم که شاید باز پیدا شی

به عشقت زنده موندم کاش هنوزم عاشقم باشی

هنوزم عاشقم باشی

هنوزم عاشقم باشی

هنوزم عاشقش بودم.. هنوزم دوستش داشتم و هنوزم برایش می مردم.. کاش

معشوق کمی از این همه عشق تقدیر می کرد.. کاش می دانست چه قدر

دوستش دارم!

من از وقتی گمت کردم

شب و روزم زمستونه

هوای هر جا صاف باشه

هوای خونه بارونه

هوای خونه بارونه

من از وقتی گمت کردم

تمام رویاهام گم شد

تو چی میدونی از اونیه که

قصش حرف مردم شد

که قصش حرف مردم شد

کجای زندگیمی تو که

من میگردم و نیستی

یه روزی مطمئن بودم

پای حرفات وایمیستی

پای حرفات وایمیستی..

تو هر جارو بگی گشتم

که شاید باز پیدا شی
به عشقت زنده موندم
کاش هنوزم عاشقم باشی
هنوزم عاشقم باشی
هنوزم عاشقم باشی..
صدای گرفته ی شاهین را شنیدم.

-تو که این قدر دوستش داری و براش گریه می کنی برای چی داری می ری؟
با هول دستی به گونه هایم کشیدم و اشک هایی که مانند سیلاب بودند را پاک
کردم. آبرویم پاک رفت!
جواب سوالش را ندادم. چه می گفتم؟ این که غرورم باز هم ترک خورده است
و باز هم در توهم بوده ام؟ اگر توهم است پس آن "دوستت دارم" کجای کار
است؟

تا رسیدن به فرودگاه در سکوت گذشت. حرفی نداشتیم که بزنیم. هر دو روزه
ی سکوت گرفته بودیم. این گونه بهتر بود! اگر حرف می زدیم ممکن بود
طغیان کنم و من این را نمی خواستم. هر چیزی را دوست داشتم الا ترحم!
بعد از تحویل چمدان ها کیف مخصوص مدارکم را در دست گرفتم و با همه
روب* و*سی کردم. همه شان با ناراحتی نگاهم می کردند. دلم ناراحتی
هایشان را نمی خواست.

همان طور که اشک هایم یکی پس از دیگری روی صورتم می ریختند، خداحافظی سرسری ام را کردم و به سمت سالن عقب گرد کردم. شماره پروازم داشت اعلام می شد. باید وارد سالن می شدم و من این را نمی خواستم.. دلم می خواست نیرویی عظیم از رفتن بازم دارد و اجازه ندهد که بروم.. من زندگی را جا گذاشته بودم. شاید در خیابانی از خیابان های فرشته.. شاید جایی میان یک جفت چشم عسلی و براق که غرور شان از هر چیزی مهم تر بود.

شاید.. ای وای از شاید ها..

ای وای از باید ها... به راستی چرا زندگی ام مملو از شاید و باید بود؟ چرا باید می رفتم بدون آن که عشقم را نبینم؟ مگر غرور ترک خورده ام چه اهمیتی داشت؟ در همین افکار بودم که دستی کیفم را قاپید و تا به خود بیایم به روش خودش دهانم را بست!

خدایا این همه برق و نور در یک جفت چشم پارتی بازی نبود؟

دستش را دور گردنم حلقه زد و کنار گوشم گفت:

-همسفر نمی خوای خانمی؟

با عشق لبخندی تحویلش دادم و با زرنگی گفتم:

-همسفر داریم تا همسفر...

چشمکی زد چون منظورم را فهمید.

-همسفر تا آخر عمر.. تا ابدیت!

با چشمان تو مرا به الماس ستاره ها نیازی نیست..

فصل سوم: «پناه آخرم، پناهم ده»

روح کدر که می شود دیگر هیچ بهایی در زندگی جلایش نمی دهد. همین طور باقی می ماند و هی تیرگی های سطحی و عمقی اش افزایش می یابند. روزی از روزها دعا می کردم که ای کاش نور به زندگی ام باز گردد تا شاید بتوان دوباره و از نو سرنوشت را از سرنوشت ولی غافل از این که این تقدیر ابدی و بی مثال است.

تقدیری که هیچ گاه با آن خونگرفته و نمی گیرم. تقدیری که در زندگی ام همیشه و همیشه جلوی چشمانم رشد می کرد و تنومند می شد! حال که دارم این ها را می گویم شاید باور نکنی ولی من می گویم.. می گویم که باور کردم.. باور کردم که سیاهی های زندگی ام برطرف شدند. خوش خیال بودم دیگر!

خوش خیالی که شاخ و دم ندارد.. خوش خیالی فقط کلمه ایست چند حرفی با معنایی شگرف.. همین خوش خیالی بود که دوباره مرا شیدا کرد.. همین خوش خیالی بود که دوباره عشق را باز گرداند و همین خوش خیالی بود که زندگی کدرم را از آن جلایی که تازه گرفته بود خارج کرد! چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. از نفس جسمی افتاده بودم. از نفس این زندگی بیشتر از بیشتر!..

انگشتانم را با حرص درهم چلاندم و زیر چشمی نگاهش کردم.

-دوست ندارم دیگه حرف بزنم.

سری تکان داد.

-باشه مشکلی نیست حرفامون رو فردا ادامه می دیم.

با حرص از جا برخاستم و با پر خاش لهجه ی زیبای بریتانیایی ام را به گند کشیدم.

-این همه منو نگه داشتی که چی؟ چارلی منتظر مه می خوایم با هم بریم بار یه خورده برقسیم.

قهقهه ای زدم و خودم را تکان دادم. هم زمان اشک هایم روی صورتم می ریختند. من دیوانه بودم!

وقتی دیدم که دارد به آرامی نزدیکم می شود جیغ زدم.

-جلو نیا! می خوام برم با چارلی برقصم.. آخه بهم سالا سا و رقص کثیف یاد داد.. شهاب وقتی فهمید دیوونه شد! تو نمی دونی..

دستانش را جلوی صورتم گرفت و با مهربانی گفت:

-باشه باشه.. تو فقط آرام باش و دستت رو بده به من!

با دیوانگی خندیدم و گفتم:

-نه! باز می خوام منو توی اون اتاق حبس کنی دکتر!

این حرف را زدم و ادامه اش را با جیغ گفتم:

-نمی دارم!

دویدن سه پر ستار به طرفم همراه شد با جیغ های پی در پی که می کشیدم. صدایم در محوطه ی باغ مانند آسایشگاه یا بهتر است بگویم تیمارستان پیچید و با صدای رعد و برق ابرهای بارانی و مملو از گریه ی آسمان لندن پژواک می شد.

پر ستار را کناری راندم و مانند گرگی گر سنه آن یکی را گاز گرفتم. من باید می رفتم. این همه حبس دیگر داشت دیوانه ام می کرد!

باید می رفتم پیش چارلی سالسا و رقص کثیف یاد می گرفتم تا شهاب دیگر حتی به جین نگاهی هم نیاندازد. باید می رفتم رقصم را یاد می گرفتم و برای شهاب لوندی می کردم. باید می رفتم..

این دیوانه خانه جای من نیست.. من سالم و سرحال هستم و به هیچ عنوان نیازی به این بیمارستان که خود را در دامش انداختم ندارم.

من سالمم.. مانند همه.. مانند همه ی انسان ها.. همان هایی که خدا همه چیز را بهشان بخشیده بود و از نازلی همه چیز را سلب کرده بود. همان خدایی که از خیلی وقت است دیگر سایه اش را بر روی زندگی نکبت بارم حس نمی کنم. همان خدایی که این گونه و در عین جنونی واقعی مرا از هر عاقلی هشیارتر کرده است تا این چنین افکاری دیوانه وار به ذهنم هجوم بیاورند.

من دیوانه بودم و نبودم.. من آدم بدبختی بودم و نبودم.. نیستم.. چرا باور نمی کنی نازلی درونم؟ باور کن که دیوانه نیستم فقط کمی دلم از آن نوشیدنی های زرد رنگ می خواهد. شامپاین به دردم نمی خورد.. ش*ر*ا*ب هم همین طور.. دلم چیز دیگری می خواهد!

و دلم شهابم را می خواهد.. دلم شهابم را می خواهد... دلم شهابم را می خواهد!...

بازوانم در میان دستانی قوی گرفتار شدند و در چشم به هم زدنی مرا کت بسته به سمت ساختمان بردند. جیغ و فریادم اعصاب هیچ کس را نمی آزد. همه آب دیده بودند!

آب دیده بودند و فریاد های منی که دل سنگ را هم آب می کرد برایشان مهم نبود و آن ها نمی دانستند که شهاب همه چیز من بود!

کم کم چشمانم را باز کردم. باریکه ای از نور اتاق همیشه تاریک و مخوفم را روشن کرده بود.

با آرام بخش هایی که نوش جان کرده بودم حالا حالا ها خوابم را ادامه می دادم ولی من همیشه کم خواب حتی با آرام بخش های قوی هم از پا نمی افتادم.

دست خودم نبود. ذهنم آشفته و مغشوش است. پر از ناگفته هایی که هنوز برای دکتر نگفته بودم. پر از حرف های بغض داری که گفتنتشان دیوانه ام می کند و نگفتنتشان روانی! این حرف خود دکتر نیک بود!

دستم را بالا آوردم و به ساعدهای کبودم خیره شدم. چند وقت بود که این ها کبود بودند؟ چه مدت بود که دیگر از سفیدی برق نمی زدند و برق زندگی درشان خشکیده بود؟ چه مدت گذشت و زندگی من دوباره گرفتار طوفان های موسمی شد؟

از همان اول می دانستم خدا راحتی ام را دوست ندارد.

از همان اول می دانستم که خدا دلش نمی آید ببیند من لبخند می زنم.

من می دانستم که خدا از خیلی وقت است دیگر خدایم نیست و غریبه ای نا آشنا شده است!

من خیلی چیزها را می دانستم و نمی دانستم اما عاشقی کردم. یک روز از روزها عاشقی کردم.. شکست خوردم.

دوباره عشق آمد و دچار طوفانم کرد.. دوباره عاشقی ام را به خاطر آوردم.. و باز هم بعد از عاشقی هایم شکست خوردم!

از من به تو نصیحت، عشق را رها کن که به جز رنج هیچ حاصلی برایم نداشت!

صدای درب اتاقم بهم فهماند که دکتر نیک باز هم آمده است. می دیدم که بیشتر از همه ی بیمارانش برای من وقت می گذارد و این برایم عجیب بود! با دیدن چشمان باز ولی بی فروغم لبخندی زد و روی صندلی کنارم نشست.
-حالت بهتره؟

خود را بالا کشیدم و روی تخت نشستم.
-بہترم.

قرص هایم را بهم داده بودند وگرنه حال قهقهه هایم به راه بودند! نگاهم به رنگ آبی پرونده و خودنویس مشکی لای انگشتانش بود. منتظر بود تا دوباره حرف بزنم.

آرام نشسته بود و می خواست به همان آرامی تخلیه ی اطلاعاتی ام کند تا بفهمد که چه به روزم آمده است!

شاخصه‌ی اصلی بیماری من همین بود. تحمل یک پرخاش یا حرف تند را نداشتم. اگر پرخاش می‌دیدم دیوانه می‌شدم و این را شهاب نمی‌دانست! این را خیلی‌ها نمی‌دانستند!

لب ترک زده ام را با زبان تر کردم و گفتم:

-چی می‌خواهی بشنوی دکتر؟ حرف‌های من یه مشت چرت و پرتن.

دست روی پرونده گذاشت و روی کلماتی که از دهان من خارج شده و به دست او روی کاغذ آبی پرونده آمده بودند دست کشید. داشت بهم می‌فهماند که چرت و پرت نیستند. چرند و پرند هم نیستند.

داشت می‌گفت، چشمانش می‌گفتند که این حرف‌ها داغ چندین و چند ساله‌ی زندگی من هستند. داغ‌های زندگی ۲۹ ساله‌ام که با داغی سربی گداخته برابر بود!

مانند همیشه یه تای ابرویش بالا بود و کنجکاو در چشمان زیتونی اش می‌درخشید. لب باز کرد و با خونسردی تمام که از روان پزشکی چون او به دور نبود گفت:

-بین نازلی حرف‌های تو بد نیستند. فقط یه خورده غم دارن که من تحمل می‌کنم. مگه تو نمی‌خواهی خوب بشی و بری با چارلی برقصی؟

دست روی نقطه ضعفم گذاشت! می‌دانست که با تمام آگاهی‌ام از بیماری‌ام باز هم یک بیمار بودم.

من به این روان‌درمانی محتاج بودم. به این که برای کسی از دردهایم حرف بزنم و او داده‌ها را برایم تشریح کند!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-آره می خوام برم. می خوام برم با چارلی برقصم و شهاب رو دق بدم تا یاد بگیره دیگه به دختر خاله اش رو نده!

با این که می دانستم دیگه آن دوران گذشته است و گذشته دیگه بر نمی گردد اما.. من بیمار بودم! بیمار هم که بیماری اش حاد باشد در حدی که بستری شود دیگه نمی داند که چه می خواهد.

سه حس مختلف در من بیداد می کردند. من می دانستم که در گذشته زندگی نمی کنم و هم می خواستم که در گذشته باشم و هم نمی خواستم که در گذشته باشم وگرنه به دکتر مراجعه نمی کردم تا دستور بستری شدنم را بدهد!

بعد از تحویل گرفتن بارهایمان از فرودگاه هیترو لندن خارج شدیم. دستم را در میان دستانش می فشرد و قصد رهایی نداشت!

لب و چشمانش با تمام توان لبخند می زدند و من خوشحالی حاصل از این وصال را در تمامی وجنات و سکناش می دیدم و بلعکس او برای من آینه ای بود که خود را درونش می دیدم! دست کمی از او نداشتیم.

بلاخره بعد از سال ها به عذابم پایان داده شده بود و این می توانست مفرح ترین خبر باشد که به خود بیمار و ناتوانم می دادم!

از شواهد معلوم او کاملاً به لندن اشراف داشت و می دانست به کجا برود. من خودم قصد داشتم که از راننده ی تاکسی بخواهم که کمکم دهد ولی حال با وجود او مشکلی وجود نداشت.

با هم حتی حرف هم نمی زدیم. از شدت خوشحالی زبان من بند آمده بود
دیگر او را نمی دانم!

در محوطه ی بیرونی فرودگاه ایستاده بودیم که ماشینی لوکس کنار پایمان ترمز
کرد و راننده سریع پیاده شد. با تعجب به مرد نگاه می کردم که با احترام و
بریتیش سلامی داد و برایمان درب عقب را باز کرد.
شهاب کمکم کرد سوار شوم و سپس کنارم سوار شد. وقتی تعجبم را دید با
لبخند گفت:

-راننده ی ویلیامه.

سری تکان دادم و با نگرانی گفتم:

-منم باید پیام خونه ی ویلیام؟ آخه نمی شه که..

گونه ام را نوازش کرد و گفت:

-چرا نمی شه؟

-آخه می خوای بهش بگی این دختره کیه؟

بی خیال چشمکی زد و گفت:

-عشقم که امروز نامزدم شده و فردا قراره زنم بشه.

با خجالت لبخند زدم. او زیادی رک بود یا من زیادی خجالتی شده بودم؟

دیگر چیزی نگفتم و افسارم را به دستش دادم تا کارها را پیش ببرد. می دانستم
برای هر کاری دلیلی دارد و مطمئناً این حرکت هم دلیل خاصی داشت که من
از آن مطلع نبودم.

تمامی شهر با نمای شیشه ای جلوی رویم بود. چراغ ها که برج ها و
کلیساهای زیبا را منور کرده بودند.

به این همه زیبایی لبخند زدم و گفتم:

-لندن شهر زیباییه.. قبل از انتخابش کلی تحقیق کرده بودم اما همیشه می گن باید از نزدیک ببینی تا لذت ببری.
سری تکان داد.

-آره قشنگه ولی برای منی که چند سال این جا زندگی کردم و همیشه رفت و آمد دارم یه خورده کسل کننده است.. تهران رو بیشتر دوست دارم! می دونی عقایدشون با ما جور در نمی یاد. باید مثلشون بشی تا بتونی درکشون کنی.
منطقه ای که واردش شدیم پر از دار و درخت بود. ماشین جلوی درب ویلایی پارک شد و بلاخره قصر ویلیام جادوگر یا پیر دانای قصه ها را کشف کردم.
بوی خاک نم خورده می آمد. بوی زندگی!

من امروز بوی زندگی را با تمام وجود استشمام می کردم.
لندن همان طور که شنیده بودم ابری و تا قسمتی بارانی بود به طوری که هواپیما کمی تاخیر داشت تا فرود آمد.

پا به پای هم به سمت درب ورودی به راه افتادیم. نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را پر از اکسیژن کردم. از هر چیزش خوشم نیاید از هوایش خوشم می آید.. این یکی را فکر کنم شهاب با من موافق بود. وقتی هم پرسیدم تاییدی بر حرفم گرفتم.

سالن ویلا پر از زرق و برق بود که رگ ایرانی ویلیام را به اثبات می رساند و نشان می داد که به فرهنگ بریتانیا خیلی علاقه ندارد!

شهاب کیف دستی چرمش را روی مبل گذاشت و دستم را کشیده و کنار خود
برایم جا باز کرد. کنارش نشستم و خود را کمی جمع و جور کردم.

جو خانه با خانه های ما ایرانی ها خیلی جور نبود و از این موضوع کمی
معذب شده بودم.

صدای عصایی آمد و متعاقب آن صدای رسا ولی سال خورده ای که به گوش
هایمان رسید.

-خوش اومدی پسر. با خودت مهمان ایرانی آوردی؟

به احترامش هر دو از جا برخاستیم. ویلیام با دیدن من متعجب بر سر جایش
ایستاد و لحظه ای بعد اخم ظریفی ابروهایش را زینت داد.

و من با تعجب فقط خیره به پیرمردی بودم که ته چهره ای از جوانی های الان
شهاب را داشت! شهاب بسیار به ویلیام شبیه بود و این قضیه همخون بودنشان
را نشان می داد و تایید می کرد.

پنجاه سال بعد شهاب را، حال داشتم می دیدم.

-سلام.

بلاخره که باید سلام می کردم. از آن جایی که ویلیام فارسی می دانست خود
را راحت کرده و فارسی صحبت کردم.

برایم سری تکان داد و رو به شهاب گفت:

-چه توضیحی داری شهاب؟

با تعجب به شهاب نگاه کردم که با حرص به ویلیام خیره شده بود. این جا چه

خبر بود؟

صدای شهاب از خشم دورگه شده بود.

-نازلیه. عکسشو بهت نشون داده بودم.

دلَم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد تا خفتم ادامه پیدا نکند. رفتار

ویلیام نشان می داد که از آمدن من با شهاب ناراضیست!

ویلیام روی مبل سلطنتی نشست و با پوزخند گفت:

-الان با خودت آوردیش که چی؟

با خشم گفتم:

-لطفاً احترام خودتون رو نگه دارید!

با عصایش بهم اشاره زد و با تحکم گفت:

-من با شما صحبت نکردم دختر خانم!

و رو به شهاب ادامه داد:

-جواب خواستم.

شهاب هم متعاقباً پوزخندی زد و گفت:

-فردا می ریم سفارت تا عقد کنیم! شما مشکلی دارید؟

ویلیام عصبی بود. شهاب خشمش داشت فوران می کرد و من باعث و بانی

این بودم. من مفلوک که شادی ام هیچ وقت دوام نداشت!

این صورت قرمز شده نوید خوبی نمی داد. ویلیام راضی نبود!

دادش از سنش بعید بود.

-تو غلط کردی پسره ی دیوونه. پس جین چی می شه؟

شهاب هم که رحم نداشت و برایش مهم نبود مرد روبه رویش پدر بزرگش است.

-بره به جهنم! مگه من بهش وعده وعید دادم که حالا داره برام موس موس می کنه؟ خوش دارم بار دیگه نازلی این چنین رفتاری ببینه و یلیام دیگه از اون به بعد نوه ای به اسم شهاب نداری.

دستم را کشید و مرا به سمت درب ورودی برد که صدای ویلیام بلند شد.

-صبر کن ببینم. این اراجیف چیه سرهم بندی می کنی؟
به سمتش برگشت و داد زد.

-هی من هیچی نمی گم داری بدتر می کنی. خودت می دونی.. خودت دیدی که چه شب ها با بی قراری توی باغ قدم می زدم. با چشم خودت دیدی که چه قدر عاشق بودم. خودت دیدی و حالا داری منعم می کنی؟ منم اجازه نخواستم.. خبر دادم که دارم با دختر مورد علاقه ام ازدواج می کنم. همین و بس!

همین طور که با دوراه می رفت به سمت پارکینگ ویلا رفت. روبه راننده ای که دیده بودم گفت:

-سوویچ ماشینم رو بیار.

راننده بعد از لحظاتی سوویچ را آورد. بی هیچ حرفی نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جیغی از سر این همه بی احترامی نسبت به خود نکشم.

سوار ماشین که شدیم و حرکت کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

-عذر می خوام نازلی. این استقبال شاید یه تو نبود ولی باید انجامش می دادم.

دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و افسار اعصابم را ول کردم.

-چرا همیشه می ذاری من تحقیر بشم؟ چرا؟ مگه من چه هیزم تری به پدر بزرگ گرامیت فروخته بودم که این چنین رفتار زشت و دور از شانی با من کرد؟
یه جوری رفتار کرد که برای لحظه ای به خودم شک کردم که نکنه برده ای چیزی ام که وارد خونه اش شده..

چشمانش را بست و با حرص گفت:

-گفتم ببخشید نازلی. اون می خواد که من با جین ازدواج کنم و من این چیز رو نمی خوام به همین خاطر امروز آب پاکی رو ریختم روی دستش!

پوفی کردم و دیگر چیزی نگفتم. دستم را به آرامی کشید و به همان آرامی ب*و*سید. ریخته شدن چیزی درون دلم به ولله که زیبا بود!
مسافتی طولانی را رفتیم و در این بین آهنگ هم گوش می دادیم. شوخی می کرد و می خندید تا فراموش کنم که چه زشت تحقیر شدم.

وقتی از پیش کاخ باکینگهام گذر کردیم برای لحظه ای دهانم باز ماند. شهاب مرا به بهترین منطقه ی جنوب غربی لندن آورده بود که بگویند برایم ارزش قائل است و رفتار ویلیام برایش هیچ بوده است؟ قطعاً همین بود.

مقصدمان هتل ۴۱ بود که به گفته ی خیلی ها بهترین هتل لندن بود. معماری جالب و زیبایی داشت که بسیار چشم نواز بود. از این منت کشی های زیر پوستی خوشم آمد.

ماشین را به دست پادو سپردیم و داخل هتل شدیم. روی یکی از مبل های لابی نشستیم و منتظر ماندم. شهاب برای رزرو رفته بود.

بعد از لحظاتی شهاب به سمتم آمد و با مهربانی گفت:

-خسته ای؟ اتاقت حاضره.

-چه قدر زود حاضر شد!

نگاهش را دزدید و با ناراحتی گفت:

-از قبل رزرو کرده بودم.

در دل پوزخندی زدم و همراهش شدم.

خاک بر سر من که این قدر حقیرم..

آن قدر حقیر که اجازه می دهم ویلیام تحقیرم کند...

حقیر تر از آن که اجازه می دادم شهاب مقدمات تحقیر شدنم را به خاطر منافع

خودش بچینند!

و من تا به حال حقیرتر از خود هیچ کس را ندیده ام..

همین طور که درب اتاق را باز می کرد گفت:

-الان استراحت کن فردا صبح می یام دنبالت.

رگه های خوشحالی ام با یادآوری رفتار ناشایست ویلیام پر پر شده بود. با بی

حوصلگی گفتم:

-اگر فردایی مونده باشه!

اخم هایش به آنی درهم شدند.

-یعنی چی؟

داخل اتاق شد و چمدان هایم را گوشه ی اتاق گذاشت. ادامه داد:

-منظورت چیه نازلی؟

شانه ای بالا انداخته و روی مبل نشستم.

-پدربزرگت ناراضیه شهاب!

با خشم گفت:

-نظرش برام مهم نیست! من هر کاری بخوام می کنم و هیچ احد الناسی هم نمی تونه جلومو بگیره.

بالای سرم ایستاد و خم شد. لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت تا تحکم حرفش را بهم ثابت کند.

-شاید یه روز نظرت عوض شه و با پدربزرگت هم عقیده بشی.

تار موی افتاده روی صورتتم را به کناری راند و با لحن محکمی گفت:

-شاید وقتی که روز مرگم رسیده باشه این چنین عقیده ای پیدا کنم!

چشم غره ای ناخواسته به خاطر حرفش رفتم و پوفی کردم.

-تضمین می دی؟

دستم را گرفت و نرم نوازش کرد.

-قول مردونه می دم و خودتم می دونی که قول من قوله.

حداقل این یکی را راست می گفت و من آن موقع می دانستم که قولش قول است!

و این منم..

زنی که یک روزی فکر می کرد قول ها قول است..

و چه می دانست که نامرد وقتی که نامرد می شود دیگر مردیت حالی اش

نیست..

شهاب هم پتانسیل دوباره نامرد شدن را داشت و همان طور که بهم ثابت شد دوباره نامرد شد و این شاهرگ وجودم را به مرز مویرگی رساند! مرد بدنم زیاد است.. مبادا که تو را..

هر دو با لب هایی خندان سفارت را ترک کردیم. بلاخره بعد از سال ها او را در جوارم به عنوان همسرم داشتم و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. دستش را دور شانه ام حلقه زده بود و از شقیقه ام هر لحظه ب*و*سه ای می گرفت.

این همه حس را آن قدر دوست داشتم که دلم می خواست فریاد بزنم و خدا را شکر کنم. تا دیروز چه قدر ناامید شده بودم از رحمت پروردگارم و امروز به دنبال فردی که قبله گاه سجودم بود به این طرف و آن طرف می رفتم. به راستی که گاهی اوقات خیلی چیزها مانند معجزه اند!

آن روز همه چیز را به فراموشی سپرده بودم. این که ویلیام راضی باشد یا ناراضی به ما ربطی نداشت. نظرش برای خودش محترم بود.

در خیابان های لندن پیاده راه می رفتیم و لبخند می زدیم. لبخندی به وسعت آسمان آبی بالای سرمان که امروز عجیب صاف و زیبا بود. حلقه ی دستانش را به دور شانه ام محکم تر کرد و گفت:

-نظرت چیه عروسیمونو ایران بگیریم؟

با تعجب گفتم:

-عروسی؟

سری تکان داد. با شوق خندیدم و گفتم:

-مگه می خوام جشن بگیریم؟ من فکر می کردم..

حرفم را قطع کرد.

- شما خیلی اشتباه می کنی. مگه ما می خواهیم چند بار ازدواج کنیم که حالا

عروسی بگیریم؟ برای یک هفته دیگه بلیط گرفتم و قراره برگردیم ایران.

مشتی به سینه ی مردانه اش کوبیدم و با خنده گفتم:

-خوب برای خودت برنامه ریختی ها..

خندید و یک هو در همین زمان از زمین کنده شدم. روی هوا می چرخاندم و

با قهقهه سرعتش را بیشتر می کرد. صدای جیغ های سرخوشم در پارک می

پیچید. آن قدر چرخاندم که از نفس افتاد و هر دو روی نیمکت ولو شدیم.

دستم را کشید و با خوشحالی پیشانی ام را ب*و* سید. من شاهد هیجانش

بودم. آن طور که من دوستش داشتم دوستم داشت و برای رسیدن به من سختی

کشیده بود. اگر بخوام با خود روراست باشم، من هم کم اذیتش نکرده بودم.

نوک بینی ام را ب*و* سید و گفت:

-می خوام ببرمت یه جایی..

با کنجکاوای گفتم:

-کجا؟

با شیطنت ابرویی بالا انداخت که یعنی نمی گویم. آن قدر که اصرار کردم

نپذیرفت. شیطان شده بود و حتی یک بار در خیابان ب*و* سیده بودم. هر چه

قدر که محیط باز باشد باز هم باید آدم رعایت کند و او برای اولین بار سنت

شکنی کرده بود. سرخوش بود دیگر..

وقتی به مقصد رسیدیم دهانم از تعجب باز ماند. می خواست برایم لباس عروس بخرد. چیزی که آرزوی هر دختری بود و من هم استثنا نبودم. وقتی با استفهام نگاهش کرده بودم شانه ای بالا انداخته و دستم را به سمت فروشگاه کشیده بود.

روبه روی یکی از رگال ها ایستادیم و او مشغول نگاه کردن و زیر و رو کردن پیراهن ها شد. همه چیز آن قدر دور و اطرافم زیبا بود که به شوق آمده بودم.

هر دختری آرزویش است یک شب ملکه ای باشد برای پادشاه زندگی اش! من خیلی از روزها این چنین آرزویی نداشتم و گاهی می گفتم که عروسی گرفتن چرت است!

اما حال که در موقعیتش قرار گرفته ام واقعاً برایم هیجان انگیز است که لباس عروس را بپوشم و برای شوهرم خود را بیاریم.

لحظه ی آخر پیراهنی را به فرو شنده نشان داد و گفت که همین را می خواهد. از زیبایی پیراهن هر چه بگویم کم گفته ام. آن قدر زیبا و چشم نواز بود که برای پوشیدنش لحظه شماری می کردم.

دست پشت کمرم گذاشت و گفت:

-با مسئول برو تا بهت پرو رو نشون بده.

و خودش روی مبل سالن انتظار نشست. ممنونش بودم که نمی خواست حال پیراهن را ببیند. دلم می خواست شب جشن برایش سورپرایز شود.

پیراهن را با کمک مسئول پوشیدم. در عین ساده بودن شیک بود و هیچ نقصی نداشت.

جلوی آینه ایستادم و خود را بررسی کردم. پیراهن تا چند وجب بالای زانو تنگ بود و بعد باز می شد و روی زمین می افتاد. با سنگ دوزی های چشم نواز تزئین شده بود و آستین های دانتلش کمی کار شده بودند.

با ذوق می چرخیدم و به خود نگاه می کردم. آن قدر با پیراهن زیبا شده بودم که خود باور نمی کردم. حال که ساده بودم و آرایشی نداشتم این گونه بهم می آمد وای به حالی بعدها که قرار است کمی روی صورتم کار شود.

بعد از آن که ذوق هایم را تمام کردم لباس را درآوردم. پیراهن ساده ولی زیبای آبی رنگم را تنم کردم و به دنبال مسئول خارج شدم.

او م مشغول نگاه کردن به کفش ها بود که چ شمش به ما افتاد. با لبخندی که از لبش جدا نمی شد گفت:

-پسندنه خوشکلم؟

سری تکان دادم و با ذوق در آغوشش فرو رفتم.

-وای شهاب عالییه.. خیلی قشنگه.

کفشی پر از نگین های سفید را به طرفم گرفت و گفت:

-این به پیراهنت می یاد.

کفش را پوشیدم و بعد از تایید هر دویمان کفش را به همراه پیراهن خریدیم و خوشحال فروشگاه را ترک کردیم.

آن قدر خوشحال بودیم که انرژی مان تمام نشدنی شده بود. همه راه را پیاده کز می کردیم و به وسیله ی نقلیه نیاز نداشتیم.

به هتل رفتیم و قرار شد بعد از استراحتی چند ساعته دوباره به خیابان گردی برویم. آن قدر خسته بودم که دلم فقط دوش آب گرمی می خواست.

از همان ورودمان به اتاق شهاب به خواب رفت و من دوش سبکی گرفتم. برای اولین بار بعد از مدت ها دستم به سمت کیف وسایل آرایشم رفت.

از آن جایی که شهاب گفته بود اصلاً آرایش را نمی پسندد و اعتراف کرده بود که من وقتی خیلی زیبا می شوم دیوانه می شود نباید خیلی آرایش می کردم. مژه هایم را ریملی کشیدم و رژ گونه ای گلبهی با رژ گلبهی کم رنگی زدم. پیراهنی که بلندی اش تا روی ساق پایم بود و آستین هایی کوتاه داشت را پوشیدم. رنگ گلبهی زیبایی داشت و به پوستم می آمد.

عطر میس دیورم را زدم و بالای سرش نشستم. موهای کوتاهش را نوازش کردم و به آرامی روی چشمانش را ب*و*سیدم.

توی خواب اخم کرده بود. با لبخند اخمش را ب*و*سیدم که چشمان خمارش در نگاهم باز شدند.

غرق شدن در کندوی چشمانش و چشیدن عسلشان دنیایم بود. گونه اش را لمس کردم و با نوازش گفتم:

-نمی خوای بلند شی؟ من می خوام ببریم وست مینسترها!

تار فرم را میان انگشتانش پیچاند و گفت:

-به نظرت وقتی به فرشته ی خوشکل بالا سرت می شینه و می ب*و*ستت دیگه خواب به چشمت می یاد؟

با ناز پلک زدم که چشمانش را گرد کرد و به سمتم هجوم آورد. روی تخت هلم داد و رویم خیمه زد. گونه ام را نرم گاز گرفت و ب*و*سیدم.

این همه نرمی و گرمی را چگونه قلب ناتوانم تاب می آورد؟ این همه زیبایی و شعر و رنگ و نور را چه طور؟ این ب* و* سه چه داشت که این گونه دیوانه می شدم؟

بعد از این که خسته و سیراب شد از هتل خارج شدیم.
دلم می خواست به وست مینستر برویم تا رودخانه تایمز را به همراه چشم اندازهای اطراف ببینم.

وست مینستر، این ناحیه پر تراکم ترین منطقه ی تاریخی را داشت و من که همیشه عاشق تاریخ بودم دلم می خواست ببینم.
وقتی رسیدیم از عظمت بناها متحیر ماندم. رو به او که داشت ماشین را پارک می کرد گفتم:

-خدای من! چه قدر جای زیباییه.

خندید و سری تکان داد. با هم قدم می زدیم که چشمم به ساعت بیگ بن افتاد. بنای عظیمی بود که واقعاً چشم انداز زیبایی داشت.
وقتی دید با کنجکاوای نگاه می کنم توضیح داد.

-این ساعت بیگ بنه. بزرگ ترین و معروف ترین ساعت جهان که به برج ساعت کاخ وست مینستر هم معروفه.

-چه قدر بنای زیبایی داره.

وقتی کمی راه رفتیم در ضلع شمالی بیگ بن متوجه کاخ عظیم و زیبای وست مینستر شدم.

دوباره برایم توضیح داد.

-این کاخ که در قرون و سطا ساخته شده بود که سال ۱۸۳۴ میلادی به علت آتشسوزی خراب شد و کاخ فعلی رو ساختن.

-مثل این که کلی درباره ی این کشور و تاریخش تحقیق کردی.. نه؟
شانه ای بالا انداخت.

-اون موقع ها که تازه اومده بودم علاقه داشتم و مثل یه توریست به منطقه نگاه می کردم.

بادی آرام وزید و از آن جایی که من خیلی سرمایی بودم به خود لرزیدم. خندید و کتش را درآورده و روی شانه هایم انداخت. شبیه به مترسک شده بودم. ازم عکس گرفت و قرار شد برای آیلی و پریا ارسالش کنم. دیشب بهشان خبر آمدن شهاب را داده بودم و آن ها هم گفته بودند که می دانستند می آید و گویی فقط من بی خبر بودم.

یک هفته را در لندن ماندیم و من با تمام وجود از کنار او بودن لذت بردم. ساعت ۷ بعد از ظهر بود که هواپیما در باند فرودگاه امام خمینی فرود آمد. حالم خیلی خوش بود. آن قدر خوش که یک بار در هواپیما قهقهه زده و چشم غره مسافران را به جان خریده بودم.

در کنار او قدم برمی داشتم. با استواری.. با اقتدار.. او که می بود من قوی می شدم. ریشه هایم تنومند و ساقه هایم قطور می شدند.. با شهاب من شکوفا می شدم!

آن قدر در فکر بودم که ندانستم کی به خانه رسیدیم. از همان اول نمی خواستیم کسی بداند کی به ایران برمی گردیم به همین دلیل به کسی خبری نداده بودیم و داشتیم سر زده به خانه می رفتیم.

عینک آفتابی ام را به چشم زدم و در کنار او سوار تاکسی شدم. چون فرودگاه بیرون شهر بود خیلی طول کشید تا به خانه باغ برسیم. در تمام مدت سرم روی شانه اش بود و او داشت بی هیچ حرفی فقط سرم را نوازش می کرد. اگر بگویم در این یک هفته خیلی به ندرت با هم صحبت کرده بودیم شاید سخنی گزاف می آمد ولی حقیقت بود.

آن قدر در عشق غرق بودیم که اصلاً دلمان نمی خواست اوقات خلوتمان را با حرف پر کنیم. ما با نگاه حرف می زدیم. دست کم من آن موقع این گونه بودم و او را که شاید تظاهر می کرد نمی دانم.

اشک هایم یکی پس از دیگری روی صورتم می ریختند.

دکتر کلینکسی به طرفم گرفت و گفت:

-بعدش چی شد؟

بغض خفه ام کرده بود و اجازه نمی داد که برای لحظه ای صدایم بلند شود.

شانه ای بالا انداختم و با صدای خش داری نالیدم.

-همه چیز خوب پیش می رفت دکتر... همه چیز خوب پیش می رفت! شهاب

خیلی خوب بود... به قولش وفا کرد اما نمی دونم چی شد که من.. من..

دوباره بیماریم عود کرد!

با تفکر گفت:

-چرا؟ مگه چه فکرای از ذهنت می گذشتن؟

-نمی دونم.

پا روی پا انداخت و گفت:

-این طور همیشه که نازلی.. باید به یاد بیاری..

دستانم را دور سرم حلقه زدم و فکر کردم. آن روزها همه چیز خوب پیش می رفت. همه چیز خوب بود که پای ویلیام و نوه اش به خانه مان باز شد.

مامان جوری در آغوشم گرفت که گویی صد سال پیش رفته و دیگر برنگشته ام. خاله مریم و مامان از همه خوشحال تر بودند که من و شهاب را با هم می دیدند. شاهین به شوخی می گفت دستتان را روی سرم بکشید تا من هم ازدواج بکنم و از این عذب بودن خلاص شوم.

به مدت دو هفته مقدمات عروسی را فراهم کردیم. از آن جایی که عروسی آیلی و پریا با هم بود هیچ کدامشان نتوانستند آن طور که باید به من و شهاب کمک کنند و کارهای جشنمان علناً روی دوش خودمان بود.

دلم جشنی جمع و جور می خواست به همین دلیل خیلی های فامیل را دعوت نکرده بودیم. یک شب می خواستم آن طور که باید شاد باشم پس حوصله ی هیچ حرف یا حدیثی را نداشتم.

بلاخره شب عروسی فرا رسید. همه چیز محیا بود.

من در سالن زیبایی بودم که شهاب رسید. با دیدنش در کت و شلوار دامادی بغضم گرفت. او هم با شیفتگی نگاهم می کرد و تنها کلمه ای که از سر تا ته

شب بهم گفت همین بود "دیوانه ام.. بیا و مجنون ترم کن"

فقط همین! غرق بود. خود و وجودش در من غرق بود. فقط نگاهم می کرد. من هم نگاهم را دریغ نمی کردم. آن قدر دوستش داشتم که نمی دانستم چگونه باید این خوشبختی که نصیبم شده بود را تاب بیاورم و بلایی بر سرم نیاید.

درست بود که در عشقش، در غسل نگاهش، در وجودش غرق بودم اما ناراحتی نگاهش را به راحتی می خواندم. گویی خوره ای به جانم انداخته بودند.

در عین این که خوش حال بودم، ناراحتی ام رو به وخامت می رفت. می دانستم که دردی دارد ولی نمی دانستم که علتش چیست! و همین علت بود که زندگی مان را به هم ریخت!

-همه چیز خوب پیش می رفت... همه چیز خوب پیش می رفت..

همه ی داده ها را قاطی کرده بودم. دکتر هم متوجه این قضیه شده بود که از جا برخاست و کنارم روی تخت نشست. دستم را در میان دستانش گرفت و با آرامش گفت:

-حالت خوبه؟ می تونی ادامه بدی؟

-خوبم.. خوبم..

دستم را فشرد و گفت:

-یه نفس عمیق بکش و برام بگو.. اون فکر که از لایه های زیرین ذهنت سر درمی آورد رو بگو.. چی شد؟ بعد از این که عروسی به خوبی تموم شد و به انگلیس برگشتین!! اون رو می خوام بدونم.

ناخن کمی بلند شده ام را با حرص جویدم و فکر کردم. وقتی به انگلیس بازگشتیم خانه مان آماده بود. شهاب از قبل آماده اش کرده بود. همه چیز خوب بود. رابطه مان روز به روز بهتر می شد اما آن غم، آن ناراحتی نگاهش بر سر جایش بود.

می دیدم که هر روز گوشی به دست در باغ خانه قدم می زند و صحبت می کند. هر چه که بود به کارش ربط داشت ولی حسابی بهمش ریخته بود.

شب تولدش بود. جشنی دو نفره را تدارک دیده بودم. دیگر داشتم زور می زدم تا حال خودم بد نشود و شهاب نفهمد که من بیمارم.

دل نمی خواست بداند. احساس می کردم این یک نقص است که در من به وجود آمده است و نباید او از آن خبر دار شود!

آن شب پیراهنی زیبا به تن کرده و خود را آراسته بودم. موهایم را همان طور فر دورم رها کردم و موس زدم تا حالتش حفظ شود.

شمع ۳۴ را روی کیک گذاشتم و لحظه ی ورودش روشنش کردم. صدای درب که آمد دستی به لباسم کشیدم و به استقبالش رفتم.

با دیدن سر و وضعم با تعجب بر جا ایستاد و لیخند تمام صورتش را پر کرد. دستانش را از هم باز کرد و اشاره زد که به طرفش بروم.

با شوق دویدم و خود را در آغوشش پنهان کردم. موهایم را نوازش کرد و با صدایی که مملو از عشق بود گفت:

-من پر از نیاز با تو بودم ناظم..

سرم را بلند کرد و ب* و* سیدم. با آن ب* و* سه احساس خفته در وجودش را به وجود من دمید.

صورتم را در گودی گردنش گذاشتم و زمزمه کردم.

-حس خوبیه.. ببینی یه نفر همه رو به خاطرت پس زده.. واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده!..

سرم را بلند کردم و با شوق زاید الوصفی ب* و* سیدمش و کنار لب هایش زمزمه ام را ادامه دادم:

-اون تو بودی که همیشه با ننگات لحظه های منو عاشقونه کرد...

با دستانش صورتم را قاب گرفت و با عشق حرفم را ادامه داد:

-اون منم که تو تموم لحظه ها واسه عاشقی تو رو بهونه کرد.

چشمانش را ب* و* سیدم و گفتم:

-حس خوبیه که برای عشقت تولد بگیری! حس خوبیه که بهش تولدش رو

تبریک بگی.. تولدت مبارک ستاره ی زندگی من.. که اگر نباشی این نفس ها تا مرز خفگی پیش می رن.

لبش را گاز گرفت و لحظاتی بعد من روی دستانش بودم و او داشت با قهقهه در هوا می چرخاندم...

و در آن زمان عشق این بود...

عشق.. واژه ای بود تعریف شده برای هر دوتایمان!..

عشق.. عشق.. عشق... این کلمه به گمانم تعریف شده بود و حال در می یابم
که تعریف نشده ترین کلمه ی دنیاست برای من!
من عاشقی کردم و جز رنج هیچ حاصلی برایم نداشت..
آیا او هم به آن اندازه عاشق بود؟
اصلاً چه شد؟

چه شد که زندگی عاشقانه مان باز گرفتار طوفان های موسمی شد؟
اما این بار این موسم عوض نشد و همین طور ماند.. در گردباد ماندیم و
زندگی مان از هم پاشید..
یعنی من از هم پاشاندمش!

..من..

..من..

..من..

منِ عاشق و مفلوکِ مبتلا به اختلال دو قطبی..

منِ شیدا و افسرده..

منِ لعنتی..

آی لعنت به این زندگی و منی که زندگی ام را از هم پاشاندم.

«دلِ من از جنون نمی خسبد»

در زندگی روزهایی هست که خیلی چیزها را می خواهی ولی نمی شود. می
خواهی که گرفتار روزمرگی نشوی ولی می شوی.. می خواهی که زندگی ات
پایدار بماند اما ناپایدار می شود... مانند زندگی او!

دستش را بند دکمه های پیراهنش کرد و یادش نمی آمد کی این پیراهن را به تن کرده است. دست دیگرش به ته ریش چند ماهه اش رفت و پوزخندش به پهنای صورتش شد.

چه شد که آن شهاب اتوکشیده و با اتیکت تبدیل شد به این مرد ژولیده که اصلاً با او قابل مقایسه نبود؟

چه شد که دیگر بوی عطر هر مسمش در هوا پخش نمی شد و بوی سیگار تمام تنش را گرفته بود؟

چه شد که خلقش تنگ شد؟ چه شد که نازلی اش در این لندن بزرگ گم شد و دیگر پیدایش نکرد؟

یعنی می شد یک روز باقی از عمرش بتواند باز هم ناز نگاهش را ببیند؟ دکمه های پیراهنش را باز کرد و با خشم روی زمین پرتش کرد و تازه متوجه شد که هدیه ی نازلی اش است.. همان پیراهن از دسته لباس هایی که نازلی اش برای روز مرد برایش آورده بود.

نازلی اش نبود.. ناز دلش به کجا رفته بود؟

چه می کرد؟ کجا دنبالش می رفت؟

اصلاً جایی مانده بود که سر نزده و در پی او نباشد؟ این لندن بزرگ را واجب به وجب گشته بود. پلیس را بسیج کرده بود و در پی او شهر و شاید کشور را زیر و رو کرده بود.

سیگاری آتش زد و دودش را بلعید. به سرفه ای شدید افتاد. وقتی سرفه اش قطع شد زیر لب گفت:

-لعنتی..

صدای درب آمد و متعاقب آن سیاوش وارد خانه شد. با دیدن او که داشت سیگار دیگری روشن می کرد داد زد.

-بسه شهاب! دیوونه شدی؟ داری خودتو خفه می کنی.

لبخند تلخی زد.

-زنم نیست.. بهم می گن زنت مفقود شده و هیچ کجای این کشور لعنتی نیست! ایران هم که نیست... شاهین هر جایی که به فکرش رسیده رو گشته.. نبوده! اونوقت می خوای من خودمو خفه نکنم؟ می خوای هر شب را تا صبح یک بار نمیرم و دوباره زنده نشم؟ این فکر که بلایی سرش اومده داره دیوونم می کنه!

سیاوش نزدیک تر شد و کنار او نشست. درکش می کرد و می دانست در این چند ماهی که نازلی گم شد چه قدر عذاب کشیده است.

او از جا برخاست و به سمت دستگاہ پخش رفت. روشنش کرد و روی نزدیک ترین مبل توی سالن لوکس خانه شان نشست. روی همین کاناپه چه قدر پری اش را پرستیده بود.

چه قدر ناز بتش شده و بعد از خدا او را پرستیده بود.

صدای آهنگی که هر شب بعد از مفقود شدن نازش گوش می داد در خانه طنین انداخت.

امشبم مثل هر شب دوباره برات گریه کردم

گریه کردم گریه کردم که شاید بدونی بگی برمیکردم

امشبم زل زدم مثل هرشب به عکست رو دیوار

گریه کردم گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشمه

کجایی که من بی قرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

بغضش شکست و شانه هایش زیر آوار افکارش فرو ریختند. چه می کرد؟

کجا را می گشت؟ چگونه او را می یافت؟ عشقش به کجا رفته بود؟

امشب مثل هرشب یه نامه برات مینویسم مینویسم

مینویسم میخوام خون بشه چشم خیسم

امشب پُر شده کاغذ از اسمت از اشک چشمم

مینویسم مینویسم میخوام باورت شه دیوونم عزیزم

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشمه

کجایی که من بی قرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

سیاوش پا به پایش عذاب می کشید. دوست و رفیق چندین و چند ساله اش داشت دیوانه می شد و نمی دانست باید برایش چه کار می کرد. شاید بهتر بود باز هم لندن را می گشتند. شاید نشانه ای از نازلی باشد... این بار را باید نازلی پیدا می شد!

از جا برخاست و اول از همه چیز پخش را خاموش کرد. دستی روی شانه ی لرزان ولی استوار شهاب زد و با هیجان گفت:

-الان وقت گریه نیست مرد.. تو چرا این قدر ضعیف شدی برادر من؟
شهاب نفس لرزانش را حبس کرد تا بغضش فرو نشیند و بعد با بی حوصلگی گفت:

-سیاوش خواهش می کنم نصیحت هاتو شروع نکن!
سیاوش فکری کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:
-فکر کن نازلی کجا می تونه باشه.. به کجا ها می رفتین.. اصلاً چی شد که نازلی..

شهاب حرفش را قطع کرد و تیر خلاص همه ی افکارش را زد.

-نازلی بیمار روانی بود!

سیاوش با بهت خیره اش ماند. شهاب ادامه داد:

- به طور کاملاً اتفاقی اما خیلی بد متوجه شدم که به اختلال دوقطبی مبتلاست.. رفتارش اصلاً این رو نشون نمی داد اما می دیدم که گاهی افسرده

اس و گاهی بی نهایت شاده.. به طور کاملاً افراطی! توی هر چیزی افراط می کرد... غیرتم رو به بازی می گرفت.. می رفت بار.. می رقصید.. یه شب که من قرار شام با همکارام داشتم وقتی به خونه برگشتم دیدم که خونه نیست. خیلی نگران شدم.. اون شب ساعت ۳ به خونه برگشت در حالی که من به جنون رسیده بودم برای این تاخیر.. با چه حالی دیدمش به نظرت؟

سیاوش سرش را به زیر انداخت... بغض به صدایش برگشت.

-یه مرد که مثل خودش پاتیل بود زیر بغلش رو گرفته بود و هر دو تاشون در حالی که تا خرخره خورده بودن وارد خونه شدن..

صدایش خش برداشت.

-جلوی روی خودم زخم رو ب*و*سید! می فهمی؟

با حرص و غیرت فریاد زد.

-زخم رو ب*و*سید... زن من خاک بر سرو!

آن قدر فریاد زد که از نفس افتاد و صدایش قطع شد. سیاوش هنوز در بهت بود و نمی دانست چه بگوید.

او با غم زیر لب گفت:

-نازلی من نجیب بود. روی دست خودم بزرگ شده بود. اونقدر مقید بود که به زور اینجا رو سری سر نمی کرد تا هم رنگ جماعت بشه. حالا چه طور می تونست این چنین کارهایی بکنه؟ چیزی رو بخوره که خدا حرامش کرده.. بذار در عین این که ازدواج کرده کسی بهش دست بزنه.. چشمایی که من اون شب

دیدم چشمای نازلی من نبودن.. چشمای یه آدم یخی بودن که منتظر بود تا دعوا کنه! از فرداش رفتارهاشو زیر نظر گرفتم و وقتی دیدم که واقعاً عادی نیست با یه روانپزشک صحبت کردم.. اونم تشخیص داد که نازلی دوقطبیه..

جرقه ای در ذهن سیاوش ایجاد شد و گفت:

-همه جاها رو گشتیم.. فقط مونده...

شهاب یک هو به خود آمد و حرف سیاوش را ادامه داد.

-آسایشگاه روانی.. آره!

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با ناامیدی ادامه داد:

-الان دیگه نمی شه رفت. این چنین جاهایی رامون نمی دن این ساعت!

به مبل تکیه داد و با ناراحتی گفت:

-یعنی می شه پیداش کنیم؟

سیاوش روی شانه اش زد.

-معلومه. مگه کجا می تونه رفته باشه؟ مطمئن باش پیداش می کنیم رفیق...

سرش را روی بالشتک مبل گذاشت و آهی کشید. امیدوار می در دل گفت و

چشمانش را روی هم گذاشت تا کمی بخوابد.

باد سردی وزید و باعث شد در خود جمع شود. سیاوش از ساختمان اصلی

اداره پلیس خارج شد و به طرفش آمد.

کاپشنش را کپ تر کرد و آهی کشید. احساس ضعف شدیدی می کرد.

ضعفی که داشت از پا می انداختش و اخطار می داد که نازلی هنوز پیدایش

نشده است.

سیاوش با قیافه ای که داد می زد دست خالی آمده است بهش رسید. پوفی کرد و روی صندلی ماشین ولو شد. سرش را میان دستانش گرفت و موهایش را چنگ زد.

فکر این که بلایی بر سر نازلی آمده داشت دیوانه اش می کرد. آهی کشید و با عجز گفت:

-سیاوش دیگه نمی تونم.. برام گیرش بیار..

سیاوش با خشم گفت:

-بسه دیگه مرد.. چرا این قدر ضعیف شدی؟! به ولای علی تا پای جون می رم تا پیداش کنم.. بهم اعتماد داشته باش!

از روی صندلی راننده بلند شد و با یک حرکت روی صندلی کناری نشست و با خستگی گفت:

-خودت برون.. من نمی تونم!

سیاوش روی صندلی راننده جاگیر شد و خواست حرکت کند که گوشی اش زنگ خورد.

با دیدن شماره ی تماس گیرنده فریادی از سر شادی کشید و جواب داد. شهاب با شنیدن مکالمه پر از شوق شد و لبخند تمام صورتش را پر کرد.

سیاوش تماس را قطع کرد و سوویچ را چرخاند. چشمکی به لبخند پر از اشتیاق شهاب زد و گفت:

-یه آسایشگاه روانی که پرته و توی شهر نیست!

سرش را به پشتی صندلی کوبید و چشمانش را از شدت شادی بست. زیر لب خدا را شکر گفت و دستانش را مشت کرد..

داشت به نازلی نزدیک می شد.. بعد از چند ماه قرار بود باز هم ناز دلش را ببیند!

نگاهی به آدرس انداخت و گفت:

-راست..

سیاوش به سمت راست در خیابانی بلند و خلوت پیچید و شهاب با کنجکاوای اطرافش را رصد می کرد. محله ای که آسایشگاه قرار داشت واقعاً پرت و دور افتاده بود.

سیاوش سکوت را شکست.

-نازلی چه طور از چنین جایی سردرآورده؟

با خشم گفت:

-اگر می دونستم یا سر درمی آوردم که خوب بود.

سیاوش جلوی درب آسایشگاه پارک کرد. او درب را به سرعت باز کرد و پیاده شد. خش خش برگ های خشکیده و پاییزی زیر کفش هایش را شنید. با کلی بدبختی توانستند اجازه ورود بگیرند.

آب دهانش را قورت داد و رو به سیاوش گفت:

-الان کجا بریم؟

سیاوش دستی روی شانه اش زد و گفت:

-چرا این قدر هیجان زده ای؟ آروم باش.. اسم دکترشو می دونم.

دلش آرام گرفت. باید امروز عزیز دلش را می دید.

راه می رفت و به اطراف نگاه می کرد. بیمارستان فوق تمیزی بود. این سوال داشت مغزش را مانند خوره ای می خورد!! نازلی چگونه از این مکان سردر آورده بود؟!

کنار نرس استیشن ایستادند و او رو به پرستار که مشغول نوشتن چیزی بود گفت:

-بیماری به اسم نازلی تبریزی در این بیمارستان بستریه که دکترش آقای نیک هستن.. می تونم دکتر ببینم؟
پرستار سری تکان داد.

-دکتر در حال حاضر دارن به بیمارا سر می زنن. یک ساعت دیگه می تونید ملاقاتشون کنید.

روی نیمکت روبه روی نرس استیشن نشستند و منتظر ماندند. شهاب موهایش را چنگ آرامی زد و با خستگی چشمان قرمز شده اش را مالید.
دلش سیگار می خواست و کمی فکر به عزیز دل بیمارش که معلوم نبود چگونه از تیمارستان سردر آورده بود.

از جا برخاست و رو به سیاوش گفت:

-سیا من می رم به سیگار بکشم.

سیاوش با تاسف سری تکان داد. بی توجه به تاسف نگاه سیاوش به محوطه ی باز آسایشگاه رفت.

هوای لطیف و سرد را به ریه هایش کشید و سیگارش را با فندک روشن کرد. نگاهی روی فندک تیتانیومش انداخت و روی نوشته اش را ب* و* سید. هدیه ی سالگرد ازدواجشان از طرف نازلی بود.

لبخندی زد و با عشق خواند.

-زمین دور تو می گرده ستاره ی روشنم.

پک عمیقی به سیگارش زد و وقتی به فیلتر رسید درون سطل آشغال پرتش کرد.

یک ساعت بعد دکتر نیک از سرکشی اش داشت برمی گشت که پرستار رو به رویش ایستاد و گفت:

-مهمون دارید دکتر..

دکتر نیک با لبخندی خسته گفت:

-کی هستن؟

پرستار وقتی حرف می زد چشمانش برق عجیبی داشتند.

-فکر کنم از آشناهای بیمار اصلیتون خانم تبریزی هستند.

دکتر نیک با خوشحالی زیر لب گفت:

-پس بلاخره پیداش کردن.

نفس عمیقی کشید و رو به پرستار ادامه داد:

-راهنماییشون بکنید به اتاقم.

شهاب و سیاوش پشت سر دکتر ایستاده بودند. شهاب با لحن محکمی سلام کرده و خود را معرفی کرد.

دکتر نیک با همان لبخند مردانه به اتاقش دعوتشان کرد. وقتی نشستند شهاب با نگرانی گفت:

-نازلی حالش خوبه؟

دکتر سری تکان داد.

-خوبه.. حالش خیلی بهتر شده..

شهاب با کنجکاوی گفت:

-چی شد که الان من اینجا پیدااش کردم؟

دکتر به صندلی اش تکیه داد و با نگاهی مستقیم گفت:

-نازلی توی یه روز برفی او مد مطبم و خودشو معرفی کرد.. منم با دیدن وضعیتش خیلی سریع دستور بستری شدنش رو دادم و تا به امروز اینجاست و حالش تقریباً بهتر شده..

شهاب و سیاوش مبهوت به هم نگاه کردند. شهاب خود را جلوتر کشید و با خشم گفت:

-پس چرا به هیچ کس خبر نداد؟

دکتر با آرامش گفت:

-برای این که فکر می کرد شما دیگه دوستش ندارید و بهش خیانت کردید.

شهاب مات ماند. خیانت؟ آن هم او با تمام عشقی که به نازلی داشت؟

دکتر وقتی حال خراب شهاب را دید اضافه کرد:

-البته اینو باید مدنظر داشته باشید که اون بیماره و ممکنه خیلی از افکار غلط به ذهنش خطور کنند که واقعیت ندارند.

شهاب با صدای زیری گفت:

-من اون قدر دوستش دارم که...

حرفش را قطع شده باقی گذاشت. دکتر با نگاهی موشکافانه گفت:

-منم از حرف های نازلی هیچ برداشتی جز این نداشتم آقای احمدی.

شهاب نفس عمیقی کشید.

-خداروشکر... حالا می تونم ببینمش؟

دکتر با همان آرامش ذاتی اش سعی در انتقال احساسش به شهاب داشت.

-بهبتره که یه مدت نازلی نفهمه که شما پیداش کردین.. این طور بهتره. اما در

مواقعی که خوابه از دور می تونین ببینیش!

شهاب با خوشحالی پلک زد.

-آره این طور بهتره..

هیچانش را کنترل کرد و از جا برخاست. بی قرار طول و عرض اتاق را طی کرد

و گفت:

-الان خوابه؟

دکتر سری تکان داد.

-بله. به پرستار می سپارم که بیرتون به اتاقش، فقط سعی کنید که در حد

امکان سر و صدایی نکنید که ممکنه بیدار بشه و در اون صورت حالش بد

بشه.

با احتیاطی که از او بعید بود با پرستار همراه شد. پرستار جلوی درب اتاقی ایستاد و به آرامی درب را باز کرد. به کناری رفت تا شهاب وارد شود. اتاقی نیمه تاریک بدون پنجره ای هر چند کوچک و خفه!!!

بغضش گرفت. این اتاق نشان می داد که بیمارش بدجور بیمار است و برای جلوگیری از خطرات احتمالی و آسیب رساندن به خود حتی پنجره ای شیشه ای ندارد.

نگاهش روی تخت برگشت و جسم نحیفی را دید که در خود کز کرده و خواب بود.

جلوتر رفت و با دیدن دستان بسته ی عزیز دلش بلاخره بغضش از غرور مردانه اش پیشی گرفت و قطره اشکی از چشمش چکید..

بغضش باز هم هیچی یاری خاصی به غرورش نرسانده بود.

این بلاها از پشت سر چه کسی بر نازلی سرازیر شده بود؟ اصلاً نازلی چرا دو قطبی شده بود؟

پوزخندی به سوالات ذهنش زد..

مگر رنج و سختی باعث نمی شود به مغز انسان فشارهایی وارد شود و سپس خلق و خویی مانیک* پیدا کند؟

مگر رنج و بدبختی های زندگی نازلی کم بودند که به این چنین بیماری بدی مبتلا نشود؟

او چه کرده بود؟ با خود؟ با نازلی اش؟ با ناز که هر روز و هر ساعت مشتاق نازش را کشیدن بود؟

نمی توانست خود را ببخشد... حتی اگر نازلی دوباره نازلی قدیم می شد...
حتی اگر نازلی قوای جسمانی و عقلانی گذشته را پیدا می کرد...
دیگر نمی توانست با خود و این عذاب کنار بیاید... نازلی اش از پشت سر
کارهای او به این روز افتاده بود و این عذاب برای یک عاشق خیلی زیاد بود.
خیلی!

*مانیک: بیماری مانیا یا شیدایی که افراد بیمار خلق و خوئی مانیک دارند.

رایحه ای از چوب در اتاق به جا مانده بود و زیر بینی ام می زد. رایحه ای از
عشق و زیبایی بی حد و نصابی که معلوم نبود چگونه از اتاقم در آسایشگاه سر
درآورده بود.

با شوق چشمانم را باز کردم و با دیدن اتاق تاریک و خالی از جسم دیگری
دریافتم که باز هم توهم زده ام..

پوزخندی روی لبم نقش بست. این خیالات تمامی نداشتند. امروز از آن
روزهای هشیاری بود و خلق افسرده.. این را حس می کردم!

دستانم را به میله های تخت بسته بودند چون دیشب خلقم شیدا بود و می
خواستم بروم و از این آسایشگاه راحت شوم.

وقتی خود را به دست دکتر نیک سپردم خلقم بسیار بسیار افسرده بود وگرنه من
در شیدایی خیلی وحشی و غیر قابل کنترل می شدم به حدی که باید برای آرام
کردنم از آرام بخش های قوی استفاده می کردند.

درب اتاق باز شد و پرستار مخصوص من به همراه دکتر وارد شدند. با خستگی
گفتم:

-دیشب خیلی خراب کاری کردم؟

پرستارم که نامش صوفی بود با دکتر نیک نگاهی رد و بدل کردند و دکتر گفت:

-نه، تونستیم زود کنترلت کنیم.

صوفی دستانم را باز کرد و با لبخندی که همیشه روی لب های جا خوش کرده

بود گفت:

-دلت می خواد امروز هوا بخوری؟

با بی حوصلگی شانه ای بالا انداختم. دلم مردن می خواست نه چیز دیگری..

ولی چگونه باید به این ریسمان چنگ می زدم برای رهایی از این دنیا که برایم

تیره و تار شده است؟

صوفی بیرون رفت و دکتر پیشم ماند. روی صندلی نشست و با مهربانی گفت:

-نازلی امروز مثل این که بهتری و از خلق مانیکت خبری نیست.. درسته؟

سری تکان دادم و با پوزخندی تمسخر آمیز گفتم:

-چه فایده.. خلق مانیک تموم میشه و عوضش تبدیل به افسردگی میشه.. یه

چیزی بدتر از شیدایی!..

-الان آماده ای که حرفامون رو ادامه بدیم؟

آهی کشیدم و موافقتم را اعلام کردم. هیچ چیز وجود نداشت که من به وسیله

ی آن بتوانم گریزی داشته باشم یا در برابر مشکلاتم با آن دفاع کنم.. هیچ!

شب تولدش بسیار بهمان خوش گذشت. آخر شب بود که گوشی همراهش

روی ویبره رفت.

وقتی اسکرینش را دیدم، نام ویلیام برش نقش بسته بود. وقتی جواب داد بعد از لحظاتی اخم هایش درهم رفتند و قطع کرد. این روزها هر وقت ویلیام زنگ می زد اخم می کرد و به باغ خانه می رفت تا صحبت کند.

تا به الان من نفهمیده ام چرا آن گونه آشفته بود و با ویلیام بحث می کرد. وقتی به داخل خانه بازگشت اخم هایش از بین رفته بودند.

وقتی دیدم با کنجکاوئی نگاهش می کنم چشمکی زد و با گفتن فضول من خود را به کنارم روی کاناپه پرت کرد.

به خود جرات دادم و پرسیدم.

-مشکلی پیش آمده؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

-نه.

-پس چرا ویلیام این ساعت تماس گرفته بود؟

پلک روی هم گذاشت و لب زد.

-فردا مهمونی گرفته. ما هم دعوتیم.

یه تایی ابرویم را بالا دادم و سعی کردم خود را خوشحال نشان دهم.

-آخ جون مهمونی..

به طرفم خیز گرفت و با یک حرکت در آغوشم کشید. خندیدم و سرم را در گودی گردنش گذاشتم.

دمای بدنش بالا بود. با نگرانی خود را کنار کشیدم و دست روی پیشانی اش گذاشتم.

-چرا این قدر داغی شهاب؟

با شیطنت خندید و سرم را جلو کشید. گرمایی بسان کوره ای داغ در تمام وجودم پیچید و آیا گفته بودم که ب*و*سه هایش طعم زندگی می دادند؟
زیر لب با آن لحن مردانه گفت:
-دلم برات تنگ شده بند انگشتی من..

در آغوشم کشید و اجازه داد هر آن چه در ذهنم از مهمانی فردا چرخ می خورد بیرون برود و درب را به هم بکوبد.. ذهن من خالی شده بود و فقط به آن همه گرما، به آن همه عشق و عطش فکر می کردم.. زندگی من میان بازوان بهشتی اش بود.

فردای آن روز خود را برای مهمانی آماده کردیم. دلم نمی خواست بروم ولی مجبور بودم که حفظ ظاهر کرده و اجازه ندهم که شهاب بویی از نگرانی و استرسم ببرد.

به همین دلیل به بهترین شکل خود را آرا ستم. پیراهن مجلسی دانتل مشکی رنگی را به همراه کفش مشکی پاشنه بلندی به پا کردم و دست در دست او با آن کت و شلوار رسمی پا به مهمانی بزرگ ویلیام گذاشتم.
ویلیام از آن جایی که تاجر بود و شخص مهمی به شمار می آمد مهمان هایش همه از دم شخصیت های مهم لندن و وست مینستر بودند.
بازوی شهاب را بیشتر چسبیدم. دقایقی بعد روبه روی ویلیام ایستاده بودیم. با آن چشمان عسلی اش زیر نظرش بودیم.

حرفم را پس گرفتم اصلاً چشمانش شبیه به شهاب نبودند. چشمان شهاب این همه مکار نبودند و همیشه از صداقت می درخشیدند.

سلام که کردم به سردی جوابم را داد و رو به مردی که کنارمان ایستاده بود گفت:

-جناب ماکزیمیلیان این نوه ی من و زنش هستن..

بعد رو به ما گفت:

-جناب ماکزیمیلیان رئیس بانکیه که حساب اصلیمون اونجاست شهاب..

شهاب سری تکان داد و با همان لبخند زیبا که روی صورتش می درخشید گفت:

-خوشبختم.

من هم اظهار خوشبختی کردم. دیگر حرفی نداشتم که بزنم. دستم را از بازوی شهاب جدا نمی کردم مبادا در میان جمعیت گم شوم. و البته دلایل متعدد دیگری داشتم که یکی شان جین بود.

آن شب با دیدن جین و زیبایی اش و به خصوص لوندی اش برای شهاب اولین جرقه ی حسادت در دلم زده شد.

داشتم با خاله ی شهاب یا همان مادر جین که بسیار هم برایم پشت چشم نازک می کرد صحبت می کردم که جین وسط حرف هایم پرید و رو به شهاب گفت:

-رابطتون خوبه؟

با صدای آرامی گفت ولی من شنیدم و ساکت شدم. شهاب دست دور کمرم انداخت و خیره در چشمانم زمزمه کرد:

-مگه میشه رابطه ام با زندگی بد باشه؟
لبخندی به این لحن و حرف عاشقانه زدم. جین با حرص پوزخندی زد و
نیشش را تا ته در مغز استخوانم فرو کرد.
-مواظب باش این زندگی برات مکافات نشه!!
شهاب که لبخندش از بین رفته بود و اخم جایگزین شده بود با خشم گفت:
-منظورت چیه؟
دست روی کتفش گذاشتم و به آرامی در گوشش نجوا کردم.
-آروم باش..
جین که این حرکتم را دید با موذی گری خندید و کنار گوش او به فارسی گفت:
-خیلی مواظب باش پسر خاله.. آخه شنیدم با دیوانه ها طرفی..
قصه ویلیام و جین همین بود. می خواستند من را از چشم شهاب بیاندازند..
وقتی دیدند که کارشان جواب نمی دهد به راه دیگری متوسل شدند.
آهی کشیدم و با لحن خفه ای ادامه دادم:
-خیلی وحشتناک بود دکتر... خیلی! شهاب شک کرده بود.
دکتر نیک از روی صندلی اش برخاست و روی تخت کنارم نشست.
-بعدش چی شد نازلی؟ چه راهی؟
اشک چکیده از گوشه چشمم را پاک کردم و گفتم:
-نمی دونم از کجا فهمیده بودن که من بیماری مانیا دارم!!
با اخم پرسید.

-و بعد یه کاری کردن که از نقطه ضعفت بهت ضربه بزنین؟

سرم را تکان دادم.

-بله درسته.

-چی کار کردن؟

آهی کشیدم و با بغض سرم را به زیر انداختم.

-چارلی رو سر راهم گذاشتن.

آه از نهادش برآمد. این را حس کردم. من خودم هم باور نمی کردم که آدم هایی این همه پست وجود داشته باشند.. و همین باور نکردنم باعث شد زندگی ام از هم بپاشد.

-چارلی چی کار کرد؟ چه طور بهت نزدیک شد؟

با یادآوری آن شب عرق شرم بر ستون فقراتم سر سره بازی کرد. من چه کار کرده بودم؟ همان بهتر که از شهاب فرار کردم.

صدای هق هق های خفه ام بلند شد. کلینکسی به طرفم گرفت. از دستش گرفتم و اشک هایم را پاک کردم. این چشمه ی جوشان تمامی نداشت.

چند روز بود سالم خوش نبود. دوباره خلق و خوی شیدایی برگشته بود و عاصیم کرده بود. سعی می کردم که شهاب سالم را نفهمد.

یکی از خصیصه های بیماری مانیا نوشیدنی الکلی خوردن است و من ایران هم چند بار خورده بودم که به و سیله ی آیلی کنترل شده بودم ولی اینجا دیگر کسی نبود که نگرانم باشد..

فقط شهاب بود که او هم نمی دانست و من نمی خواستم بگویم. یک شب شهاب با همکارانش بیرون رفته بود. من که دیگه به اوج خود رسیده بودم از خانه بیرون زدم.

در خانه از این آتاشغال ها نداشتیم و من دلم می خواست و به خودم قول داده بودم که آن شب بخورم. در بار با چارلی آشنا شدم و آخر شب با حال خیلی بد و مستی به خانه برگشتیم..

چارلی خیلی نخورده بود ولی هر چی دستش آمد به خورد من داد.. خوب خیلی نوشیدنی خورده بودم و آن لحظه هیچ کس را نمی دیدم.. چارلی ب*و*سیدم و شهاب هر دویمان را در آن وضع دید..

تا چند روزاً صلاً باهام حرف نمی زد ولی بعدش نمی دانم چه اتفاقی افتاد که آرام شد.. ساکت شد.. متفکر شد و دیگر خیلی حرف نزد.. فقط با نگاهش داشت یک چیزی را ثابت می کرد.

دکتر با تفکر گفت:

-اون وقت چی شد که تو به من مراجعه کردی؟

با انگشتانم بازی کردم و گفتم:

-چند روز بعد شهاب رو دیدم که جینِ گریان رو در آغوش گرفته و داره باهاش حرف می زنه.. منم عصبانی شدم و با اون حال افسرده به مطب شما اومدم. یکی از دوستانم شمارو معرفی کرد و گفتم که کارش خوبه و بعدش رو هم که می دونید.

دکتر از جا برخاست و گفت:

-فردا ادامه می دیم نازلی. استراحت کن.

این حرف را زد و از اتاق بیرون رفت. من ماندم و یک دنیا خاطره که بیانشان با زبان ساده بود و خودشان به سنگینی و بزرگی دیوار بزرگ چین بودند.

دستانم به تخت بسته شده بودند و رایحه ی چوب باز هم زیر بینی ام می زد. با حرص زور زدم تا دستانم را بتوانم از میله ها جدا کنم ولی هیچ واکنشی ایجاد نشد.

داد زدم.

-بیایید دستامو باز کنید!!

با حرص غر غر کردم.

-مرتیکه غلط کرده منو اینجا زندونی کرده.

سرم را با حرص تکان تکان دادم و به فارسی فریاد کشیدم.

-صوفی... آهای صوفی...!

صوفی وارد اتاق شد و با ظاهری آرام گفت:

-نازلی آرام باش..

تند تند گفتم:

-منو برای چی زندونی کردی عفریته؟ فکر کردی کی هستی؟ فقط دستامو باز

کنید تا توی سلیطه و اون نیک لعنتی رو به درک واصل کنم! اصلاً من اینجا

چی کار می کنم؟ شهاب کجاست؟ من باید خونم باشم و شربت بهار نارنج

شب رو برای شهاب درست کنم.

از آن جایی که به فارسی صحبت می کردم و نمی فهمید که چه می گویم سرش را تکان داد و دوباره از اتاق خارج شد.

-عفریته ی مارموز.. زنکِ سلیطه.. هر شب کارش همینه.. دستای بیچاره م کبود شدن...

در دلم برای دکتر نیک با آن چشمان زیتونی فریبنده و گول زنک خط و نشان کشیدم.

صوفی به همراه نیک وارد اتاق شدند. دکتر با دیدنم سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت:

-همون همیشگی رو بهش بزن..

و با نگاهی غمگین از اتاق خارج شد. با بهت به صوفی که داشت با سرنگی مملو از مایعی زرد رنگ بهم نزدیک می شد نگاه کردم و فریاد زدم.

-بیای جلو با همین سرنگ شاهرگت رو زدم!

ترس را در نگاهش دیدم. خندیدم و خندیدم و خندیدم..

خنده ام.. خنده ام.. خنده ام.. کم کم و آهسته و پیوسته به قهقهه ای بلند بدل شد.

از این ترس در نگاهش خوشم آمد.. حس خوبی را به وجودم القا کرد.. این که در دنیا حداقل یک نفر از تو بترسد باید خیلی جالب باشد و حال برای من

هست!

قهقهه زدم...

قهقهه زدم...

قهقهه زدم...

من این نگاه را در یک شب برفی دیده بودم.. نگاه شهاب هم ترس داشت..
ترس از من مانیک.. ترس از من شیدا با خنده های بلند.. با پر حرفی های
وحشتناک!

به زور قدم هایش را حرکت داد و جلوتر آمد. از این ترس خوشم می آمد..
خوشم می آمد.. خوشم می آمد..

من حال برای صوفی تازه کار هیولایی بودم بسی ترسناک!

خم شد و با دستانی لرزان سرنگ را به رگم نزدیک کرد. با یک حرکت پاهای
آزادم را دور گردنش پیچیدم و به خاطر انعطاف فوق العاده ی بدنم خوشحال
خندیدم.

داشت خفه می شد و صدای خرخرش درآمده بود. با لبخند و صدایی که
شرارت از آن می بارید گفتم:

-دستامو باز می کنی!..

پوستش کبود شده بود. حلقه ی پایم را تنگ تر کردم و گفتم:

-باید باز کنی وگرنه با یه حرکت دیگه خفه ات می کنم.

سرش را به زور تکان داد. نیشخندی زدم و کمی از وزن پایم را از گردنش کم
کردم ولی نه در حدی که بتواند کاری بکند یا خودش را نجات دهد.

دستانم را باز کرد و با نگاهی مظلوم بهم زل زد. با دست بازم سرنگ را از میان
انگشتان باز شده و بی رمقش قاپیدم و تا به خودش بیاید دارو را برایش تزریق

کرده بودم.

زبانم را با لذت بر روی لبم کشیدم و به تصویر درون ذهنم لبخند زدم. باید می رفتم سر وقتش!

تند لباس هایم را درآوردم و لباس های صوفی را هم از تنش خارج کردم. لباس صوفی را پوشیدم و پیراهن سبز پسته ای آسایشگاه را که خودش تنم می کرد بهش پوشاندم.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-گهی پشت به زین و گهی زین به پشت.

این حرف را زدم و سرنگ را در سطل آشغال پرت کردم. موهای فرو و بازم را درون کلاه کردم و از اتاق خارج شده و درب را بستم. تا فردا خوابی راحت خواهد داشت!

کریدورا صلی که به درب ورودی می رسید خالی از هر گونه جنبنده ای بود. نگاهی به نرس استیشن انداختم.. پرستاری که آن جا نشسته بود به خواب رفته بود. کلاهم را پایین تر کشیدم و به طرف اتاق کارکنان رفتم.

از آن جایی که بار اول وقتی صوفی را شناختم با او به این اتاق رفتم حال به سوراخ سمبه هایش وارد بودم.

به زودی کمد صوفی را پیدا کردم. کلیدش در جیب شلوار بود. با لذت به کاری که داشتم می کردم فکر کردم و خوشحال شدم که قرار است باز هم ببینمش.

لباس ها را با لباس های درون ساک صوفی عوض کردم. چکمه های ساق بلند را به پا کشیدم و کلاه قرمز جیغ را بر سرم کشیدم.

با غرغر ساک را بغل زدم و از اتاق خارج شدم. خدا را شکر صوفی بور نبود وگرنه ممکن است گیر بیافتم.

به سهولت آسایشگاه را ترک کردم و مسیر پرت را پیش گرفتم. با هزار بدبختی نصف شب سوار تاکسی شدم و آدرس را دادم.

با نیشخند به کاری که کرده بودم اندیشیدم و غرق در لذت شدم. می خواستم شهابم را ببینم. بعد از چند ماه این خواسته ی امروزم است.

تاکسی دم درب خانه متوقف شد. از ساک صوفی پول درآوردم و به راننده دادم. پیاده شدم و به سرعت به سمت خانه رفتم.

صدای تق تق پا شنه های چکمه ها روی سنگفرش خیابان اعصابم را به هم ریخته بود.

زیپ چکمه ها را باز کردم و از پا بیرون کشیدم. به کناری انداختمشان و به سهولت از درب بالا رفتم. من روزی ژیمناستیک کاری حرفه ای بودم.

روشنایی خانه از پنجره های سکوریت سالن مشخص بود. با لبخند ساک را در باغ پرت کردم و به سمت درب ورودی رفتم.

به آرامی دسته را پایین دادم و پاورچین داخل شدم. قطعه ای از شوپن در حال پخش بود و سالن غرق در سکوت و بدون هیچ جنبنده ای مملو از آوا شده بود.

به دیوارِ کریدور تکیه دادم و با شوقی وصف ناپذیر به اوایی که روی کاناپه دراز کشیده بود خیره شدم. موهایش بیش از معمول بلند شده بود و ته ریش داشت.

این قیافه را هیچ وقت از او ندیده بودم.

نزدیک تر رفتم و یک هو خودم را روی کاناپه پرت کردم. تا به خود بجنبید بر رویش خیمه زده بودم و خود را با ب*و*سه هایی که به لب هایش می زدم به مرز جنون رساندم.

با حیرت به کناری راندم و بهم خیره شد. دست روی گونه ام گذاشت و زیر لب گفت:

-نازلی.. تو.. این جا..

سرش را با بهت تکان تکان داد و دست دور بازوهایم حلقه زد و تا به خودم بیایم زیر گوشم چیزی تپنده به صورت مستمر نبض می زد. پیشانی ام را ب*و*سید و با ترسی که در نگاهش بود از خود دورم کرده و به صورتم زل زد.

-تو هم از من می ترسی؟

پوزخندی زد و جدی گفت:

-من برای خودت می ترسم. چه طور فرار کردی نازلی؟

این بار نوبت من بود که بهتی سرشار را به وجود خود دعوت کنم. او می دانست که من یک مانیک هستم؟

-تو.. تو.. تو از کجا می دونی؟

به نقطه ای خیره شد و گفت:

-پرونده ی پزشکی تو پیدا کردم.

سرخورده و غمگین نگاهم را به پارکت های زیر پایم دادم. او می دانست؟ می دانست که من کجا هستم؟ می دانست که بیش از یازده سال است مبتلا به مانیا هستم؟

-تو می دونستی که من بیمارم؟ می دونستی که توی آسایشگاه بستریم؟
سری تکان داد.

-چند روزه که فهمیدم. هر شب و هر روز بهت سر می زدم ولی این خواسته
ی دکترا بود که منو نبینی..

زیر لب فحش رکیکی به دکتر نیک دادم که شهاب چشمانش گرد شدند. با
بهت زیر لب گفت:

-خدای من! تو الان مانیکی؟

با ناز پلک زدم و دست روی سینه اش گذاشتم. خم شدم و زیر گوشش گفتم:

-چرا؟ مانیک دوست نداری؟

همین طور "خدای من" را زیر لب تکرار می کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

-گشتم، نگرد.. نیست.. اینی که صدایش می کنی از خیلی وقته خوابیده.

ناخنم را روی رگ گردنش کشیدم و لب هایم را به صورتش نزدیک تر کردم.

مانند ماری که طعمه اش را افسون کند داشتم با نگاهم افسونش می کردم. من

افسونگرش بودم.. افسونگری که امشب آمده بود سر وقت طعمه اش... طعمه

همیشگی اش!..

خود را بالاتر کشیدم و ب*و* سیدم.. همه جای صورتش را ب*و* سیدم. من

امشب نیاز داشتم. مانیا بالا زده بود.

مانند لیوانی شده بودم که آب همین طور درونش قل می زد و بالا می آمد. من

هم این گونه شده بودم. مانیا.. بیماری ام قل زده و بالا آمده بود. دلش رابطه

می خواست!

چشمان غرق در اشک زیبایش را ب* و* سیدم و خود را در آغوشش رها کردم. امشب باید مانیا را می خواباندم.

روی مبل پرتم کرد و رویم خیمه زده و قطره اشکش بالاخره از چشم مغرورش چکید. او حتی اشکش همراه با غرور بود.

به سقف نگاه کرد و سپس به آرامی خم شد. داشت زجر می کشید. این را می دیدم. ولی من می خواستم. باید امشب کارم را تمام می کردم.

خم شد... خم شد... قبل از این که مرزی بینمان نماند کنار لب هایم زمزمه کرد.

-منو ببخش نازم...

و من می دانستم برای چه عذر می خواهد. او داشت از نازِ سالم عذر خواهی می کرد و به این نازی که امشب مانیک بود و کثیف، بها می داد!

بوی چوب زیر بینی ام بود. با تعجب چشم باز کردم و به اطراف نگاه کردم. موقعیت خود را گم کرده بودم. با کمی توجه فهمیدم که کجا هستم. ولی خیلی یادم نمی آمد چگونه از خانه ام سر درآورده ام.

چرخیدم و خواستم از جا بلند شوم که دستانی قوی از حرکت بازداشت و صدایی خشن زیر گوشم زنگ زد.

-بمون سر جات!

با حیرت به خود و او نگاه می کردم. پیراهن مردانه ای تنم بود و پاهایم هیچ پوششی نداشتند!! او هم که سینه اش در این هوای سرد لخت بود.

وقتی حیرتم را دید با حرص سری تکان داد و گونه ام را نوازش کرد.

-خوبی ناز؟

سری تکان دادم و صورتم را در گودی گردنش مخفی کردم. می دانستم دیشب

چه کار کرده ام. از بیمارستان فرار کرده و سر وقت او آمده بودم.

چشمه ی اشکم بلاخره جوشید و هر چه هق داشتم را در آغوشش خالی کردم.

او مرهم دردم بود و حال درمی یابم که درمانم فقط اوست و بس! دکتر نیک در

غیاب درمان اصلی ام هیچ کاری صورت نداده بود.

من در کنار او باز درمان می شدم و اگر از او دور می بودم باز هم بیماری ام

عود می کرد.

با صدای خش داری نالیدم.

-شهاب..

سرم را بالا کشید و پیشانی ام را ب*و*سید.

-جون دلم؟

-تنهام نذار...

حلقه دستانش را به دور تنم محکم تر کرد و فرق سرم را ب*و*سید. سرش را

درون موهای فرم کرد و صدایش با خش خش بیرون آمد.

-مگر مُرده باشم! حالا هم باید بریم پیش دکتر نیک. من دیشب باهاش تماس

گرفتم و خبر دادم که تو پیشمی.

سری تکان دادم و از آغوشش بیرون آمدم. دستانش را زیر زانو و گردنم انداخت

و از جا بلندم کرد.

دوش گرفتم و کت دامن عروسکی هدیه ی شهاب را پوشیدم. به خوبی در وجودم کشف کرده بودم که امروز اصلاً افسرده نیستم!! و این معجزه بود. با او به آسایشگاه برگشتم. از صوفی که تازه از خواب برخاسته بود عذرخواستم و سپس دوباره لباس های آسایشگاه را تنم کردم.

«به درمانم نمی کوشی؟ نمی دانی مگر دردم»
وارد اتاق دکتر نیک شد و درب را بست. دکتر از جا برخاست و با احترام گفت:
-بفرمایید بشینید.

دکتر نشست و دستانش را درهم قلاب کرد.

-میشه بگین چی شد؟

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمی دونم چه طور از خونه سردرآورده بود و این که له می زد برای..
سرش را به زیر انداخت و لبش را گاز گرفت. نمی دانست چگونه باید حرفش را کامل کند که دکتر با لبخند گفت:

-این یکی از اصلی ترین علائم اشخاص مانیکه. خوب ادامه بدید.

-بعد از رابطه قهقهه می زد و خلاصه حالش خیلی بد بود. یعنی معلوم بود که بند بند وجودش به خواسته اش رسیده.

دکتر سری تکان داد.

-آقای احمدی، بیماران مانیک عطش زیادی برای رابطه ج.ن.س.ی دارن.
خیلی پر حرف و پر فعالیت هستن. در هنگام خلق و خوی مانیک ممکنه همه

جوره رفتارهایی از شون سر بزنه که دال بر بیماریشون باشه! نازلی هم دست خودش نیست.. تازه نازلی خیلی حال خوبی داره و هر چند شب یک بار شیدا می شه! اما بیمارانی هستن که ماه ها شیدا می مونن و بعد به افسردگی می رسن. نازلی می تونه خودشو کنترل بکنه چون یازده ساله که این بیماری رو داره و راهکارهایی رو بر روی خودش ارائه می ده که حالشو خراب نکنن. او با حیرت به مبل تکیه داد و گفت:

-یازده سال؟

دکتر با تاسف گفت:

-بله متأسفانه.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و با بغضی مردانه که داشت خفه اش می کرد زیر لب برای خود غرید:

-لعنت بهت شهاب!

نفسش را سخت بیرون داد و ادامه ی حرفش را با صدای بلندی گفت:

-حالا چی می شه؟ درمانش شروع شده؟

-جلسات روان درمانی از وقتی به من مراجعه کرده شروع شدن و الان من کاملاً از گذشته و افکار نازلی با خبر هستم. درمان با دارو هم شروع شده که جدیداً داره جواب می ده و خیلی کم شیدا و افسرده میشه. الان که شمارو دیده و خوشحاله پس از همین امر برای درمانش استفاده می کنیم. باید کنارش باشید و بهش امید به زندگی جدیدی بدید.

سری تکان داد و از جا برخاست. به همراه دکتر به اتاق نازلی رفتند. با دیدن لبخند نشسته بر روی لب های نازلی هر دو لبخند زدند.

چند ماه بعد

شهاب هر روز بهم سر می زد و بیشتر وقتش را پیش من می گذراند. از آن جایی که برایم سوءتفاهم را برطرف کرده و گفته بود که جین به کمک ویلیام باز هم صحنه سازی کرده و از قلب رئوف شهاب استفاده کرده است تا رابطه مان را بهم بزند، خوشحال بودم و سرمست از وجود او در کنارم ایام را می گذراندم.

تحت نظر بودم و داروهایم سر وقت بهم داده می شد. تفریحاتی را برایم در نظر گرفته بودند و به نقاشی کردن دوباره روی آورده بودم.

جدیداً شهاب بهم نی زدن را آموخته بود و در اتاقم برای خودم در تنهایی نی می زدم و می خواندم.

دو ماه گذشته بود و حال من از خیلی وقت پیش ها بهتر شده بود. شهاب روحیه ی باخته اش را باز یافته بود و به همراه سیاوش باز کارهایش را از سر گرفته بود. امروز قرار بود از آسایشگاه مرخص شوم. چون درمانم داشت تمام می شد و دکتر نیک اطمینان داده بود اگر شرایط زندگی ام تغییری نکند هیچ عودی صورت نمی گیرد. البته باید در خانه هم تحت مراقبت می بودم.

صدای پای می آمد. حتی صدای پایش را هم می شناختم. درب اتاق باز شد و متعاقب آن هیكل مردانه اش ظاهر شد.

با دیدن نگاهم به قد و بالایش لبخندی زد و گفت:

-آماده ای گلم؟

سری تکان دادم و یقه ی اسکی پلیورم را درست کردم. جلوتر آمده و دستم را گرفتم. دست در دستش از روی تخت برخاستم و او ساکم را برداشته و به سمت درب هدایت کرد.

به سینه اش تکیه زدم و با هم قدم به قدم از آن آسایشگاه که گاهی نفرت انگیز ترین مکان برایم می شد دور شدیم.

درب جلوی ماشین را برایم گشود و کمکم کرد سوار شوم. کمی کسالت داشتم و سرما خورده بودم ولی او زیادی بزرگش کرده و حساس شده بود.

دست بردم و با خوشحالی پخش ماشین را روشن کردم. صدای آهنگ لایت پیچیده مانند مخدر عمل کرد.

به سرعت سوار شد و کمربند را بست. به سمتم برگشت و با موشکافی گفت:

-ناز خوبی؟

لبخندی به شیرینی عسل زدم که چشمانش با دیدن آن برق زد.

-اونقدر خوشحالم که نمی دونم چه طور باید رفتار کنم.

دستم را گرفته و آرام فشرد. کف دستم با ب* و*سه اش تر شد و شاهرگ ساعدم نوازش شد.

روی شاهرگم را ب* و*سید و گفت:

-بزن بریم که خونه منتظرته.

و زندگی همین لحظه هاست..

این که من باشم و او باشد..

این که عاشق باشیم و با تمام مصائبی که داشته ایم هنوزم با هم باشیم!

و این زندگی حال من است..

ظریف مانند ترنم های باران و موسیقی لطیفش..
عاشقانه مانند زندگی زیبایی که با هم خواهیم داشت..
و عارفانه مانند راز و نیازهایمان با هم تا طلوع خورشید!!

تخم مرغ ها را شکستم و با سرعت هم زدم. این گونه به زودی پف می کرد.
دستور سرآشپز نازلی بود!
خندیدم و زیر لب گفتم:
-چه کیکی شد.

انگشتم را درون شکلات های تخته ای که آب شده بودند فرو کردم و انگشت
شکلاتی ام را درون دهانم گذاشتم..

-یک چهارم قاشق غذاخوری وانیل را درون مخلوط می ریزیم و هم می زنیم.
وانیل را اضافه کردم و باز هم زدم. خیلی هم زده بودم و پف مواد زیاد شده بود.
در همین حین دستانی دور کمرم حلقه شدند و صدایی گوش نواز زیر گوشم
طنین انداخت.

-دلبری می کنی ناز؟

خندیدم و با شرارت گفتم:

-بدبخت نقشه ی قتلت رو کشیدم.

موهایم را ب*و*سید و به کناری زد. زیر گوشم را ب*و*سید و با همان صدای
گوشنواز ادامه داد.

-مردن به دست تو تجربه ی جالبی می تونه باشه! بیا و بکش.. گرچه که سال هاست مارو با نازت کشتی خانم.

خندیدم و به طرفش چرخیده و به چشمانم ناز دادم. این گونه کشیدگی زیبای چشمانم بیشتر به چشم می آمد.

از خود بی خود شده دست انداخت به دور کمرم و از جا بلندم کرده و روی کانترا گذاشت.

پاهایم را دور کمرش حلقه زدم و صورت در گودی گردنش بردم. در این مامن من زندگی می کردم.. می خفتم و بیدار می شدم و چه خواب و بیدار عاشقانه ای!

صورتش را روی صورتم خم کرد و ب* و* سیدم. با آن ب* و* سه حلاوتی در وجودم پیچید که نظیرش را در هیچ شیرینی خارجی و ایرانی نجشیده بودم.

پیشانی به پیشانی اش چسباندم و با چشمانی خمار زمزمه کردم.

-این مامن، این آغوش دنیای منه.

بینی اش را به بینی ام زد و مانند خودم با عشق زمزمه کرد:

-و جز اینم هنری نیست که آشیان تو باشم.

پایان

94/5/15

«ملیحه جلیلاوی»

با تشکر از ملیحه جلیلاوی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا